کلیات صائب

۱۹۰۶

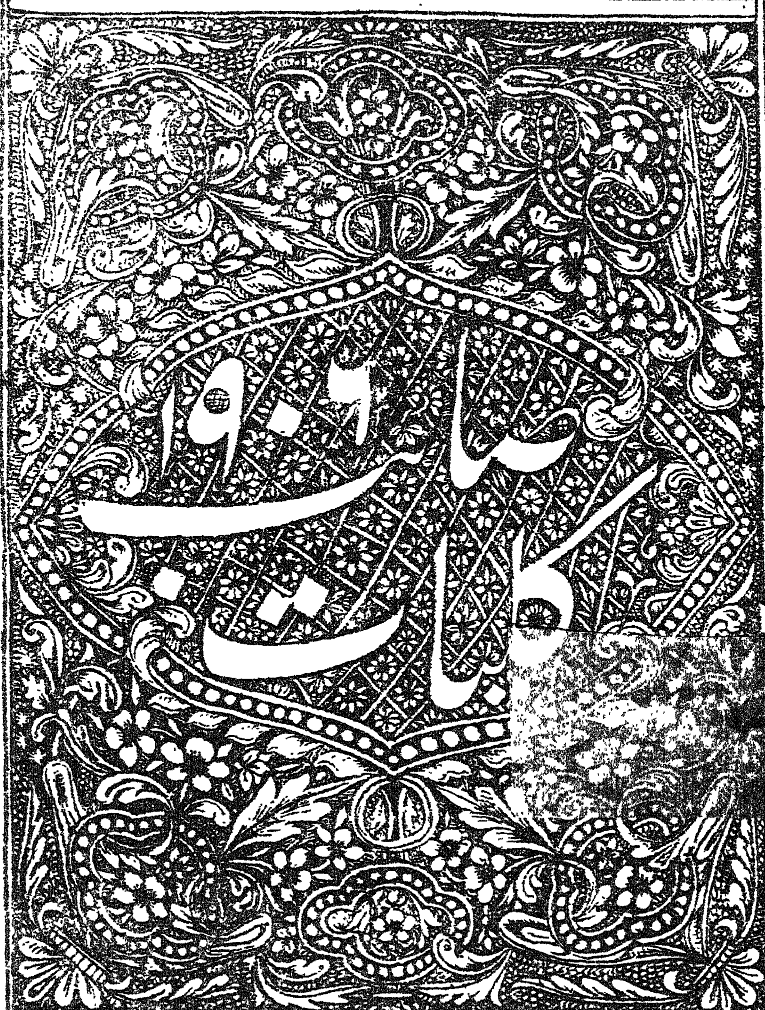
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و اردو کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط - کاغذ سفید گندہ -	للعہ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم -	۱۲ر
کلیات [illegible] - کاغذ سفید چکنا -	۱۲ر پ
کلیات خاقانی - [illegible] از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید -	صہ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم - کاغذ سفید و گندہ -	عہ پ
دیوان حافظ - [illegible] مطبع - کاغذ [illegible] سفید و حنائی -	۱۴ر
[illegible] متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد [illegible] کاغذ سفید گندہ -	۱۵ر پ

نام کتاب	قیمت
(؟) کاغذ سفید و حنائی رسمی -	۱۲ر
شرح دیوان حافظ - از مولانا سید محمد صادق علی رضوی توضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام -	۱۱ر
دیوان نعمت خان عالی - شیرازی [illegible]	
کلیا[illegible]	
حکیم[illegible]	
قصید[illegible] اقسام کلام و [illegible]	عہ
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر [illegible]	۸ر ۳
کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام -	عہ ر
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -	عہ ۲ر پ
دیوان عرفی شیرازی - استاد معروف	۹ر
کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف -	عہ
کلیات نظیری - نیشاپوری -	عہ ر

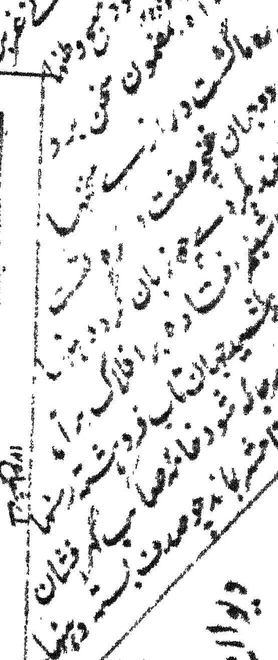
بعون صانع حکیم منان و فضل خلاق زمین و زمان نسخہ



کلیات صائب

۱۹۰۶

در مطبع منشی نولکشور بطبع متین مطبوع اہل جہان گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط [illegible] دیوانها

[illegible] کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بقا چیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت [illegible] دارد گریبانها

ز شوریدگی آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

نگردانند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا امیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار [illegible]

زآفتاب قیامت نمی شوی بیدار
چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محل شوق کجا کعبهٔ امید کجا
شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا

ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم
رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا

دست کوتاه من و گردن او هیهات ست
بال خفاش کجا تارک خورشید کجا

سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود
حاصل عمر تهی دست من و بید کجا

عالمی چشم براه نگه گرم تو اند
بکجا میروی ای سرخوش امید کجا

بود یا موج شکر سینه ندا از شیرینی
گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان تو دل آمد سوی چشمه صائب
آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق خرمنها
بخندهٔ شکرین نوبهار رشرها

بیک کرشمه که درکار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

سبک روان به نهانخانهٔ عدم رفتند
برآستانه چو نعلین مانده قالبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها

ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

نه روز اختر سیاره ترک ما گیرند
نه شب بخواب روند این گزنده عقربها

دیوان صائب

ز شتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد — پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیده قربانیان پوشش نمی گیرد بخود — چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است — بر سر جان اینقدر می لرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی بساعد سیمین شکوفه ید بیضا — نظر بنور جمال تو همسر دیده حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم — که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا
دران دلست بزرگی که نیست فکر بزرگی — دران دلست تماشا که نیست داغ تماشا
مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن — عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
که گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

زروی الله گون [illegible] خط عنبر افشان را — مکن زنهار بی شیرازه اوراق پریشان را
زبان شکوه ما را بحرفی می توان بستن — بموی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از نخوت رباید دام زلف شیرگیر او — چراغ از دیده شیر است دائم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش قمری — به گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

میکشد آبای علوی انتظار مقدمت
ماندهٔ در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک
آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست
در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا

نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن
میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان
بر صدف چسپیدهٔ ای گوهر رخشان چرا

چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل ست
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن ست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامان چرا

درد میگردد دوا چون کامرانی میکند
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید باه نیم شب
ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن ست
خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکند — خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست — آب روی سعی را گو هر کند تعمیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان — وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب — کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است — هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائی هاے اقبال ست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند — از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
بیکرو میکند شمشیر را دندانه دار — در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست — کز سخن فهمان آن لبهاے خاموشیم ما
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان — در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بے تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم — چون کمند زلف گستاخ بر و دوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ — خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
از شراب مارگ خامیست صائب چون خم — گرچه عمری شد درین میخانه می جوشیم ما

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بباغرے سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل چلیپش در آتش ست
منزل کجاست قافلهٔ نو بهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
با کبک هم خرام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دل ست
مترا ش زینهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبرے
یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ ید ست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلے باد خزان نهٔ
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما
دست در تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گل چید در دامان قدس
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم ست
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
این ریاض بے بقا را آب حیوانیم ما

هر که با ما میکند نیکی نمی باشد زیم
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنم
با وجود نے سوار برق جولانیم ما

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم
سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را

درین خط هوا داری عجب دارم ز خاکستر
که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
تبرّی زیر دست خویش میگرداند آتش را

بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
پری رویی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدانِ جدل میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما

نیست جانِ سختِ ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم
در سفرها طالعِ ریگ روان داریم ما

در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی می کنیم
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما

گرچه بیدارانیم آخر بهر افسانه ایم
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما

گرچه غیر از سایه بار نیست دیگر میوه را
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان	کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا	سر پرواز ببال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام	که بجز آبله دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم	میروم راه وز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من	از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش	چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم	از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع	بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانه خود در حرفم	چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد	نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند	در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

به آهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را	که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر دل غم بود نور فیض دلها را
ز من مپرس که در دل چه آرزو داری

زلوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون | نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
بیجو شد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق | بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد | که آتش میچکد از دیدهٔ پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود بر آرد یک نفس گرداب دریا را

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را | این سنگ هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال | طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم | هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد | زور غیرت مگر از خاک دماند ما را
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت | تا بآن قافله دیگر که رساند ما را
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل | ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز | جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند ما را

نشد از ناخن تدبیر کشادی صائب
تا کرا زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

چه نسبت ست بگردن کشی مدارا را | قدح خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت | ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیک گواه نباشی که ماه مصر آورد | سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عزمش	چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را
دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا	که در بهار پس سر نمود فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد	که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حیرتی حسن تو بر زمانه فسونی	که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی	به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان	نمیتوان بده انگشت کرد کار زبان را
یکی ده است بدان نعمت بجا که تو دادی	نظر بگنگ کن از شکر حق مبند زبان را
ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم	که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

کسیکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوش دلی گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را	میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد	پیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است	روغن از مغز است دایم شعله ادراک را
عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند	ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم	از نظر بازان بود آن حلقه فتراک را
عقده های مشکل خود را اگر خرمن کنم	تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان	همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل
بصد افسانه ها عمر ابد کوته نمیگردد

شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقی محجوب می باید شراب عشق را
آتش هموار می باید کباب عشق را

در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

تیشه در کار مستی میکنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام
می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید
خضر اگر می یافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی راهست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را

حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه در دست بود باز نظر دوخته را

شعله در سوختن از مزرعه خالی نیست
مطرب از خانه بود عاشق دل سوخته را

خام سوزان هوس لایق این باغ نیند
جز بعاشق منما آن رخ افروخته را

۱۳

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد | نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم | کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما
تا کی بشعلهٔ نزند جوش داغ ما | پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا | کین موسم بهار مخور برد ماغ ما
حسرت بنور ذره و عمر شرر گذشت | یارب کسی مباد بروز چراغ ما
سر تسلیم خرد بر خط جام ست اینجا | آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن | زود خود را برسانید که دام ست اینجا
جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا | روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست | ننگ رفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا
بر روی چو برگ گل ندویده ست خون ما | چون داغ لاله عشق کهیده ست خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات | چندین حباب پوست دریده ست خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد | خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خار زار نشتر اندیشه کی کند | در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لالهٔ سیراب سرزده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا | گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان فرشاندا | گرد دست و پای خود چون گرد پیچیدن چرا

پیوند آب شد دل من بی‌شعور نیست / بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند / گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در دیده سیاهی فقر است آب خضر / آب حیات در دل شب میزند صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
تمییست قد شاخ ز حاصل دوتا شود / گردید قامت تو ز بیجا صلے دوتا
جست آب اسکندر و شد خضر کامیاب / روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

بصید شیر نر ای بی‌جگر چه کار ترا / شکار او نشدی بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است / که در کنار کشد بحر بی‌کنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز / اگر امید رهائی ست زین حصار ترا
مگر که شور قیامت ترا کند بیدار / که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان صدچاک / نشد که باز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پس این سایه‌های پا برکاب / بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور / که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از لاغری زنهار / که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید سرانجامی ست / اگر مساعده کرد روزگار ترا

اگرچه آن تو را خواب ناز سنگین است	ولی زمانه نشنید ز فتنه جوئیها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز	که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها
اگر توقع آسایش از جهان داری	مدار دست ز نبض مزاج گوئیها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه	که صبح غوطه بخون زد ز خنده روئیها
جز این که داد سر خویش را بباد حباب	چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها
چو فرد آئینه با کائنات یکرو باش	که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین	فزود غفلت من از سفید موئیها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله ها	ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها
من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح	میکنم دریوزه داغ این زمان از لاله ها
ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب	پردهٔ فانوس گردد پرده تبخاله ها
ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش	کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله ها
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست	آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان	میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها
جمع برگرد پریشان گر رود تیر از کمان	میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله ها
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان	هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را
که از خاک سیه گلهای رنگین می شود پیدا

گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین می شود پیدا

سبکرو خانه سر کن گر سبکباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صائب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

میسوز د آرزو دل بی اضطراب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

مجنون کمند طره لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوه موج سراب را

عنبر برخ فگنده نقاب از بهار خویش
تا دیده است آن خط چون مشکناب را

عشق است ترجمان نفس های سوخته
آتش کند ترجم مرغ کباب را

بر مرده دل که سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

زنار چشم از رگ خوابست زینهار
مژگان ضعف بچشم مده جای خواب را

تن ده بتلخ شور که خوابانده است چرخ
از صبح در نمک جگر آفتاب را

از تنگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

من چون نفس کشم که فراموش میکند
بر آتش عذار تو موج و تاب را

در بزم قرب باش نفس داشتم بلاست
زان دور عمر زود سر آمد حباب را

صائب چها بچشم تماشائیان کند
روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

ز گلهای طوف

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش
میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را

همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطان نیست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران رونق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمر بابسته اند
چون نگه دارم من از شش آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در خاک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

حسن عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی زخاک برآورد دانه را
گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست
بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز موی شگافیست شانه را

در خودنگان منزلتی هر کرا که هست
برصدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه که تا نفس از دل برآورم
خاشاک گردباد کند آشیانه را

ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر
کز موی در بهم ست خطر دست شانه را

نتابد منت تعمیر دیوار خراب | خضر وقتی کو که بی منت شود معمار ما
از تماشای دل چه میپرسی نظر بکشا ببین | ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما
جبهه بخراشد بناخن شیر خواب آلوده را | آنکه کاوش میکند با سینه افگار ما
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند | گل نکرد آشفتگی از گوشه دستار ما
شیوه ما سخت جانان نیست تنها زلال | لاله بی داغ میروید از گلزار ما
ما بجوی خود روان تیشه شیرین میکنیم | تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما
خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید | قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما
غنچه‌های سربمهر گلستان راز را | نامه وا کرده داند دیده بیدار ما
سفر دیدار است ... کفری که ما خو کرده ایم | سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستیم | برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن ... دست بر می آورد | آنکه میخواهد که بکشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
... میکند پرهیز از آن بیمار ما

آه ما سوز از سینه دزدیدن چرا | برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یک نفس | اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
فرصت شد ... تو ... دشمنی در شکار رفت | دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
... تن زندگی نقراض قباست | بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا

در رضاجوئی حق گوش ز خوشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد باین قافلها

مرگ چون با دختران خلق و زنهای ذنیتا
هست چون دوری اوراق ندیم فاصلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریاے عدم میرود این قافلها

وقتست جوش باده زند لاله زارها
میگون شود ز لاله لب جویبارها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار
وز جوش گل پیاده نماید سوارها

بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین
بالد ز خود ز نشو و نما سبزه زارها

هرگز گمان نبود که با این فسردگی
آرد بجوش دیگ مرا این شرارها

اے واے بر نظارگیان کز درین چمن
می بود رنگ بست گل اعتبارها

در نقمه موی رانتوان دید تیره شب
در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پاے رهروی که شکست ست خارها

شگوفه شور فگنده است در گلستانها
شده است خوان زمین کم درین گلدانها

ز پرده پوشی برگ شگوفه گردیده است
مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین شده ست ز برگ شگوفه سیمین تن
گشوده است بغل باغ از خیابانها

چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام
که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران
که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

١٩

جهان استخوانیست بی مغز صائب
بپیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما | طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی | گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر معانی رنگین | بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم | نمک بچشم جهان ریخت شور نکهت ما
رهین چو شیشه کشائیم بهر شادی خلق | وگرنه بهر خود شیشیست جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی | ز راستخانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز مهتاب بناگوش یار سر آید | که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد | اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز شوخی عرق چشم سخت می ترسم | که داغدار کند سیب آن زنخدان را
ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست | که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند	وحشت از ما دور گردان بیش از یاد ما
دست و پای صید می پیچد بهم از دیدنش	از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم ما او نشین افتاده ایم	سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا برد سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان	معشوق در کنار بود پاک دیده را
دائم زخوی خود کند آزار بدگهر	خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود	در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار	یکداغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم که عمر اقامت طمع مدار	در آتش ست نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که نیارد بآب دید	آئینه میگزد من آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که می شود	یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بی شور عشق چاشنی با حیات نیست	تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی	گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
در پرده ماند شور من از سردی سپهر	آبست شیشه جوش می نارسیده را
شبنم زباغبان نکشد منت وصال	معشوق در کنار بود پاک دیده را

تد صحرای عدم از رفتگان داند چیست | توتیای چشم سازد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر | شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را
چشم خواب آلوده را از خلوت دل بار نیست | حاش لله کعبه پوشد جامه پوشیده را
لازم غفلت بود خواری به بینی رهروان | میکنند اکثر بپا بند از ره خوابیده را
از علایق فارغ اند آزادمردان همچو سرو | خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن
رهنما از پیچ و تاب ست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را | بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر آنکه داری فرصتی تعمیر دلها کن | که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینائی طرف گشتن | که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را | بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
آن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد | مگر رانده ام از آستان خویش دولت را
از کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد | نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید | میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشه عزلت کمین گاهیست شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا | بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست	چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هرجا که هست	نو خطی پیوسته در مدّ نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت	تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد	خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم	بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن ست	تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دستِ خود را چون صدف بر روی دل	قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را	حاشه شد شکوه‌ای از درد سر باشد مرا

می زیردست خود نه کند هوشمند را	پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که می شود	از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوهٔ لب خاموش ما مشو	کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود	بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه بست	فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند	صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خدا داده ست منصور مرا	هست تنهائی تجلی لالهٔ طور مرا
[illegible]	بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بیجا را نمی آرد بهوش	نیست پروای ز چوبِ دار منصور مرا

۲۳

چو پای لب بسته سراپای زبانیم | در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما

بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست | کاین چرخ فرومایه ندارد دشمن ما

از گوهر اگرچه خورد چشم جهان آب | از گرد یتیمی ست همان پیرهن ما

از بند لباسیم درین بحر سبکبار | پیراهن ما چو حباب است تن ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد | از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم | از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شگافان جهانی | غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه | باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را | فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی | چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود | چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما

طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد | تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی | هست بر سی پارهٔ دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب | تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

دیوان صائب

۲۵

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب	میزبان ما ست هر کس میشود مهمان ما
ما تر دستی زبان خصم کوته میکنیم	سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خروف ناز گهر نبرد باری میکشیم	سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما
نشاء رطل گران از سنگ می یابیم ما	نیست در آزادی اطفال گلریزان ما
غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم	بسکه رنگین شد ز الوان کیسه دامان ما
در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده ایم	بر نخیزد ناله از زنجیر در دامان ما
نیست چون آئینه تصویر امید نجات	عکس روی یار را از دیده حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب ببوی قانعیم
از نسیم یوسفستان می شود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را	اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب این دم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی	که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را
بخون خلق از آن تشنه است دائم چرخ مینائی	که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیده روشن نمیگردد تن آسانی	نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچه نشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمی شود بقفس از چمن جدا	فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هر شد از کز خراش دل سنگ خاره شد	آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر	که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا
ز سیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر	که از آئینه تاریک روشن گر شود بینا
ازان رو نیستند از پرده اسباب مستغنی	ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب بی پرا	محال است از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا بنور حلقه این در شود بینا

درمانده این جسم نزار است دل ما	در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
دارد بغم عشق نظر از غم عالم	آهو ست ولی شیر شکار است دل ما
چون غنچه محال است که از پوست برآید	چندانکه درین سبز حصار است دل ما
چون دانه بیمغز ز بی برگ و نوائی	شرمنده اقبال بهار است دل ما
هر چند که پیچیده بخون رگ تلخی	در کشمکش از نشئه خمار است دل ما
تا باخبر از هستی خویش است پیاده است	از خود چو برون رفت سوار است دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانه دلیلست	تا واله آن لاله عذار است دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد	هم طالع خال لب یار است دل ما
هر چند بهائی گهر از گرد یتیم است	بی قیمت ازین مشت غبار است دل ما
تا قطره خود را نکند گوهر شهوار	سرگشته تر از باد بهار است دل ما
هر چند ز پرکار رفتد گردش گردون	چون نقطه مرکز بقرار است دل ما

و غفلت نه بهانست

ز تیغ شمشیر برق از هر گیاهی برنگردد … ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم … که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید … که میگردد وبال ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی … قیامت میکند زشغل خود کند بیدار عاشق را

تو کز شور جنون بی بهره ای فکر سر خود کن … که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را

بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود … دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم … که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را

بعیب بیوفائی همچو گل مشهور می گردد … اگر در سوختن زیبا بر آید خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش … اگرچه هست چون دل شیشه در بار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز می گردد … ندارد لنگر کوه غم ز رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ رو پنهان کند صائب … بس است از هر دو عالم نشاء دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما … آخر به تنگ ظرف بر آمد شراب ما

در کام شعله دم بشمار افتاده است … پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

ما از خیال یار پری خانه گشته ایم … یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز … نگرفت دست هیچ سبو بی شراب ما

در قلزمی که موج بود تیغ آبدار … از سرگذشت خویش چه گوید حباب ما

حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو | از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم | ای پیر دیر همت امداد کن مرا
گشته است خون مرده جهان از امیدگی | دیوانهٔ قلم و ایجاد کن مرا

دارد بفکر صائب من گوش عالمی
یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان بلبلیدن نهادل کردم دویدن را | که بیم راه گم کردن نباشد طپیدن را
زبیتابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم | که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود | که دارد جمع یکجا رمیدن آرمیدن را
از آن دندان پیران گردش افلاک میگیرد | که از غفلت نبیند از بی پیری لب گزیدن را
اگر در کوی طفلان نمیشد سنگ راه من | بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
بزنار رگ خامی بکمر می‌بست تا محشر | برهمن چاشنی میگیرد آنجا تا رسیدن را
استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم | که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت | بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن بود صد با | از آن غافل به از گفتار میدانند شنیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد می‌باشد | لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوک سوزنی این خار می‌آید ز پا بیرون | به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگر چه کوه دارد تنگی صد سال می‌باید | که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

در زخم اول   دنیا را کشود

دل را ز قید جسم رها مے کنیم ما | این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست | جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی | پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما | از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خندهٔ مستانه میزنیم | با این دو روزه عمر حیا میکنیم ما چهها
نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار | از خلق روے خود بجدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را | نیست غیر از دانه آب سیائی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرم گذشت | میگداز از نامهٔ من خامهٔ فولاد را
ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد | سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بے برگے زیاد | هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع آلهی باز کن لب را ببند | بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود | کے گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را | آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتواند پشت داد | هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت | زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

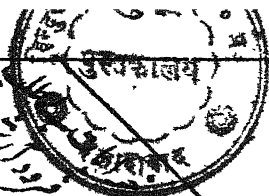
زدامن نظر اهل عشق پاک‌تر است	زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجادهٔ گل رعنا به بوستان آمد	گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
آبو پا بدامن منزل بکش که تا دامن	هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سراست گوش سخن را با انجمن صائب
که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل از آن زود بباز ار رساند خود را	که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید	که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطرهٔ گوهر شب و روز	که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون بناز ابه قدح خون جگر باید خورد	که بآن غمزهٔ خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد	نیست ممکن بلب یار رساند خود را
تشنه لب گر نیست دریا بحر حوج حوج	که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن آسانی نیست	به که دیوانه بباز ار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست
که بآن آئینه رخسار رساند خود را

بسماع احتیاجی نیست چشم نیم مستش را	که میخوشد می از پیمانه چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد	ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ما میان زلف لعلش گر فرود آرد	رباید از دهان یکدگر چون طعمه شستش را



گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردنست	این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان جز سخن
انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا	که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان میان	که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه	ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید	کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
دل رمیده من سرکشی نمیداند	توان برشته موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آنروز کبک می خندید	که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
ز طور سرمه حیرت کشید چشم کلیم	تجلی که پرتو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم زبان نیست در کمین نمکش	که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ ست	از ین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار میسوزد	زروی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل زناله گرم تو در گرفت مرا

دائم زناز کیست دل افگار شیشه را	خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت	چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

هر گز چنین نبود درین دشت پر شکار — دست افگند بگردن صید کمند ما

بیطاقتان هلاک نسیم بهار اند — از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

ولہ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را — پی کرده است تیزی این ره دلیل را

خورشید و مه مرا نتوانند راه برد — هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را

دل میدهد بهر نیم طپش عرض حال خود — حاجت بنامهٔ نبود جبرئیل را

گویند باز گشت بخیلان بود بخاک — خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بیعدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خود کام — حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان باره است — رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را

داغ وا رو میکشد از تشنه چشمیها من — میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را

تا کند صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر — خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

بوسه را در جام می پیچید برای دیگران — آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا اندر دو صاف وی تفاوت نیست — بادهٔ یک جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

رسانید ست حسن او بجائی بیوفائی را — که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

دیوان صائب

٣٣

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود | در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس می شود انگشت نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم ست بر ان چشم غلط بین که جهل | خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بی درد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

کلف نیست در گفتار رندِ لاابالی را | چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را
مار آلوده یوسف به پیراهن نمی سازد | ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
باس خود نمائی چشم بد در آستین دارد | نگیرد خار دامن جامهٔ پوشید نمالی را
ان ایام طفلی چند روزی داد عشرت او | نمیدانند طفلان حیف قدر خردسالی را
ذالت آن قدر دارد که در وقت خرامیدن | توان از پشت پایش دید نقش دی قالی را
ل از خار سر دیوار میچیند نگاه من | بهار خشک میدانم خزان خشکسالی را
م نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی | ... چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان | بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

حاشیه: خویش چنگ

اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

خرمن صلح کن با دانه از دوربینی ها | که میسازد زبان برق کوته خوشه چینی ها
لاش صدر کن که در بحر گران لنگر | سبک دارد کف بی مغز را بالانشینی ها

بی خوشی نیست ممکن جان شیرین یافتن	کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیت است	برکف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
نیست در ... مردم صحبت را جز خامشی	ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بس بود راه توکل بود سفر ما را	یکیست سبحه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته گر تازه شد ز عشق	زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم	که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شکست سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار	ز بسکه آه شکست است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان است چون شرر ما را

می‌شکند خیال تنک ظرف آب را	دیوانه سیل می‌شمرد ماهتاب را
از تنگی دل است که کم گریه میکنم	مینای غنچه زود نریزد گلاب را
دل میطپد بخون ز تمنای خویشتن	بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
نیست از طراوت ... انیست اگر صفا	خواهد گداختن عرق شرم آب را
فیض تجرد است که ابیات عرش سیر	بر سر دهند جا نقط انتخاب را
صائب بفکر گوشه نشینی فتاده‌ایم	دیگر مگر بخواب نه بینیم خواب را

چو صبح در محبت خورشید صادقیم — این تب برون نمیرود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست — بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر — بندی شده ست به ثمری بر زبان ما

قانع بیک سر انگشت ست ازین جهان [محیط] — چون موجهٔ سراب ال خوش عنان ما

ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک — دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم — بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم — خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود

بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را — لامکان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود — نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را

تا چه آید روشنت از دست این یک قبضه را — چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر ایزد صائب از اقبال همت عاقبت

مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مردمی باید نگهدارد عنان راه را

غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلت ست [کوس] — هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

خودنمائی پرده میدارد از بالای جهل — نیست عیبی در شکستن جامهٔ کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد — که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما گیرد — خیال دور گرد از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را — آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم — هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار — در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک — از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر باز شراب کهن ما — پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار — از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند بدیوانگی ما چشم غزالان — سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر — از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران است — از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشند ز صدای جرس ما — ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
آئینهٔ ما است نهان راز دو عالم — هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خواب است — ما از دل بیدار شبانیم جهان را

صائب خبری نیست که در محفل ما نیست — هر چند که از بیخبرانیم جهان را

مهر نمی‌چیدم زخط تیغم اگر بر سر نهند دوربینان از و عادارند بر آئین نظر	چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جان بخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

ز تنگی دل از چشم روشنست مرا چنان دوری من پیش میشود از سنگ ازان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم غزاله که مرا کرده است صحرائی	گره برشته زپیوند سوزنست مرا درین شکده حال فلاخن ست مرا که دست و ساعد شاهان نشیمن ست مرا کمند گردنش از خود گسستن ست مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیزست دشمن ست مرا

صفای ساعدت نیلی نماید دست موسی را طریق عقل را عشق رجحان میدهد زاهد باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق توجه بیشتر از عاشقان بابوالهوس دارد بحمدالله نبردم آنقدر کز گردش دوران	بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را عصای بهتر از صد شمع کافورست اعمی را باهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را که از پا کی که بیرون آورد خار تمنی را همیشه دست و لب گرم ست جهان تجلی را کریمان دوست تر دارند جهان طفیلی را قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را

۳۷

ما را کسی که سر به بیابان عشق داد	آماده کرد از دل صد پاره ز...
رمزیم ما چو خط بنا گوش سر بسر	هر طفل نورسیده نداند سو...

صائب اگرچه بادهٔ ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوش باد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا	چون شرر زندگی از سوختگانست
بیخودی گرد ملال دل من میشوید	رفتن دل ز نظر آب روانست
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم	هر که قدر رست کند تیر و سنانست
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه	گرهی چند که در رشتهٔ جانست
در خریداری درد تو بجان میتابم	ورنه یوسف بزر قلب گرانست

آب از دیدهٔ خورشید بر آرد صائب
در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

خورش کن از لاله رخان الف پریشانی را	از دل گرم برافروز شبستانی
تا نرفتست سوخته فرصت از دست	به که شیرازه شوی جمع پریشانی
گر همه خانهٔ کعبه ست که تعمیر مکن	تا توان کرد عمارت دل ویرانی
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست	بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست	در نمکزار چه قدر رست نمکدانی
وقت بسیار عزیزست گرامی دارش	بزر قلب مده یوسف کنعانی

زخاکِ کوی تو پرواز مشکلست مرا   که از گرانی جان بار بر دلست مرا
هزار پله سبکسارتر بود قارون   ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای ترا در نگار بگذارد   ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
زمام من بغلط هم زبان نسازد تلخ   همان که یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر بگرد سیه می رسد صائب
در ان محیط که امید ساحلست مرا

آه میباشد مسلسل خاطر افگار را   در درازی نیست کوتاهی تب بیمار را
عشق می آرد دل افسرده ما را بشور   مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را
شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر   شد زخط سبز گستاخی فزون اغیار را
بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار   بر میاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگی ست   یا بسوزان یا بهی ده جبه و دستار را
بی نیازی می بود رخسار شرم آلود یار   نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا   میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آرد بخون خود گواهی میدهد   ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن   چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

دیوان صائب

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند	که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بشکست قفس جسم ازان میلرزی	که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را	پیش دجال کشم مائده عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد	میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
در ریاضی که پار باب تمیز است زکام	غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد	بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گر سیه خانه گزیرے نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا	گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من	کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موج به شمشیر بهم پیوسته است	در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکسار است مرا روشنی دیده و دل	شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را	نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان	با غم عشق تمنای دگر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر	ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا

وصل بحرست یکی چشم و دل حیران را	که ازو سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید	خوابی از بند رهانید مه کنعان را
اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان	که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
بلکه ارباب شفاعت بسر خود بزنند	نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آن ماه فرامش نکند یاران را

ناز چشم شوخ او در گردش آمد جامها	چون رم آهو بیابانی شدند آرامها
دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت	میشود از خاک افزون حرص چشم دامها
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا	گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران	روی در دیوار باشد در نگینها نامها
نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را شباب	کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من **صائب** از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را	بلندی حجت عجزست بازوی شناور را
کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی	رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را
نبیند پیشتر از درد و داغ نومیدی دل عاشق	که از آتش بود پروانه راحت سمندر را
بجز دل نیست دست از آرزو شستن	بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل / غبار خط مگر آرد بیاد تو غمگساران
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محک نیست از سنگ محک کامل عیارا

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا / کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک
در خرابات چه حاجت بمناجات منست / دست بر داشته دائم بدعا تاک
در محبت لب خشک و ترهٔ تر بالیست / هیزم تر نفروشند بمسواک آ
سفر با نفس سوخته دارم در پیش / بود که حساب نفس صبح شود پاک آ

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را / گر زمین بیرون دهد آسودگان
عقدهٔ گوهر بود محکم تر از آب گهر / گریهٔ مستانه نگشاید دل غمنا
دست مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقدها از خویش منافی تا
از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است / کشتی موج است هر موجی خس و خاشا
پردهٔ شب شعله را در پرده جولان میدهد / زلف چون پنهان کند از روی آتشنا
مور ما خوشه چین خرمن دونان نیم / میکنم شکر با کسیر قناعت خاک
صائب از بیداد گردون ستمگر دست دا / نیست از خون شهیدان سیر آن فتراک

ترا صد بار گر بینم بجان مشتاق دیدارم
تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی نی نی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را
که عاشق منت احسان شمارد چین ابرو را

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من
زمین بیگانه کن ای ناز تا گلگون بود آهو را

نگارین میشود از خون اما دست سیمینش
دهد پرواز اگر با دست زلف عنبرین بو را

شراب چشم لیلی بدخماری ظالمی دارد
ازان پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران جا صلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته دارد خوان را

هرکه بیخود شود از غم نکند پروائی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بس که در لقمه من سنگ نهفتست فلک
بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک ز بی بال و پری صائب نفس
نگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را
که برد کوه غم از سینها گرانی را

ازین دو هفته که در آتش ست نعل بهار
مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

چون کند آن غنچه خونریز عریان تیغ را — بخیه جوهر شود زخم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی و مژگان او خونی نشد — تیزی سرشار سازد پاک دامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود — خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

عالم سیمی سینه صافان را نمی آید بکار — جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون — میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بس دل پیران محو گردد سر پیش افکنان — بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب از فنا
میشمارد مغتنم چون قداحان تیغ را

خون گرم گر نشود در دل مصور تیغ را — موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را

بسکه آن بیداد گر در قتل من دارد شتاب — شیونی می آید از زنجیر جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم — سینه من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک — گردن چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد — پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر — قد احسان در کشش باشد رسان تر تیغ را

بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او — حلقه بیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر — میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مدعی را جادوان تیر شهابی بیش نیست — گر بیابن تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب — چون الف در بسم پنهان مدّ آه خویش را
هر که بینیش منت ارباب همت خورده است — بر شمارد از گل مردم گیاه خویش را
رونمی آرد به مهر و ماه تا آئینه است — می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد غم ره بهر وقت دل هابی دلیل — ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم رهروی آگه است — گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا که از تر دامنی در پرده باشی چون حباب — میتوان کردن باهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اپلے گفته است
بر فلک هر شب سانم برق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا — بند لنگر داری از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال — پا سبا نها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس — خلوتے چون غنچه تصویری باید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقهٔ زنجیرے باید مرا
هست از جوهر فزون صد پیچ و تاب من — بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بے غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است — بقر ارم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش بیشتر می بالم از بیرش نخورد — جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده — سینهٔ آماده از تیر میباید مرا
نیست بیجا از شفق صائب اگر چون نخورد — در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

پیش ازین صائب نمی آید زمن اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان بادهٔ نابیم ما — از هواداران پا برجای این آبیم ما
پرزلی ننشیند از گفتار ما هر گز غبار — ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائیهای طالع مانعست از اتحاد — ور نه با موی میان یار هم تابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست — بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما
فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم — گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترکتاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را — چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد — جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز — لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید — نفسی تیره کند آئینهٔ دعوی را
میکند حسن زخط صورت دیگر پیدا — قلم موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق زشمشیر نگردد از روی — لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست — میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را
هر کجا از زنگ دوئی آئینه را سازد صاف پاک — بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

زهره کیست که عشاق ترا صید کند	میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ندامت گردد	هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در بخطائی چون مشک	یکسر موی کمین زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد	گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام	تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام	بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر بهرهٔ از طالع خود میخواهم	که برم از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را	گلهای چمن آئینه کردند برم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت	هر چند فشاندند بجائی ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا	تا شوق برون داد ز خار اشترم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر	بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار تنگم ز پریشانی پرواز	کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل	یا رب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار	از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی ما لب پر خنده ندارم	ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهارست چار فصل ... بلبل بجز گل نبد زیر بال
هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست ... پنهان ز آب و آینه کن آن جما[ل]
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع ... اشک ندامت و عرق انفعا[ل]
رحمی ز شیشه خانهٔ دلهای خلق کن ... از می مکن دو آتشه آن رنگ
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود ... بیطاقتی ز ریشه برآرد نهـا[ل]
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین ... یک شب سفید کرد ز منت هلا[ل]
در ملک خویش رخنه فگندن ز عقل نیست ... زنهار بسته دار زبان سوا[ل]
هر کس کشید سر بگریبان نیستی ... تسخیر کرد مملکت بی زوال
برگ نشاط نیست درین تیره روزگار ... غافلان ریحان ز آه گرم بود این سفا[ل]
ده در شود کشاده اگر بسته شد دری ... انگشت ترجمان زبان است ا[لال]

صائب دل فسرده خود پیش سنگ فکن
با خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سیه سازد ظلمت شب ... کند نقل شراب تلخ چشم شور کو[ک]
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او ... ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغ[ب]
بیوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را ... که از خط در کمین و ز سیاهی هست
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبکدستان ... که طفلان زدامن خود فلاخن آماده
متاب از سختی ایام رو گر اهل زاری را ... که نگشاید گره از دم بغیر از تیشه سنگ

به نسیم بے نیازی چو بباد داد آخر — بهزار امیدواری ز چه روی کشت ما را

نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آمد — فلک اینقدر بدقت بچکار رشت ما را

نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد — که ز فکر نعمت حق فگند بهشت ما را

به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت — که سخن نگار قدرت به جبین نوشت ما را

شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری — که بپای خم سراید حرکت چو خشت ما را

تو ز کودکی مقید شده بخاک بازی — نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را

ز نهال بے بر ما بعدم چه فتنه سر زد — که نهاد انگه بر سر خط سر نوشت ما را

ز نور آدمیت بهمین خوشیم صائب — که تشکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

(د نعمت خود)

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را — دیده ام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار — تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش — تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هر گز راست ننشیند بهم — روی از پولاد باید سیلی ایام را

نعل سیر ابلش ز کوه بوسه چون بر میکند — کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را — شنده ات دامان گوهر میکند آئینه را

این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست — عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

شوق من افتاده نگذاشت در روی زمین — نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را — ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد — حسن از شکفتگی شود افزون کلاه را
ز افتادگی بمسند عزت رسیده است — یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام — آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را — باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم — شکستم بی سبب در خرقه تن سوزن دل را
فریب چشم خوردم گشتنیم در گل نشست آخر — همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
مرا گر میبرم دوزخ کند افسوس جا دارد — که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
بلی از سنگ خارا گوشی از آهن بدست آور — که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را
نظر پرداز شد چون سر بمغز استخوان من — باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من — عبث بر باد کردم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم — که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر / تا سور کند پنبه به هم داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون ز در انگند چو نعلین / از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نه هراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
میدان تو هر چند بود هیچ کف دست / زنهار مده دست نگهدار عنان را
مغز سخن نیست تنک مایهٔ سودا / در دیدهٔ من جوش بهارست خزان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان تری مغز شد آن خواب گران را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را
صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد / چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

فتنه که روز جزا خانه نشین ست اینجا / فتنه این ست که هر خانه زمین ست اینجا
مردی از پردهٔ ناموس برون آمدن ست / هر که ماندست درین پرده جنین ست اینجا
پشتی جمعی که نمودند قیامت را لقمه / تیغ ... نفس بازپسین ست اینجا
چشمی فیض شکار دل بیقیدان ست / پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین ست اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد / آسمان عاجز هر خاک نشین ست اینجا
اختیاری ست فنای دل روشن گهران / مرگ زهری ست که در زیر نگین ست اینجا
بود قیامت دل پر آبله دارد صائب / دست هر کس صدف دُر ثمین ست اینجا

رنگین گل نمی چینند طفلان در زمان ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب

ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

خانه پست جسم را گر غم نست پشتیبان — راه بخویشتن مده باده غم زدای

مرغ شکسته بال را تا پر و بال میشود — رخنه ملک دل مکن خنده دلگشای

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند

نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریه سوختگان اشک کباب است ترا — خون ما پیش تو پنهان باده ناب است

ناله از جگر سنگ برون آر در راه — از دل هیچ شب افسانه که خواب است

به جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چون دل آب شود عالم آب است

نشود چشم تو از شور قیامت بیدار — نامه شکوه ما پرده خواب است

آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کند — چه غم از سوز دل چشم تر آب است

جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال — بس که در کشتن عشاق شتاب است

خط شبرنگ گر از حسن نهد پا بحساب — شب نوروز من و روز حساب است

در گلستان تو هر سر و نفس محرم نیست — گوش بر زمزمه مرغ کباب است

نگذری از سر اندیشه صائب زنهار

دل اگر آئینه صدق و صواب است ترا

فلک پروا ز ساز آه را در دگران ما — پر سیمرغ بخشد تیر را زور کما

ز بی مغزان خدنگش گر چه پهلو میکند خالی — بهمان خون ترحم میغلطد به تیرش

بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را — جرس را چشم خواب آلوده سازد کا

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
دام پولاد سرانجام کند از جوهر

بس که ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را
نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش
گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده رویان زود برگرداند از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق با هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میزنم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا
با چنان هوشربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توایم
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینهٔ من
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود دارد دل
در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخت — خندان تر از سهیل بخاک یمن درآ

مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را — بیرون در گذار درین انجمن درآ

دست دلم ز دیدنت از کار رفته است — بند قبا کشاده در آغوش من درآ

آیینه را از صحبت طوطی گریز نیست — ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا — که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر — نهفتهای پدر از پسر شود پیدا

برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

مشو بمهر خموشی ز بی زبانان امن — که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا

تو شیشهٔ دل ندهی تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا

ز حرص دانه درین کشت زار نزدیک است — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا

مجند هر دل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ز همرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان — درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

طلینت

سرنمی پیچد از تیغ اجل دیوانه‌ها — گوش بر آواز سیلاب‌اند این ویرانه‌ها

نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

شکر دولت سایه بر بی سایگان افگندنست | این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت | تار و پود از زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که میباید نفس در یوزه کرد | عمر صرف هیچ گویی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود | همچو غواصان بجان لب نفس کردن چرا
میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام | بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید | لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزل در کار نیست | آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
زنگشی پرتر از رنگین لباسی شد هدف | همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا | درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت را | که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر غبار طاقت دل را | که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا روی که من سرگشتهٔ اویم | ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کند زیر و زبر صد دام را تا دانه‌ای یابم | چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
نسیم از کار میماند صبا بر خاک می افتد | دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چنان از دیدن او چشم بر بندم که از رویش | بجای حلقهٔ خط چشم گریان میشود پیدا

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا	که عشق او ز بلا بود کفیل مرا
چه حاجتست به بهر که گوشهٔ چشمش	کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
نکرده است عنان عشق او سبکروحم	که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من	که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست	بکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم	که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشور و شورم	که بحر کوچه دهد بهر جو ... رود نیل مرا

دهقش

عزیز کردهٔ هنر و مجسم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

رفتار

یک نظر باز ست نرگس چشم بیمار ترا	گل یکی از سینه چاکان ست دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت	ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات	هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان	طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشید ست یکچشم پرآب	چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش	نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود	تار مژگان ست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را	هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

نهال قامت چابک سوار من تیریست | که هست خانهٔ زین خانهٔ کمان اورا

اگر نه تربهٔ نظم ست از چه رو صائب
مقام بر سر چشم ست بیت ابروی را

واغست لاله را از دل دردمند ما | خواند نوا با آتش سوز سپند ما
تا دور از ان لب شکرین بچنین شده ایم | ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهت گذشته ایم | سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد | این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود | بندی بپاست گرچو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد | گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان امن نیستم | چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می شود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را | رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را
تنگ بندد تیغ چون بسیا ماند نیام | مانع ست از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ | گرد میخیزد بهر جا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان در بیابان | گر سکندر خضر مینو شد نهانی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشن ست | در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

چو صبح بر انگیخت بیک خنده پنهان | از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
[illegible] پرده بر انداز | تا چند شود جنت فردای تو ما را
[illegible] دیدن اول | گردانده و جیران سیر تماشای تو ما را
تا [illegible] آئینه دل پاک نسازد | [illegible] صحرای تو ما را
[illegible] در هر دو عالم | کافی [illegible] سودای تو ما را

صائب [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] میسازد مرا
[illegible] | [illegible] آغوش میسازد مرا
مهر گهواره ام اشکست چون طفل یتیم | [illegible] خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود بیباک تر | سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغزلوح شد
گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما | حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم دروست | بحر را از حلقه گرداب میجوئیم ما
[illegible] ناراستی از چرخ کجرو میکنیم | راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی | در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما

ولها

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را / جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رخت زنگار بهار بیخزان دیگرست / دل چو آب از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست / تازه روئی از دل صدچاک باشد سرو را

بی بری دار الامان مردم آزاده است / کی دل از بی حاصلی غمناک باشد سرو را

سرمهری نوبهار مردم آزاده است / در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی / آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را

از عروج صاحب معراج میگردد نهال / هیچ گل چندین گریبان چاک باشد سرو را

باد با آن سرکشی پا بوس عاشق سر دهد / آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرو را

همت از خاکی نهادان جو که از همت / قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس / دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را

بست طوق بندگی را چون قفس قمریان / دست تا کی در بغل از امساک باشد سرو را

دارو گیر حسن از عشق است در هر جا که هست / طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن بر چیده صائب دور باش آفت است / از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

ردیف الف

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها / پرگل ز جوش حسن تو دامان باغها

درکان خون نشسته ز لعل تو نافها / خرمن بباد داده ز زلف تو داغها

در جست و جوی غنچه پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان سراغها

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران ... کے کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا ... کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک ... که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد ... که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا
دران حریم خموشم که نغمهٔ داود ... شنیده اند مگر زهر سپند آنجا
کشید دار عنان چون سخن بعشق رسد ... که پیے ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تو دست خواب و قدحهای فیض در دل شب ... تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها ... نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها
ز حرف پیچ دلهای سیه نیست پروای ... که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها
دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی ... ز چشم چغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مباد آه کم فرصت بدامانت برآویزد ... ز خلوت بر میا زنهار بیباکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

صائب از مکر جهانِ بیوفا غافل شدم
دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از هستی افزون شد سنگین ترا — لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردید دست — بود در گهواره دست از خون مالِ رنگین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب — گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا
از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد — بادهٔ پرواز چون نکشود زیر و چین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را — سادهٔ لوح آنکس که بیدادی کند تلقین ترا
چهرهات در خواب خندان تر ز بیدارئی بود — گریهٔ شادی ست کار شمع بر بالین ترا
مور را از کینش می آرد دل آزاری بروان — در دل موری مخور گر هست درد دین ترا

گر بتحسین تو بکشاید لب صائب مرنج
گز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بکشا — زکار تشنه روح الامین گره بکشا
میان اگر نکنی باز اختیار از تست — بحق خندهٔ گل کز جبین گره بکشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن — بگیر ناخنی از موم این گره بکشا
گره کشای گریبان کف سوال بود — زکار خرمنم ای خوشه چین گره بکشا
چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی — ز رشتهٔ نفس واپسین گره بکشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا ده پذیرا این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

دران سوزش که نه گردون کف خاکستری گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را

اگر خون شیر گردد از نیش گل از خار سیاه گردد
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

اگرچه بحر رحمت بی نیازست از حساب ما
بیاد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا

تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

بهر زمین نه‌فشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه چادر دیده آن نور نظر دارد مرا	شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بر جا مانده‌ام	تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش	آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من	آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان	گرم رفتاری خجل از راه بردارد مرا
خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیرتم	وای بر آنکس که خواهد بی‌سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بی‌خبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را	سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده باسباب نمی‌پردازد	موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوست سیاهی بسیاهی ابرش	نیست در کار ز لیلی سفر مجنون را
نیست صاحب نظران از نظر بند گریز	نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت	نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گر دران زلف ندیدی دل بیتابم را	در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد	هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق | شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس ر[ا]

بر سر گنجست صائب پای من تا گرده ام
چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را | من بره انداختم این کاروان خفته ر[ا]
شده خوابیده بیدار و جهان آسوده اند | برده گویا خواب مرگ این همرهان خفت[ه را]
نقد انفاس گرامی رفت از غفلت تباه | راه زن از خویش باشد کاروان خفت[ه را]
زود گردد چهرهٔ بی شرم پامال نگاه | میرود گلشن بغارت با غبان خفته ر[ا]
مرگ برارباب غفلت تلخ تر از زندگیست | گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته ر[ا]
مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب | خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته ر[ا]
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد | کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته ر[ا]

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

مومیای سنگ دل از انتظار پی تابم را | بگذر از باده کن تعمیر احوال خرابم ر[ا]
ادب پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من | بسوزد آتش می پردهٔ شرم حجابم ر[ا]
از آن چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم | که آتش طلعتان دارند بعض پیچ و تابم [را]
بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من | همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حساب[م را]
همان از شوخ چشمی سر بر آرم از گریبانش | اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم ر[ا]

زد برد و داغ عشق آنها که میگویند باز آمد		زخامی در تنور سرد می بندند نانها را
ز نخچیرهای دونان قانعان را نیست پروای		هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید		که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا		جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این نه محفلم		نیست رزق جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردیده از قد دوتا پا در رکاب		برد از عالم برون این اسپ چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده ام روشن سواد		ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین بهت جلوهٔ گل میکند		در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نقش بد و نیکم که ساخت		خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردیده ویرانی مرا

نهان در زنگار از آن چون تیغ دارم جوهر خود را		که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را
ز طوفان حوادث با سبک مغزی نمی نالم		حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
از آن تردامنی گردیده ام چون موج در دریا		خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
ز سربازی درین گلشن چنان خوشوقت گردیدم		که میریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی هم‌نفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را ... چون خواب زمین گیر کند همنفسان را
بی بهرهٔ معشوق شود عاشق محجوب ... روزی ز دل خویش بود بیجگران را
در کوه کمر ازره باریک خطر است ... زنهار بدنبال مرو خوش گذران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی ... از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی ... مقراض شود بال و پری نامه بران را

با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیجگران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را ... میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است ... پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
بی بصیرت چشم ظاهربین نمی آید بکار ... روزی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد ... پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر کمر پوشیده از مردم کنند ... موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی برد عالم آستین افشاندن است ... چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

۶۷

زن انگشت ساقی مرا ای همنشین بر لب
که زور باده من مهر بر میگرد از مینا

زنگین مهر لب زن که خاک از فیض خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میگرد از مینا

ز سیمان میتوان دریافت درد دل پریشانها
غبار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا

دل از اشک ندامت شد تهی در موسم پیری
که ساقی باقی شب اسحر میگرد از مینا

یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میگرد از مینا

ز شوق بوسه هر ساعت دهانرا غنچه میسازد
بلب ساقی تهانا پنبه بر میگرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میگرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیده شیر است کرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان چسبد بهم
میکند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را

نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین باریک نازک میکند اندیشه را

می نماید پای کوبان دار منصور را
تاک را آتش عنان سازد می پرزور را

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور را

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را
نیست ممکن خم بر آید بامی پرزور را

بگیر دست آن می پرده سوز را ساقی / که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما / شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شگفتی که مرا از بهار هست اینست / که میکند زتری آب در شراب هوا

عده بدست هوا اختیار خویش کی هست / عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر / که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را / که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چه اگیرد / چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب / که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا / گشوده شد در جنت از این کلید مرا

کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان / شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی / بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم / چگونه اختر طالع شود سفید مرا

ز روی تازهٔ من تازه روست صائب باغ / اگرچه نیست بری همچو سرو بید مرا

طاق کرد از همه عالم طاق آن ابرو مرا / ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا

چون [illegible] نقش [illegible] نشان [illegible] / گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردد مطیع / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خورد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ / گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب / شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر / گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن / هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آنراست مسلم که تبردستی شرم / گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را

حق محالست بمرکز نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب / خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

زارباب تجرد نیست بدل بار عالم را / سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را

بهشت جاودان خواهی بدل خرد قناعت کن / که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را

نکوکاری بزرگانرا پس از کار اثر ماند / ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را

مبین در سرفرازی هیچ چوبی را بچشم کم / که جا در دیدهٔ خود میدهد خورشید شبنم را

بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی / ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

[illegible] زشت می آید براه راست بدگوهر / نوای فتح گر از تیغ بیرون میرود جم را

باندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت / که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

ای که چون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی — از مروت نیست گرد سر بگردانیدن مرا

حاصل من نخل و زرک حاصل گشته است — دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

وله

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا — بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا

به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال — چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران — غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته ام — سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سر گردیدن دل دست من از جمعیت — برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیری هست — آبرو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب — سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان ز خسیسیست توقع صائب — برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

سیر و امشب ز شادی دیدهٔ روزن مرا — خانه از روی که یارب میشود روشن مرا

خوشترست از جامهٔ پوشیده عریان زیستن — تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فتح باب من بود در بستن چشم و دهان — میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کی ز تاب و پیچ میشد رشتهٔ جانم گره — آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا

تا که چشم نور وحدت سرمهٔ بینش کشند — هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرواز — هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را — میرساند ناخن مطرب بآب این خانه را

عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار — بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود را بمهجوران خویش — کو برآرد محتسب با گل در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام — شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند — نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بخال زیر زلفش دوخته است — چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر — جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را — بر هوا پای منه تخت روان کن خود را

گوهر آبله در راه طلب بیخته است — قدم پیش نه از دیده دوان کن خود را

میکند کار بلبنان لب افسوس اینجا — لب مگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را

بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات — بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را

زرد روئی گل روز و شب هشیاریست — می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

هر چند که پیچیده بهم چون رگ تاکیم | در کشمکش از رنج خمارست دل ما
با قطرهٔ خونی که کند گوهر شهوار | سرگشته تر از باد بهارست دل ما
هر چند که پرگار کند گردش گردون | چون نقطهٔ مرکز بقرارست دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزان سرو روان دید | چون گل همه آغوش و کنارست دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد | هم طالع خال لب یارست دل ما
تا دست بر این پیکر خاکی نفشاند | ماتم زده چون شمع مزارست دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک درانیم | از زخم زبان بوسه خارست دل ما
چون نغمه سرایان که درین باغ و بهارند | صائب ز نوای تو نگارست دل ما

بنیاد

از بیخودی نمانده است پروای جسم جان را | مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست | یک منزل است دریا سیل سبک عنان را
هر کس که می‌ورفت دل را گذاشت برجا[۱۲] | مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از جستنهای محجوب باغند خیره چشمان | طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست | کشتی درست باید دریای بیکران را
از آبروی یوسف خاک مراد گردید | گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد | پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش | باد مراد داند دم سردی خزان را

لے بیداند ۱۲

چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمیلرزد
نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعهٔ گل را

بهر که هر چه مقرر است داده اند آنرا
بس است آب گهر آشنای دندان را

ندارد چشم تفاوت ز پلهٔ میزان
یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

مکن بپرده ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

برو بچاک دلم را برشتهٔ سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستان را

کشیده دار عنان ادب بوادی عشق
که ریگ خورده جانهاست این بیابان را

باحتیاط نفس کش بعاشقان چو صبا
که مار زلف بود خاطر پریشان را

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

طلای شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره از جای بردن خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چه بیماری که گرداند ز بار درد بالین را

نوای شور محشر خندهٔ کبک است در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش — دل سراسیمه ازان پر کلاهست مرا

با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم — سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا

چون قلم گام نخستین نفسم سوخته است — ورنه شوق کجا فرصت آهست مرا

همچو خون چو کباب از نفس دعوی من — با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا

جرم را یاد خرد قابل بخشیدن نیست — ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا

از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان — غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب — ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

نمود نیست محابا بدرد ساخته را — که آتش است گلستان زر گداخته را

چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام — که در بغل نه بود سرو جای فاخته را

چو گل بچهرهٔ رنگین نگار غوطه زدیم — شناختیم کنون قدر رنگ باخته را

ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او — بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را

بیک دو هفته مه چارده هلالی شد — دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب — که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بر سنگ بیش سخت دویان گوهر خود را — بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را

ای پروانه عاشق تلاش قرب آتش کن — که من از گرمی پروا نمیسوزم پر خود را

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یک گرانند | خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نبود ست سرابیم سراب | جای رحم ست بر آنکس که دهد بازی ما
جامه پردهٔ درویشی خود ساخته ایم | ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

چه خیال ست که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه بارست برتن زاهد افسرده را | حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست | سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند | عمر اگر باشد دهان آبجوان خورده را
نقد جان را چون شرر بر آتشین روی فشان | در گره تا کی توان چون غنچه بست این خورده را
ابر را استادگی آئینه روشن میکند | صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
میکند باد مخالف شور دریا را زیاد | کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را
هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل است | چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا | دماغ روشنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر ست حاصل من | امید تربیت از نوبهار نیست مرا
نه برد بحر نگوهر نیست نسبت من | گشایشی ز میان دکنار نیست مرا

دیوان صائب ۷۵

دست فلک کبود شد از گوشمال ما
شوخی ز سر بهشت دل خرد سال ما
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار
غفلت نکرد رنگ بدل در انفعال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
بیرون نداد دم عرق انفعال ما

دو جهان در نظر ما دو صف مژگان است — نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما

شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفر است — شمع داغ است ز خاموشی پروانهٔ ما

زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم — بهر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما

مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است — دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما

نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما

عیش در کلبهٔ بی برگ و سامان فرش است — میرود در قفا سیل ز ویرانهٔ ما

تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

روی در دامن صحرای جنون آورده است — کعبه از حسن خداداد صنمخانهٔ ما

نیست در عالم الفاظ عزیزی صائب — آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — رخنه کردی در ورق دیوان این سی پا[ره را]

جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار — آب آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را

اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست — نیست نقلی بهتر از آتش مرغ آتشخوار[ه را]

دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم — چاره روئی کرد سرگردان من بیچاره [را]

دیوان صائب

زورق ما گرچه شد بی‌لنگر دریا چون حباب	زینچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش صندل بر جبین مالیده ایم	ورنه سر را از برای درد سر داریم ما
دیدن پا خوشتر است از بال پروانه کج	عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما را پرده دیگر شود	شوخ از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون ازان لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را	که برگ ریزه نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید	که تشنه بر بیابان دید سکندر را
ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد	ز دار بر له چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پرگو بست	اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود	بروی دل مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزادند	چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کسی که قدر خزف نیست آب گوهر را

دل با تو خطی دارد دل من بمیان سودا	که دارد در گره هر موی جانش بگریبان سودا
غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد	نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که جز دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را	زغیبت میکند با زخم شمشیر زبان سودا

رهی بمنتهای عشق دارد جذبه صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را / کردم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه / تیر کج ست آیه رحمت نشانه را
این زهر سازگار بعادت نمیشود / بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغی که زیرک ست درین بوستان سرا / بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد / نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

ولہ

شکست رنگ من از ترک میگساری ما / نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شده است حلقه گرداب چشم قربانی / ز چار موجه طوفان بیقراری ما
چنان که آیه رحمت امید خلق افزود / یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما بمعراجی / که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما
کلاه گوشه همت بلند کرده ماست / چو تیغ کوه ز ابر ست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست / که از گناه نکردست شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان / که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی / دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش ست / دهان شکر گذاریست زخم کاری ما

اگر دزد سخن مبداشت صائب بند بند ما
ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانه ما را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را

مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد
خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم میپوشد اول بادهٔ سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقه بیرون در کن در بجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد
بیشتر باشد خطر در ره چه خس پوش را

بر سر هیز صائب کسوت پشمین بود
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف مایکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تازه بوی پیرهن ما را افتاده است / شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب را

کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است / هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب را

صبر من در سخت جانیها قیامت میکند / سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب را

نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن / این کشش از عالم بالاست مجذوب را

پرده های حسن او چون گل برون است از شمار / شرم یک پیراهن چاک است محجوب را

همچو زخم تازه خون دل از او آید بجوش / گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب را

میکند با من عداوت در لباس دوستی / بر سر رحم آورد هر کس که محبوب را

بیدماغیهای ناز از خون جگر سیرش کند / ورنه پروای قیامت نیست محبوب را

گفتم از خط حسن او صائب بر آید از حجاب / پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا / خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار / دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از وسعت مشرب مرا / چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا

پای طاوس از پر طاوس باشد بی نصیب / نیست غیر از خار خار زان رخ و کاکل مرا

میشود از رو زرفتن های گریان خوشگوار / نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا

خواب من هر چند از رطل گران سنگین تر است / شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نهفت از چشم پاک من / میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون گنج لب کجاست که زد بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

زغبار خط فزون شد روشنائی دیده را
طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست بهر نادیده لائق جامهٔ پوشیده را

خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروای ز میزان مردم سنجیده را

مینمودم وحشت از کثرت ندانستم که خار
از گریبان سر برآرد دامن برچیده را

چند باشم زان رخ مستور قانع با خیال
در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را

بیقراری های دل زنگ کدورت را فزود
پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را

نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه حق
پادشاهان شال می بخشند بخاصان جامهٔ پوشیده را

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
باده بیهاتست بکشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشسته است آن پری تن را
که دیده است باین بیقراری آتش را

مکن اشارهٔ ابرو بکار بوالهوسان
مزن بصید زبون تیر روی ترکش را

بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن
ملکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل بسیار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار اسپ سرکش را

زنال حرص محالست چشم سیر شود
که سوختن نبود رشتهای آتش را

که بسنگ زدن صائب از بصیرت نیست
بخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد صبا آن عقیق آبدار — لعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود — خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را
گر کند بیم تمامی در شمار من غلط — گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
تلخ از امید شیرینی گوارا می کند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند گم خویش را کس چون چشید — زان لب تو خط شراب پشت دار بوسه را
سنگ بودم با لب لعلش بخط گستاخ تر — چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
رحم کن بر تلخکامان زخم ما نگرفته است — پرده گر نبودی خط رهگذار بوسه را
آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ — کی بعاشق وا گذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد فکر دل آزاری مرا — تخته مشق مداوت کرد بیماری مرا
روز روشن میکند کار نمک در دیده ام — شب بشکر خواب باشد خط بیداری مرا
گر نجیبم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ — روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا
نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم — چون پیمانیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

گر کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا — شود پیاله بر مجنون من میخانه در صحرا

۸۳

از سیل حوادث ملک اندیشه که فردا — آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سر شکوه کشایم — دست من و دامان نقابست در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که بچینند — این جا صلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان — خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

[illegible]لا مین برق جولان گوشهٔ ابری نمود اینجا — که آتش سیر با دارند دلها همچو عود اینجا

[illegible]لمش سر از خط فرمان کرگردون بلند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

[illegible]بد لتنگی شدم خرسند از این گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا

[illegible]دین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد — غنی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا

[illegible]لکست از ساده لوحی شهپر دل از رحم — چمن از دوستان هر کس که یعنی دل نمود اینجا

[illegible]دار مجمر گدازی بند آئین سراپایش — محالست اینکه یکدم بنشیند بی عود اینجا

[illegible]با شدست ای صید از هم تا سراپایت — ملکندی عنوانی ساختن زین تار و پود اینجا

[illegible]ان پیوسته چون پرکار میگردم بگرد دل — که وقتی جلوه گاه آن پری خسار بود اینجا

[illegible]ین عالم سکندستی بباید گوی از میدان — که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب — که دارد سرفراز سجده ران عالم سجود اینجا

[illegible]لوهٔ تو حیا نیست خاکساران را — که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فسرده محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
افتادگی چو سرو بود عذر خواه من / دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
باشد چو نقش پای زمین گیر عشق باد / در کوچه که رفت فرو با بگل مرا
وزدیده ام چو زخم از ان تیغ آبدار / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم / کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم / میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بجا مانده آتش در من / از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش بمگ و ریشه شمع / بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدر کار بود زیر و زبر کردن چرخ / ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب / جز دل امید کشایش زدری نیست مرا

عشقست غمگسار دل دردمند را / آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمی شود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم است / از غم گریز نیست دل هوشمند را

ور چشم ما ز گریهٔ شادی نشان مجوی	این چشمه متاع ندارد دکان ما
با همچنین که بر سر شاخ بهانه ایم	بر هم زند نسیم گلی آشیان ما
روشن شود فتیلهٔ مغز هما اگر	غافل کند نمک چشی استخوان ما
ی کوچه سید هر نفس ما چو بگذرد	غافل مشو ز نالهٔ آتش زبان ما
گردش ز بسکه فاخته بر در چو برهمند	خاکستر است جامهٔ سرو روان ما

ولہ

علم نصرت ما آه سحرگاهی او	مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
تا کی بی برگ و نوای خط پاکی داریم	چه کند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ جز آنکه زند نقش حوادث بر آب	می شود چو سر آئینه آگاهی ما
چه توقع ز رقیبان دگر باید داشت	سایه جائیکه کشد پای ز همراهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید	پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم	نفس گرد اغ شود چه بدن ماهی ما
رفت عمر و قدح از خود نه نهادیم برون	داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
گر علم چرب کند آه سحرگاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رسته را	هر سر خار است همیزی [illegible] را
سینهٔ ما را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند	یاد دارم ز صدف این معنی سربسته را

[illegible]

نشگفد پروانه گرد انجمن بیند مرا | خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته آهم چنین کافتاده است | آب گردد شمع گرد انجمن بیند مرا
سرمه خاموشی خواهم که گوش بریده وار | چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا
چرخ عاجز کش که چون شمع آتشم در جان دهد | چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش میدرد | گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا
ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت | آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش | جوش غیرت تشنه خون یمن بیند مرا
زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس | روزیم را امید گردی دهن بیند مرا
سنت شمع تجلی می شد بر بخت من | تاب آرم شب تا بر فلک چون رگ کشن بیند

گر چنین صائب غریبان نوازش می کند
چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از عذاب او بوستان دیده امید ما | آنکه از شبنم کند پیراهن خورشید
در بهشت عافیت افتاده انجا اصلی | شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید
جام را بهر تنک ظرفان بدور انداخت | هیچ حقی نیست بر دور پاکشان جمشید
نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من | با آل خفاشی چه هشیاری کند خورشید

چون دل شب میزنم صائب آهنگ فغان
می کشایم بر زمین از آسمان ناهید را

لب شکایت ما را که می تواند بست — شکسته است ز روز شراب شیشهٔ ما
ز خشک سال نمی گردد آب گوهر کم — نشود چو آبله بی آز شراب شیشهٔ ما
بمیکشان کرم تاج لعل می بخشد — بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند — شد ز جام چو یاد در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمی کند از احتیاج گردن کج — مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب
نشد ز نشهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

ببین بدور لبش خط عنبرافشان را — اگر چون شراب برون داده راز پنهان را
مباد دست کلید خزانه را بسپار — مده بدست صبا زلف عنبرافشان را
اگر تو دامن خود را بدست ماندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بران گروه حلال است دعوی نعمت — که چین جبهه شمارند مد احسان را
دران سری که بود خار خار شوق کند — چو گرد باد سبک پای طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران — نشر دلبسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمی شود از هم دو دل یکی چو شود — نمی توان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

سوده الماس با آن جوهر ذاتی که هست … تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است
کی بیک طوفان و صد طوفان شود کم سوز ما

خوش آن عیشی که گر کنم مست دیده بالش را … بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که می گوید … که همچو غنچه بیاز زر کنم دهانش را
گلی چو نیست بفرمان او چه نافرمان … برآورم ز لبس سر بر دن زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان تو یابد … بچوب تاک بسوزید استخوانش را

ولہ

ز عربده‌گری می شکنند گوهر زر را … در دل چه گرههاست که نابید زر را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر … در گلشن فردوس ملامت گر زر را
یکدانه انگور بزاهد بچشانید … حیف است فکندن بوبال اختر زر را
ای شیشه می چند ز می تشنه نشینی … با جام بکن عقد روان دختر رز را

صائب اگر از تشنه می چشم دهی آب
از آب گهر سبز نمائی سر رز را

تا نیح بجرعه نیست لب میگسار ما … میخانه را بآب رساند خمار ما
ای جلوه نسیم ترحم چه کوهی ست … در غنچه رنگ نیست گل اعتبار ما
ز نخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت … یک برگ سبز ریشه ز اثر بر شاخسار ما

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا | چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
کسی بموی نیاویخته است چون من گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
بیک دو قطره که خواهد گرشدن روزی | رهین منت خود گو مکن سحاب مرا
عبث چه عمر بافسانه می کنی ضایع | چو چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا
خزان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی | نشد گشادی ازان غنچه نقاب مرا
زتیغ بسر مینا بحلقم آب چکان | نمی رود بگلو آب بی شراب مرا
زسینه ام دل پرداغ را برون آرید | که سیر کرد زجان دود این کباب مرا
چو ذره که بخورشید همعنان کردم | بس است گوشه چشمی ازان کلاب مرا

ولہ

بخنده بنواز این دل خراب مرا | بشور حشر نمکسود کن کباب مرا
دلم زشکوه خونین پرست می ترسم | که زور می شکند شیشه شراب مرا
ترا که دست وفا نیست قطره افشان | گره چون گهر بگره بسته اند آب مرا
سیاه در دو جهان باد روی موی سفید | که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا
بجست خجلت روی سیاه سزای گناه | بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

حرام باد بران قوم بیخودی صائب
که می خورند بتلخی شراب ناب مرا

بحلی بهای بسازد از کندی زه یکروزه را | رشته بیرون آمده است از پای ماه روز ها

دیوان صائب

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما — آنچه می باید درین مهمان سرا داریم ما

گر به درد و داغ روز افزون خود قانع شویم — برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و منت بهم — جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خضر اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد — اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی نیست بر نام و نشان افشاندنست — منت روی زمین از نقش پا داریم ما

می برد خاکستر ما را بسیر لامکان — آتشی کز شوق او در زیر پا داریم

خم نگردد بی ثمر شاخی و ما از بیحاصلی — خجلت بسیار زین قد دوتا داریم

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار — خار در پیراهن از نشو و نما داریم

چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست — ز استقامت سقف گردون را بپا داریم

گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما — شکوه گر ساده لوحی ز قضا داریم

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است — آشنایی چون نسیم آشنا داریم

می کند دست دعا بی برگی ما را علاج — دست پیش مردم عالم چرا داریم

آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست — کی چو اسکندر زعم آب بقا داریم

نان ما از شرم در دریای خون غلطیده است — گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم

استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست — از گل رعنایی او چشم وفا داریم

در تن آسانی زمین گیر قناعت نیستیم — بال پروازی ز نقش بوریا داریم

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان — کز رگ خامی بدو رخ راهها داریم

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند	بخیه زن از خامشی این رخنهٔ افسوس را
ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا	نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق	نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را
نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمع	آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون برد بالی نباشد راه آزادیست تنگ	روزن زندان کند دلگیرتر کونس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی	چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را

عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد
بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

می کشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا	چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در روزگارم صرف گویا روزگار	می کند سازد از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون رو به بحر آورده ام	نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من برق عشق دهقان نفس	می فشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر	نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طمع	کاسهٔ دریوزه سازد سائل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگلزار از پی آن رخ افروخته را	گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

بنه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی	درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
شو غمگین در میخانه را اگر محتسب گل زد	که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
اگر ساقی هرچه دریابد تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا	تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند	چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا نگشتم ذره ذره کامل نگشتم ماه	ذره ای خورشید عالمتاب میسازد مرا
تو شدم ... آه سرد گرمیهای آتشین	بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سرنپیچم چو طفل از گوشمال روزگار	جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست	دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده ام	دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران صیقل آیینه یکدیگر اند	در دمی بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه دار
چرخ اگر خورشید عالمتاب می سازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را	حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش پختگی کردم ز خامی ماند افسوسم	که در خامی سمندر آتشی هست عنبر را
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل	که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

۹۳

نی زخامی نقشها را خام می بندیم ما
پرده بر چشم بد ایام می بندیم ما

دیدهٔ خونخوار ما را نیست سیری از شکار
خاکساری را چو دوچون دام می بندیم ما

فیض را دست مینا را طلب کار نیست
چون لب ساغر می احرام می بندیم ما

می شود هیچون فلاخن شهپر پرواز ما
سنگ اگر بر جان بی آرام می بندیم ما

مطلب ما بیدلان از چشم بستن خاک نیست
در بروی آرزوی خام می بندیم ما

گرچه زخم صبح از خورشید می گردد زیاد
رخنهٔ خمیازه را با جام می بندیم ما

ور فن افتادگی از ما کسی پیش نیست
نقش بر روی زمین گام می بندیم ما

تیغ را دندانه می سازد سپر انداختن
از وجا دایم در دشنام می بندیم ما

بستگی کفرست در آئین ما آزادگان
می شود زنار اگر احرام می بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا
شام از تار کفن یاد می آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک
از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا

می شوم چون شبنم گل آب از تردامنی
چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار
چون ازین صحرا و خرمن یاد می آید مرا

می شود یاقوتی از خون جگر منقار من
چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا

تیغ می گردد الف بر سینهٔ شهباز من
گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا

نتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد | گر بشوید آسمان سنگ دل دیوان

عیب صائب می شود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

زیاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را | رگ ابری کند شیرازهٔ آن جمع پریشان را
ز مشرب بحر می آید ز صد لشکر نمی آید | بیکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری | که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر دینار می توان سوده گردیدم | بسیم قلب نتوان خریدن ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد | ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا | نسازد نقش یوسف دلگشا دیوار زندان را
امید عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد | ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را
باهی سوزد از هم تار و پود هستی ظالم | نسیمی میزند برهم اگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق | غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را

علاج سردی ایام را می گفته صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا | شناوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران | کجاست حوصله جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی | باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

۹۵

عقلی که سرنوشت جهان است ابجدش
مشکل که سر برآورد از خط خام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

از بیدلی کنند غزالان رما حذر
ورنه دعای جوشن صید است لام ما

مانند چوب بید شود در نبات گم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

این کارخانه را دل ما می برد براه
دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم ما است
صائب دو دیده است در آفاق نام ما

در گردش آورید می لعل فام را
زین بیش خشک لب منشینید جام را

تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هر کس چو من دل ز می ناب صلح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
بر خاک میوه‌های تمنای خام را

دادیم عارفانه چو منصور سر بدار
کردیم نقد روضهٔ دار السلام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال
کبکی که آورد بنظر آن خرام را

آنجا که دوربینی رشک است عاشقان
امساک می کنند ز جانان پیام را

دل را بزور عشق رهاندیم از بدن
با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از شمار برون است و از حساب
صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش / بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار می برد چون صبح / چه حاجتست بکر کمند قند ترا

به بیقرار تو دوزخ چه می تواند کرد / که آتشست بهار طرب سپند ترا

چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین / که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل تسخیر / وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

غم

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را / سد راه شکوه روزیست دندان خلق را

در جوانی گر چه اینها فارغ از نان نیستند / گردد از قد دو تا این غم فراوان خلق را

همچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی / دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را

میر سد رخنه در بسته روزی چون بجل / حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میر باید از دهان مور صائب دانه را / گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را / در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

عشق می داند چه باید کرد با آسودگان / نیست حاجت در خرابیها به تلقین سیل را

نعمت الوان نگردد سد راه زندگی / کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را

راه رو را بال پروازست سختیهای دهر / کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان / می کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

دیوان صائب ۹۷

از باده چهره‌ای که عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

گار ترا چه نسبت است کز جلوه‌های شوخ
در رقص گردباد فگنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال
گردست کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

طومار نا امیدی ما ناگشودنی است
پیچیده‌ایم در گره اشک آه را

عشق است غمگسار دل ناتوان ما
بر نیست شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمت است عنان تاب رحمت است
آهی نداشتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
رویی که آفتاب دل گرد ماه را

چون خاک می‌کند سیه آهوان جبین
در روزگار زلف ز مشک سیاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان
دارد از شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه می‌کنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

نشکسته‌ام غرور خریدار خویش را
خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را

هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

زیر بار پرتو منت نمی‌رویم
دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

ما دیده نیست صورت معنی جهان
روشن بساز آئینهٔ تار خویش را

زندان بود به مردم بیدار مهد خاک
در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

خواهی که آسمانها در رخت نه نبندند	با خاک کن برابر اول حصار خود را
در یک دل مگردان علق عنان هوس را	از دست باد بستان مشت غبار خود را
... هرگز خبر نیابی	از گریه تا نسازی بحر در کنار خود را
بیکاری ... دور است از مروت	بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی ...	از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
... گشتند	تو هیچ ندانی راه دیار خود را

از ... نشئه‌های میگون شرمی بدار صائب
از ... شراب تلخی مشکن خمار خود را

نقش را دیوانه ... میدانیم ما	عشق را فرزانه میدانیم ما
دوست و تیغ عالم خونریز را	شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا	لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را	سبزهٔ بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را	سر به سر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه می‌گردد گره	از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن	بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را	گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزو ها پاک شد	خلوت جانانه میدانیم ما

۹۸

غنیمت است که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب سرشته اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را
در حلقه کرد لعل تو دُرّ یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است
حادث چگونه درک نماید قدیم را

در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین
کاندیشهٔ درست نباشد سقیم را

صحیح

دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف
می پرورم بدست تهی صد یتیم را

گرد خجالت از رخ سائل که می برد
شرم کرم اگر بگذارد کریم را

مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق
آتش دهد فشار گل خوش شمیم را

فقر سیاه روی محک بخل و همت است
محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب ز پیشه‌های اخلاص می شود
هر کس بیک طرف سند امید و بیم را

نیست پروای فنا هیچ دل ازسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

آه اوراق دلم را هر یکی جای فکند
رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را

سینه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

در دیاری که دارد عشق پنهانی رواج
سکهٔ قلبی است رخسار بناخن خسته را

عیش مینایی طراوت می کند رخسار را
پوست بر تن خشک شد از سبزه خندیدن بسته را

تا مهش با هاله خط ارفت شد پا در رکاب
باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را

۹۹

صائب [illegible] سیاه [illegible] هر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشاره را

[illegible] گرفته [illegible] عالم را | سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
[illegible] قطره از [illegible] | [illegible] هر دو عالم آن [illegible] عالم را
[illegible] رنگ و بو [illegible] | در آتش می‌کند [illegible] طفل شبنم را
[illegible] | چه سیمائی [illegible] را
شود محشور در سلک بخیلان [illegible] | اگر شهرت ز احسان [illegible] دست حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد | که دارد سر بطی می شیر مرغ و جان آدم را
[illegible] رنگ پیران را بحال خویش می‌آرد | نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد [illegible] در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

[illegible] | بلبلست آن حرف آب قامت خم ما
ز اشک ما جگر لاله نشد سیراب | نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
[illegible] هوا ماند دل هزار افسوس | بدست [illegible] خاتم ما
[illegible] خورشید [illegible] | برنگ بوی پریشان [illegible] گشت شبنم ما
[illegible] | اگر ز غنچه نیست به تنگی درآب عالم ما
نمی‌توان غم ما را بجور دوران آخر کرد | ترحم است بر آنکس که می‌خورد غم ما

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرکار در سرگشتگی
گرد و از جای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیحاصلیست
زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا

تا نسوزانم نگردد زندگانی خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

بر نمی‌آیم برنگی همزبان چون نوبهار
سنگ آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمی است
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم را جز مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

من که صائب از نسیم گل شوم بی‌دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچهٔ دل رنگ برآرد نفس ما
رسوائی گلها نگذارد جرس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهار است
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما

ما چشم بدوزیم بعیب از هنر خلق
هرگز بجراحت ننشیند مگس ما

بی‌برگی ما برگ نشاطست چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی / چون نافه بریدند بجون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد / شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکبار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان / تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت بغریبی چو نشینی / از یاد مبر چشم براهان وطن را
یوسف نه متاعیست که در چاه بماند / از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن را
زود آنکه شود برگ نشاطش کف افسوس / باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم / در هفته نفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین تیره درون آی / مگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالیست شود همچو نظیری / عرفی بنظیری نرسانید سخن را

ندارد زر آفتاب تربیت طالع بیان ما / ز بلبل رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی / اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
ز شور سرگذشت عاشقان گر دیدنی اما / خدا را سرسری مگذر ز اوراق خزان ما
اگر لیلی و گر مجنون ز ما دارند تلقین را / بحسن عشق حق تربیت دارد بیان ما
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را / چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد / کجی از تیر بیرون می برد زور کمان ما
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی / ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما

چو تیغ برهنه است چو افتد بسر کار	هر چند که در زیر نقاب است دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهان است	آنجا که تویی در چه حساب است دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کباب است دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را	که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد	که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد	که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
نبرد روح گرانی ز جسم یکسر مو	نداد فایدهٔ قرب هیچ سوزن را
ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد	که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
ز رنگ خویش برآورد روزگار مرا	ز ظرف رنگ بود آبهای روشن را
خوش است دفع گرانان بهر روش باشیم	ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا	نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سیل سوز عشق را اول نمیدانستم	که صد دریای آتش ز شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن	که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد	تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

در دیار ما که کفر و دین بیک سر رشته اند / سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنار را

از نظر بازی بمژگان سخن پرداز او / آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را

بسکه قفل اشک و را رخصت بازی دهم / چند دارم در گره این اختر سیار را

کار خامان میتوان از پخته گوئی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را

درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را

چون بهندستان گوارا نیست صائب طرز تو / بسکه بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

خسرو بگردون میدهم این آه با تاثیر را / میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

با شراب کهنه زاهد ترش روئی میکند / کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید / ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را

صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود / بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در دماغ غوطه خورد دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

با آب شور کعبه نکردیم هم نمک / تا یکدم آب تلخ بود در کنشت ما

چون آفتاب گر سر ما بگذرد ز چرخ / افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن	که می کهنه بود همدم دیرینه ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی	ناخن شیر و ماند ز جگر کینه ما

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافه مشک بود خرقه پشمینه ما

آب حیوان زند آب در میخانه ما	بشکند خضر لب از حسرت پیمانه ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شبو شود از گریه مستانه ما
در دل ما نبود منزل لیلی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانه ما
دانه سوخته خال پر و بال رساند	بر لب کشت همان خال بود دانه ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد	رشته فرسود ادب خند بر پروانه ما

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایه ویرانه ما

زهر باز ستاند می دو ساله ما	با آفتاب شبیخون زند پیاله ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین	شبی که دختر رز نیست در حباله ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم	که رنگ گل نبرد از نسیم ناله ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر	هنوز تشنه داغ است برگ لاله ما

وله

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا	نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست	بسکه گردست جهان حادثه پرور مرا
در بیابان توکل ثمر آن خارستیم	که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک	بازی کرد که از سر و بر آورد مرا

بود سرخورده من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بسم آورد مرا

مستی بیخبری نشئه عام است اینجا	ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام	هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی	سخن از شمع مگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل	هر که آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن زعشق چو افتد بمیان خامش باش	لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال	نامه در رنگ و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند	دیده منتظر ان حلقه دام است اینجا
تنعم این یکدو نفس را گذراندن ستم است	خنده صبح بدلگیری شام است اینجا
در غم آباد جهان رخنه آبادی نیست	چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار	بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکده دل نکند اثری صائب
دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما
خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز
هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتی از برگریزان خزان
این زیانها را سراسر سود میدانیم ما

با منت برنمی تابد دل آزادگان
ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی
دیده های شیر چشم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم
آسمان را خانه پردود میدانیم ما

شورش محمود عالم را که بر هم میزند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما
رتبه این آتش بیدود میدانیم ما

بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان
سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

حلقه کور از درون خانه باشد بیخبر
دیدهای باز را مسدود میدانیم ما

دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی ست
هر که فانی میشود موجود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست
شمعه تا کشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یک نسبت بنیک و بد دل بی کینه را
نیست حیدر و آستانی خانه آئینه را

تا بجد نیست لطافت رخ تابش را / که عرق داغ کند لاله سیرابش را

تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک / یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال / میتوان یافت گرفتست رگ خوابش را

گر فتند ره بدریای دلم طوفان را / حلقه در گوش کند حلقه گرد آبش را

کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار / آسیائیست که انداخته اند آبش را

بوی هر آن مژده صائب زره زیر قباست / اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا / که چون صدف زده بالست زنگ گوش مرا

اگرچه صحبت من غمزداست همچو شراب / بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست / مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

مگر نبود تماشا هنوز قامت راست / که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز عالم سردی فسرده دل شده‌ام / که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان دلگزارم / که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب / بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را / این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

کاروان شوق را درد طلب رهبر بس است / راه پیمای جنون زنار داند جاده را

ن سر روانست

دیده هرچند موشگاف بود — پردهٔ دیدنست دلها را

نیست پوشیده در جهان رازی — چشم اگر روشن است دلها را

خال دلها ز دیدها پیداست — دیدها روزن است دلها را

تا نگردد نگاه گوشه نشین — برق بر خرمن است دلها را

آسمان گرچه وسعتی دارد — چشمهٔ سوزن است دلها را

تا نگردد زبان خموش از لاف — آب در روغن است دلها را

درد هرکس بقدر بینش اوست — رنج بینش ز من است دلها را (?)

بزبان حرف دوستی گفتن — بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بد دستان صائب — درهم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سر روانست اینجا — آب حیوان ز نفس صبح خنگانست اینجا (?)

آفتابی که دل صبح از و پرخونست — یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا

خامشی را نبود راه درین خلوت خاص — پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا

محو شو محو درین بزم که گفتار صواب — ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریز است — چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا

سر بر خشت خرابات مغان آئینه است — راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

در سر پردهٔ امکان نبود رنگ بقا — هرچه جز پرتو ماهست کتانست اینجا

ماهوان زلف پریشان جای خود وا میکنیم

ما بخاک ره ز دست شانه میریزیم ما

ما از نفس بحس گلوسوز کرد نست — هست این بیاض زرد جهان انتخاب ما

از خشت خم هزار در فیض میکشود — روزیکه بود در گرو می کتاب ما

ما آنگاه گرم برآتش نشانده است — دل می برد چو موی میان پیچ و تاب ما

از آبگینه پشت بدیوار داده است — سیماب از مشاهده اضطراب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است — چندین کنند آه رگ خامی کباب ما

وارد ز خوابهای پریشان اجسمر — از بیکسی اگرچه نیاید بجواب ما

صائب هزار حیف که چون در تشاهو ار

لب ترنکرد سوخته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما — در زمین شور دانم دانه میریزیم ما

از کمین گریه ما ای فلک غافل مشو — بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم

قطره گوهر میشود چون داخل دریا شود — آبروی خویش در میخانه میریزیم

هر سر آب روان زندگانی چون حباب — ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را — شمع از خاکستر پروانه میریزیم

مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم — رخت هستی را برون زین خانه میریزیم

خاطر معمور کردن زود عالم خوشتر است — گنج را در دامن ویرانه میریزیم

تا مگر مرغ همایون آن شکار ما شود — پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم

پیش زاهد گر نصیحت عشق ما سازد تلخ — زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم

باده روشن علاج ظلمت غم میکند — نیشگافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را

تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد — میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را

تا بتلخیهای زهر چشم او خو کرده ام — می شمارم بادهٔ شیرین جو لب تلخ را

بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکرلبان — می شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

همنالهٔ رباب نباشد کسی چرا — هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا

چون میشود شکستهٔ ما از سفر درست — با آب همرکاب نباشد کسی چرا

با سینه ز حرف لبالب درین بساط — خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد — در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا

از انقلاب خون سیه مشک ناب شد — مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا

چون خانهٔ خراب بود پرده دار گنج — در پای خم خراب نباشد کسی چرا

اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است — در کشتی شراب نباشد کسی چرا

از دوستی بدشمن آتش زبان خود — خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا

از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید — در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا

چون داد نیست روز قیامت حساب خود — امروز خود حساب نباشد کسی چرا

گل ریز آستانهٔ عشق است آفتاب — صائب در آن حساب نباشد کسی چرا

این آن غزل که مولوی روم گفته است | آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب یک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را | که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست | نبسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب میروید | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز جوی شیشه و از آفتاب ساغر کن | بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن | ز سحر نیست محابا عصای موسی را
ز جای گرم بتلخی ز خواب می‌خیزند | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روغن باعث روشنائی دل | مبند بر رخ خود این حجره دنیا را
بلامکان فتد ای آه گرم اگر راهت | ز ما دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل عشق است رنگ لعل دارید | که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیدست | هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس | ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از یکدگر نمی‌گسلد | چه حاجت است بمهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است بیاد | که هست بال و پر سیر نام عنقا را
بشور حشر نشست عشق را صائب | نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد	چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس	فارغ ز بحر کرد بنجوم زبد مرا
گو دیگری مکن طلب من که لطف حق	هر روز پنج بار طلب میکند مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب	روزیکه بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام	بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ همانا درین بساط	عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما	غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا	هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده	رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد	تیغ سیر آبست آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد	الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی کو که تا دامان دریای علم	بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
چون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند	نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس نمک پرور بهم بافتست	راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو	اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است	آمد بهار خرم و نامد نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب یک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را	که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست	نه بسته است کسی شاهراه دلها را
فسا د روی زمین از شراب میروید	کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن	بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
نبرد عقل توان خشم را فرو خوردن	ز سحر نیست محابا عصای موسی را
ز جای گرم بتلخی ز خواب می خیزند	مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روغن شمع است روشنائی دل	مبند بر رخ خود این دریچه دلها را
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت	ز ما دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش گل من دست را نگهدارید	که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای جسم گردیدست	هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس	ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از کید گر نمی گسلد	چه حاجت است به مهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است بما	که هست بال و پر سبز نام عنقا را
بشور حشر نشسته است عشق را صائب	نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد	چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس	فارغ ز بحر کرد بنجوم زبد مرا
گو دیگری مکن طلب من که لطف حق	هر روز نیج با طلب میکند مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب	روزیکه بود آئینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام	بازی نمید بهانگل روی سبد مرا
فارون شدم ز داغ هما ناورین بساط	عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد اندبان زخم ما	غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا	هم ز گرد راه میرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده	رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد	تیغ سیر آبست آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد	الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی گو که تا دلالان دریای عدم	بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
چون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند	نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
بود الماس و نمک پرور بهم بایافتست	راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو	اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

در کام شعله دم بشمار او فتاده است ... پرمیزند هنوز زخامی کباب ما

ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم ... بلبل ز فس گسسته دود در رکاب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن ... خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچیم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را ... مکن بشهر بد آموز روستائی را

ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید ... قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را

نمیشود نشود فرق سرکشان پامال ... سفر بخاک بود ناوک هوائی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد ... ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه برمی تازه بر روی ما ... داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

میبرد چشم حباب ما حباب از تشنگی ... گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما

غنچهٔ دلگیر ما را جای شکر خنده نیست ... ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما

سایهٔ زخم دو رباش از وحشت ما میخورد ... جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما

میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نماز ... آب شمشیر شهادت داد شستشوی ما

گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم ... میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

دیوان صائب ۱۱۵

آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است / کشتی بموج خیز خطر می بریم ما
تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید / زین شهر رخت خویش بدر می بریم ما
هر کس بجا کند ستمی همچو عاجزان / دیوان خود بآه سحر می بریم ما
صائب بس است درد خاطر گزیست ... / در خانه ایم و رنج سفر می بریم ما

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را / چه سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم / گل رویی که من واکرده ام بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرای / که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش / پری رویی که می بردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل / چه سان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات / شکر پرورده بآب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را / میتوان خوردن بسیب غبغب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر بگلشن دید قد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون بر خاک ریزد اشک من / تازه دارم بهار دیوار گلستان ترا
گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

دستگیر نیست دل   نه ایام هجر

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان / زدوست هم بربایند چون سپند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار / که در مصالح خود خرج میکنند ترا

جز اینکه طعمهٔ شهباز شد دولت چون کبک / چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا

مخور فریب که خندد صبح چون طفلان / که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب / نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

رشته‌ها همتاب چون شد زود میگردد یکی / با رگ جان نسبت پیوند دگر زنار را

کاش بندد حیرتی بر روی گلچین میگذاشت / اینکه می بندد بروی من در گلزار را

هر سری دارد درین بازار سودای دگر / هر کسی بندد بآیین دگر دستار را

میکند از طوق قمری دام هر خاک سرو / تا بدام آرد نگاه آن سرخوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد کو گل / میکند جا نسوز زخم رخنهٔ دیوار را

باخط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود زود صائب راز عشق / میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از محبت کرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارد ز صیاد مرا

عارفان را دل خلید ز نقش هستی کرده‌اند	رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
تا صح از بیهوده گوئی آبروی خویش برد	بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام را
شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد	جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست
دامن صحرا است زندان صیدهای رام را

کوتاه سازد رشتهٔ آمال خویش را	نپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز من به بال و پر است زنهار	مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
دل والسان به هیچ مقامی نمیرسند	بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
ان سنگدل که آئینهٔ ما را به سنگ زد	میدید کاش صورت احوال خویش را
ست دعا بود سپر ناوک قضا	در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

با دشمنان دوست مدارا میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

بانی معدن زنگار رسد سازد مرا	خامشی آئینهٔ اسراری سازد مرا
ب غیب فرش خانهٔ بی روزنست	چشم بستن مطلع انواری سازد مرا
ٔ سری که من در پای او آسوده‌ام	از شکر خواب عدم بیداری سازد مرا
اند چشم بیماری مسیح من شدن	فتنهٔ خوابیده بیداری سازد مرا
ب گرم روئی دشمن جان منست	نخل موسم سری باز اری سازد مرا

تا بجنبد سبزه گرد او شود جائی دوچار — نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ ما — همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را

دیدهٔ روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست — هیچ نقشی نیست در دل پایدار آئینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن — میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشند بهم — بخیهٔ جوهر نمی آید بکار آئینه را

رفته رفته حسن پرکار ترا نسخه کرد — ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند — ره مده در خلوت خود زینهار آئینه را

با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را — بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را

در نزاکت خانهٔ دل نفس فهم و دلپاس دار — تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشندلان بسیار صائب نازکست — میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم شوخش سیر آرام و تسکین مرا — میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم ازان وحشی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت اشک خجالت در کنار — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

بشمعی زنار خونین جوی شیرش در نظر — تیشه اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

زهر چشمی سزاوارست رخسار معانی را / که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را

ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد / مکن بی‌پرده چون گل جام سرشار معانی را

ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین / بهر آئینه منمائید دیدار معانی را

خرد چون سبزهٔ بیگانه نیش زهر میباشد / جمال آشنا رویان گلزار معانی را

دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت جستن / ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را

لب خاموش تر از گوش صدف آماده میباید / طلبگار وصال در شهوار معانی را

حباب از عهدهٔ تسخیر دریا برنمی‌آید / مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

ز آب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر / بزیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را

بیوسف چون رسد چون یافت یوسف میشود ساکن / وصال افزون کند شوق طلبگار معانی را

بیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را / نظربازی که یکره دید رخسار معانی را

ازست

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا / خون دل خندان نمیدانم که بس باشد مرا

مدا هم سرکشی با خویشتن آورده است / نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا

از دل صد پاره گر صد دل در احسان کند / زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا

تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن / رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا

ترک فغان میکنم تا چند در این کاروان / چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا

گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام / در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

119

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را
سیاه روز شد آن عالمی که کشت د
ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه براندازمی سرشت د
ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت
بدست لطف عزیزی که می سرشت د
چو عشق حسن خط داد من جهانگیر است
بهیچ آئینه نتوان نمود زشتت د
درین بساط من آن آدم نشسته کارم
که نگذرد انه به آدم و از بهشت د

ز خاک عشق دمیدست دانه ام صائب
به آتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی می دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل
ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
رسید دردان علاج درد خود جستن نمیدانند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق ناپروا
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من
بأندک فرصتی دربسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو ای جام جهان سیما
درین صحرای وحشت طوطیا کردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن
خط یاقوت را چون رشته گوهر زان لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
ازان صائب زخاک اهل دل یابند مطلبها

ردیف الباء

شکایت نامه من سنگ را در گریه می آرد | مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی | میان خجلتش را چون موج در بحر بلا بگشا
اگرچه درد جای خویش را وا میکند در دل | تو از آغوش غیبت در حریم سینه جا بگشا
ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید | که ساحل چون شود نزدیک از روی شنا بگشا

سحاب تیره بیها است بی باران شود صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

بمجلسی که کسی از نقاب بند آنجا | ستاره سوخته نیست جز سپند آنجا
اسیر نواعجیبهای وادی عشقم | که صید دام نهد در ره کمند آنجا
باشور رکه شکر خنده ات گشاید بار | دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی کنج آن لبم صائب
که مانده چو مگس پای شهد بند آنجا

ز صفای دل نباشد حاصلی درویش را | تا بجون تر نمیشود صبح صداقت کیش را
نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و زبان | رخنه گر هست این زندان پر تشویش را
برکت از روزی خسیسان را بفزا آورد | بر بنا رن پاره سنگ دشمن بود درویش را
چشم کوته نظر در انتظار محشر اند | نقد باشد محنت فردا و بال اندیش را
حباب جوی و نثار ان چشم در سر جلوه | میکند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را
دامان سنگدل از خاک راهش بر نبست | بر زمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را

دیوان صائب

۱۲۱

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود	روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرده	کم نگردد رونقش هرگز ز خوان آفتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را	میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
تا فلان ز حسن او داد تماشا میدهد	چشم روزن را نسازد چهرهٔ نور آفتاب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را	روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم	هرکه داند کوه عاجز نیست در رد جواب
گرچه از مژگان کج بالین او دارم محبت	نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
باده سرگرمی هرکس ز جام دیگر است	پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ	گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد	نیست دور حسن را چون ماه نو پا در رکاب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد	هرکه صائب نه پیچد از کمند پیچ و تاب
دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را	نیست مانع از دویدن یافتن زین
میکشد از عشق حیف خود دل مهتاب را	میکشد خون در دل آتش جگر دیدهٔ کباب

در بلندی نالهٔ صائب ندارد کوه
کوه تمکین تو بیساز و صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب	تا مبادا از رخنه آرد شبخون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند	افسر دلها ز آگان باشد همایون آفتاب

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو ... تراوش نفس مشکبار را دریاب

مشو برگ تسلی ز نخل هستی خویش ... بگوش میوهٔ این شاخسار را دریاب

تو کز شراب حقیقت هزار خم داری ... بیک پیالهٔ من خاکسار را دریاب

همیشه دور بکام کسی نمیگردد ... بیک دو جرعهٔ من بیقرار را دریاب

همیشه روی به دیوار چشم نتوان کرد ... صفای طلعت جان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه حیران شو ... گره گشائی باد بهار را دریاب

مریز آبروی خود مگر برای شراب ... که در دو نشئه بود سرخرو گدای شراب

گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست ... نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم ... علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب

حباب وار سرافرازی از جهان دارم ... بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

خرد بزور می ناب بر نمی آید ... غرور گشتی کاغذ لیر به سر آب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر ... مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام دردی این درد میرسد صائب ... که دست ما نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب ... عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

چه کم ز ریزش خوناب دل کند تب عشق ... چه آب بر دل آتش زنند تب و تاب

جلوه تا بر مقصود بود پرده نشین / تا مصفا نشود آینه جان مطلب

... ناخن غیرت کند دست / ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب

هر چون غنچه کشد دست تصرف ز دو جیب / ای نسیم گل که بچینید ز گلستان طلب

... سیری شو که بفرست / که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند / خس و خاشاک نبود سنبل در ره طلب

در هوای ابر نازم نیست در مینا شراب / میکند یک قطره باران کار صد پیمانه شراب

بیگناهی شهر جای نشه سرشار نیست / ... در دامن ...

شب نشین با دختر رز عمر جاوید از درو / فیض ... دارد در دل شبها شراب

دست چون از دامن مینای می کوته کنم / میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

باده میباید که باشد قفل گوهر گز مباش / در کدوی سرخ [illegible] که و مینا شراب

تا می و رنج بهار رحمت سرشار نیست / کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب خود چون نشود از آینه عریان مطلب / رو نگیرد ... ز صافی درویشان مطلب

تا دلت سرو زار باشد تعلق نشود / آتش از کلبه ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحه آئینه بس است / ای سکندر ز خدا چشمه حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست / تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

نتوان زبی نشانان بنشان گرچه راه برد	دست از طلب مدار ببا نقش پا طلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد	گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار اثر ز خویش و اثر را دعا طلب

حاجت از خاک مراد در میخانه طلب	دم همت ز لب خامش پیمانه طلب
مشرق گوهر جود است کف ابر بهار	هر چه خواهد دلت از گریه مستانه طلب

ولـه

از چشم ما مست تو شد بیحجاب تر شراب	ما صلح میکنیم بیک سرمه ان شراب
از خشک سال بوته کم کاسه میر سیم	داریم چشم از همه دریا کشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاهدار	در رز وزه آفتاب مسیا عیان شراب
هر غنچه ز باده گلرنگ شیشه ایست	دیگر چه حاجت ست درین بوستان شراب
رنگ شکسته گاه ربائی شگفتگیست	کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم	ای وای گر قدم ننهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود	در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک	زان دی میخوریم چه آب روان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم	ارزانی تو باد در رطل گران شراب
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش	گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

... زبهاری اندیشه درجای غریب	توسن سرکش خطر دارد زصحرای غریب
... بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور	کوری اعمی نشنی گر دهد انجای غریب
... زنیست رهنمائی روزگار	لشکر بیگانه غیر از خورشها ی غریب

وله

... شتشکم ... رفتن آب	این شررچون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
... جان بر نیاید با گرانیهای چشم	آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب

وله

... روی خود بر انداز ای نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
... ندکاوش مژگان تو	خانهٔ چشم اسیران را آب

وله

... من ست و حجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میشوم	امروز میکنم ز لبش بوسه انتخاب

وله

گل ... را و ... عالم آب	زند تر خنده بر یاقوت سیراب
شیرۀ تلخی ... را ...	نشد کم زهر چشمش از شکرخواب

وله

عقب ... کرد عقل تهران در خواب	شتر گسسته مهارست و ساربان در خواب

...ال عقل بتوان بس سرخرو شدن   رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
...م انگن شراب بود پنبه را ز مغز   چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
...بر جه شراب زدن کار عقل نیست   عقل بشر خود برفت شد البته آفتاب
...قل سبک کاب چه سازد بزور مے   چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
...بر است عقل باده اگر رنگ آتش است   ز همت شیر را که کند ز آتش اجتناب
...ز مغرب زوال شود آفتاب شرم   چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
...غرست با چراغ صبا آستین زدن   نور چراغ امن ایمان بود حجاب
...سیلاب فتنه از دل جم جوش میزند   بنیان عقل چون بکشد سر بسر براب
...لی خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار   زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
...ردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی   هر کس کند ز باده درین لیشا اجتناب
...ا و دگر ست دختر ز دست رز بشوی   زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
...ک ندامت از دل آگاه میکشد   جوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
...سلطان ابوالحسن علی موسی آنکه هست   گل نیج آستانهٔ او ماه و آفتاب
...ن کعبه امید که صندوق مرقدش   گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
...رد و چو خون امر لبشر پایان تاک مے   نعلش چو تازیانه برآید باجتناب
...روز یکه دوست و شفاعت علم شود   نجات کشند دامن پاک گنه ثواب
...ر شب شود بصورت پروانه جلوه گر   روح الامین بخرجه آن آسمان جناب

در سایهٔ همای سعادت را بگیر
تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

ولہ

به چشم زدن بر ز آب بسگرد ❊ درین سفینهٔ پر رخنه زنهار مخسپ

بشب حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر ❊ ولی چو آئینه داری نزنگبار مخسپ

کمین فرصت و خواب اگر زاهل دلی ❊ درین کمین گه آشوب زنهار مخسپ

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر ❊ رفیق بر سر کوچ است زنهار مخسپ

رگی فسردهٔ خود را به نیشتر برسان ❊ چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسپ

دو چشم روشن ماهی درون قطرهٔ آب ❊ دو شاهدست که در بحر بیکنار مخسپ

بگیر از ورق لاله نقش بیداری ❊ تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسپ

گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ ❊ تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسپ

بهار عیش در آغوش غنچه باز است ❊ بزیر سایهٔ گل همچو سبزه وار مخسپ

مباد عشق شود محو لوح در غفلت ❊ چو کودکان سر راه انتظار مخسپ

ز عشق سرو چمن خوب نیست فاخته را ❊ تو هم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسپ

مباد شرطهٔ طوفان درست ننشیند ❊ بنه رخت ازین ورطه بر کنار مخسپ

درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب ❊ برون رفته ازین آب گون حصار مخسپ

مبند لب ز سخن آرمیدگی مطلب ❊ بگیر در رخنهٔ دیوار استوار مخسپ

گل سفید ز غم چشم بیدار است ❊ بزعم دیدهٔ گل چین روزگار مخسپ

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد ❊ نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ

نگاه کن هنر ناز نفس کجا بند است ❊ نگاهدار سررشته زنهار مخسپ

نگاه — تار

۱۲۹

صائب امروز تویی ز اهل جهان قدرشناس
که بغیر از تو دیگر قدر سخن آگاه نیست

عشق است که اکسیر لقا خاک ره است — از هر دو جهان سرخط آن خضر او ست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد — امید در آن سایه نشین شجر او ست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر او ست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد — این فیض ز تأثیر نسیم سحر او ست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ تر از زلف بسوی کمر او ست
از حوصله هر دو جهان گرد بر آورد — این نشاه که در ساغر اول نظر او ست
موئی که شود سلسله گردن شیران — در حلقه زنار میان کمر او ست
در بیخودی آویز که در عالم هستی — سود دو جهان در سفر بی خطر او ست
هر چند که در رخنه دل گوشه نشین است — گردون یکی از حلقه بگوشان در او ست
از سینه هر کس شنوی ناله و زاری — از خویش برون آی که آوازه در او ست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندی است — گستاخی پروانه ز بال و پر او ست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر او ست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است — خودستائی بحر را در قطره پیدا کرده است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذره ناچیز بی خورشید پیدا کرده است

رسا دگی ست بفرزند هرکه خرسند است | که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دلیست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب آنکه مردم غافل ستاره میشمرند | ز آتش جگر با شراره چند است
بزیر خاک غنی راز مردم درویش | اگر زیادتی هست حسرت چند است
بشود ز تلخی ازان دل نهاده ام که نمک | برای تلخی بادام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هرکسی که خرسند است

ایضا

تماشا چون دگران دیدن ظاهر است | چشم بر روی تو چون آئینه بر دیوار است
رگ تنگ است ترا بر سر مو از غفلت | با چنین حال که گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار | که بلای سیه سایه پس دیوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است | کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ادوار عشق | نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است
ای که اسلام بگفتار تسلی شده | کمر خدمت مردم چه کم از زنار است
هنر آنست که در پرده نمایان باشد | جوهر از آئینه بیرون چو فتد زنگار است
از فضولیست ترا دیده بینش بچهار | ورنه عالم همه یکدسته گل بی خار است
دل افکار سیه میشود از سرمه خواب | چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز | خنده غنچه و پیکان ز لب سوفار است

گره مشکل ما خونی صد ویند انست	مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر	خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
مهر بر داغ نگین خانهٔ بی یاقوتست	دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است	گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل بسم کردهٔ ما را بتغافل مسپار	که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولہ

جان غافل را سفر در چاردیوار تن است	پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
تن چو شد از زخم جوهر دار حصن آهنست	دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوشنست
دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست	هر حباب را نگوهر چون صدف آغوش تنست
هر که ترک سر نکرد از زندگانی برنخورد	راحتی گر هست نقش سنگ پا کندنست
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش	ما بظاهر گر زمین گیریم در دل رفتنست
میکند کار شراب تلخ اسپ بی لجام	این سخن از مستی ارباب دل آبستنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار	بهترین تخمی که افشانند دست افشانیست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا	خانه روشن میکند آئینه تا در گلخنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند	ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
ناله مظلوم در آهن سرایت میکند	زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
گوشه گیری آبجو انست بخت سبز را	ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدنست

۱۳۱

دیوان صائب

نه با دل که چشم تر ز رشک

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست — آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت

گر نمی خواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق — سر و از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود — در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست — اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست — خانهٔ آئینه را روشنی از روزن نیست

گوهر از گردیتیمی نشود خانه نشین — دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آئینه در زنگارست — ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

راستی عقده گشایندهٔ اسرار دلست — شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست

نیست در قافلهٔ رنگ روان طیش و لیس — مردهٔ بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست

حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت — مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

همین عجز زآمد شد خود بیخبرست — هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود — خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گلهٔ بی لطافیت — سر و این باغچه را برگ و دو پیراهن نیست

عنبر زلف بجیب صبا نباید ریخت — بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

ز خامه طفلان ز رسائی د

دیوان صائب ۱۳۲

شکستِ زلفِ سخن میشود درست از من اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار		دل شکستهٔ من مومیائی سخن ست چراغ تربت من روشنائی سخن ست

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدائی سخن ست

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم حسن وا زیر تو عشقم بلند آوازه شد گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق	وله وله	از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت شمع گل از غنچه منقار بلبل برگرفت سفره قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

وله

از رگ ابر هوا سینه شهباز شده است نیست خاری که نباشد مژه گلگونش دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد	در بت	باده عشق آرکه قانون طرب ساز شده است مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده است که زهر حلقه درین باغ نوی باز شده است

وله

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را	دیو	مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت این شرار از شوق اول در دل آدم گرفت دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

[illegible]ش مسند عزت ما برون در بگذار	صف نعال در آئینه خانه ما نیست
بجرم گاو زمین سایه اش تنگان [illegible]	فلک حریف سر تازیانه ما نیست
ز عشق برق الفت میکند لشیشه خاک	بدست ابر خنک چشم دانه ما نیست
غنیمت ست درین روزگار کم فرصت	که خضر مانع آب شبانه ما نیست
[illegible] گل این از خود در کنار آتش ریز	که خون بهای خس آشیانه ما نیست
[illegible] گل بلبل نه شعله اسپند ساخت	همین نه ظرف وفا در زمانه ما نیست
بجای نقطه سوید از کلک میر نرد	فغان که اهل دلی در زمانه نیست
نظر بچشمه حیوان چرا سیاه کنیم	یقین برنگ شراب شبانه ما نیست
برای جان نتوان منت بهانه کشید	اگر نه یار حریف بهانه ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر ولی در زمانه ما نیست

ولهُ

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت	هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از ورطه که کشتی ما در کنار رفت	دریا خطا ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند شد	خونابه که در دل گرم این کباب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم	هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج	فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون برنگ نامه غمهای خود شمرد	یا در زمانه که دل خود حساب داشت

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر ... چیست غیر از درد و داغ او که بر ان ... است

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بجا ... نیست

هر خال ترا زیر نگین ملک عجمی هست ... در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرام است ... چون صبح کسی را که از آفاق دمی هست

گنجست اگر هست بویرانه چراغی ... گنجست اگر بر سر مجنون قلمی هست

در دائره قسمت بیشی طلبان نیست ... در مهره افلاک اگر نقش کمی هست

زندان عدم رخنه امید ندارد ... در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما ... شد خشک و ندانست که صائب کرمی هست

صائب دل جمعست که خرسند فقیر است
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

خال یا در گوشه چشم است یا کنج لب است ... از مکانها دزد را دائم کمینگه مطلب است

گوشه گیران زود درد لها تصرف میکنند ... بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب ... چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلب است

حسن خصم شوخ چشمان نیست یار عاجزان ... آفتاب ذره پرور سیل چشم کوکب است

از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را ... هست اگر آزادی زیر فلک در مکتب است

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک ... گر هزاران سال مانی همین روز و شب است

۱۳۵

وز نبات آن باده پرتم صائب		که رگ تلخی می رشته زنار من است
	وله	
آسان نمیتوان بسر آبای ما گذشت		نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد		سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت
چون قبل کز دو خانه یکبار بگذرد		از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه بر هم نه بسته ایم		داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گر دل صد پاره چیده ایم
صائب نمیتوان بسر آبای ما گذشت

... کجای تو کجا است	وله	آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
... که چون ذره نخستیم ترا		هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
... اندازه ما		آخر ای دلبر بی رحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر		ما گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه گشا شد دل		وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موج رحمت دریاے عطاے تو کجاست

... بر آن عارض گلگون زده است	جوهر از آئینه حسن تو بیرون زده است
... تو بسیار بخود پیچیده است	تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

دلیله نقش تعلق بجاده نیسکیرد	اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
جهان مسخر من میشود چو مست شوم	پیاله در کف من خاتم سلیمان است
حجاب چشم تو گشتست اندرین صحرا	وگرنه محمل لیلی درین بیابان است
زمانه بوته خار از پشت خوش نیست	اگر شوی تو ملائم جهان گلستان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم	ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار	که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن	ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
بلاست نفس عنان تا بدست عقل اگر	عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی	جهان بچشم حسودان مرا نمکدان است

تو ناشناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خانهٔ صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست	اگر بسر و شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا برگرفت عشق ز جا	چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را	تلاش دار کند هر سری که سودائیست
بزور عجز توان گوشمال دشمن داد	که عجز دست تو سرپنجه توانائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید	تو چون بپرده روی صرفه تماشائیست
بسر از عشق چو نی بگذاری صائب	که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

۱۳۷

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است

تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است

تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی
چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است

ای صبای مصر دست برق تازی گذار
روح بیمار زلیخا همره پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه میپرسی ز من
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی ز کیسهٔ لیل و نهار رفت

خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان
این نقره پاره کز گره روزگار رفت

آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار
مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت

از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند
ایام برکشیدن ابر بهار رفت

ولـه

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست
دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست

خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است
بوسه راه سخن بیش لب یار کجاست

سفر اول پر و از بدام افتاده است
بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست

مزرع دانهٔ توحید بود یک کف دست
زهد را دستگه رشتهٔ زنار کجاست

ذوق نظارهٔ گل در نگهی پنهان است
ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

تا بکی در ته دیوار تعلق باشم
کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

جهان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان [illegible]

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام نیست	زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام نیست
سبزه کز آتش یاقوت فرسای کلیم	مینزند جوش طراوت خط عنبر فام نیست
ابر بیسرایی که بر خار اکند گوهر نثار	وز ندامت تر نگردد التفات عام نیست
ای تغافل پیشه بی پروا ز ما دل برمکن	این ندیدنها گناه شوخی ابرام نیست

کار خود صائب بتاثیر محبت واگذار
خاک ما افتادگان در شهر بند دام نیست

هر خار این گلستان انگشت رهنمائیست	هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر غنچه خموشی مکتوب سربمهریست	هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هر لخت دل شهیدیست سنجاف تشنه	داماں اشک ریزان صحرای کربلائیست
آئینه خانه دل از زنگ گر برآید	هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
آوازه طلب را خضریست هر سیاهی	کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست	هر غنچه بی پروبال در چشم خود همائیست
بادستگاه فردوس یک باغبان چه سازد	هر جزو حسن او را مشاطه جدائیست
هر چند قلزم عشق یکرنگ است اما	در هر سر حبابی از شوق او هوائیست
ای برق بیمروت پارا شمرده بگذر	هر خار این بیابان رگ برهنه پائیست

دیوان صائب

هر سحر صد ره از دست جنون تنها بود | دست دادن نفس را امداد شیطان کردن است
یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق | خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است
در مقام حرف مهر خامشی برلب زدن | تیغ را زیر سپر [illegible] کردن است
گفتگو [illegible] با خلق کاین شغل خسیس | خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است
[illegible] چو ابر بهار | با من احسان با تمامی خلق احسان کردن است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه طینت را بزندان کردن است

گردون [illegible] | خورشید [illegible] عشق است
هم کعبهٔ اسلام هم آتشکدهٔ کفر | ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
افسردگی [illegible] دنیا | از لب [illegible] در بتخانهٔ عشق است
در دامن صحرای دل سوختهٔ من | تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید | لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را | از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است
هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست | رزق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشق است

صائب [illegible] حرم کعبهٔ دل بود
امروز کمربستهٔ بتخانهٔ عشق است

از ماهیان خشک مجو پیچ و تاب عشق | ابروی قبله را خبری از ستاره نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیدست چه رو داد بدست | چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

از دیدهٔ ما طرف

پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران لائق اشعار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست | فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست | گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پرآوازه شد | ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم | ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند | ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم | گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن ز بدنامی درید آسوده شد | بر زلیخا طعن ارباب ملامت کار نیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او | هیچ جوشن مانع این تیغ لنگر دار نیست
بر رگ جان شانه پیچد تا پریشان نیست زلف | نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان | رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است
بسکه دارم تکیه بر شمشیر چون سازم که چرخ | غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است
بسکه رم خورده است از معمورهٔ عالم دلم | دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است
میخورم چون موج عشرت غوطه در بحر شراب | آبحیوان از لب قلهای خشک من تر است
غم نصیب هر کسی ساده لوح افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده‌ایم | بودهٔ خاری بفرق ما به از صد افسر است
سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آئینه ام | بهتر از کوه گران منت روشنگر است
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار | بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون | می پرستان را دهان شیشهٔ می خاور است
چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مرا | شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است
چون لباس زعفرانی رنگش نباشد داغ داغ | لاله آورد رنگش از زمین خشک رویت انگر است

و له

مجلس شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است | لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید | چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود | مشک هر چند که در پرده بود غماز است

چشم ... را

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن
از سواد ورق لاله چنین شد روشن

صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
که سیه بختی دخونین جگری همزاد است

آفرین بر قلم نافه گشاییست صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب لطف ز ابروی گلرخان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می باید
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گشاده کاری من از خانه کمان پیداست
رخ بهار ز آئینه خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

...دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
...د باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد
...باده سخن راست پا منه بیرون
...ز سر ز گریبان خود برون یوسف
...ش لطیف گر آنجا نیم ز بید روسی
...سم بعزلت عنقا که گوی خاموشان
...سان بجامه و هم شرح اشتیاق ترا

شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که در بدیهه مینای می روانی نیست
که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست
که رحم در دل سنگین کار دانی نیست
که بر فشاندن جان آستین افشانی نیست
با رسیدگی ملک بی نشانی نیست
چو شمع سوزش پنهان سر بانی نیست

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان حنا خفته است

اگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت — که طفل غنچه از آغوش گل جدا خفته است

شریک دولت اگر چشم عنکبوت بلاست — گلی ز عیش بچینیم که تا صبا خفته است

کفن لباس ملامت بود شهیدی را — که زیر خاک بامید خونبها خفته است

بیا بملک قناعت که عیش روی زمین — تمام در شکن نقش بوریا خفته است

زیاد کوی تو خونش بجوش می آید — اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب — که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

خار خاری که ز رفتار تو در دلها ماندست — خس و خاریست که از موج بساحل ماندست

اثری کز من بی نام و نشان ماند بجای — گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست

نیست یکدل که در و گوهر انصاف بود — صدفی چند درین دامن ساحل ماندست

منزل دور بغربت فگند رهرو را — دل ز نزدیکی راهیست که کاهل ماندست

خشک مغزان گهر از بحر بساحل نبرند — کشتی ماست که در دامن ساحل ماندست

چیست خشت گل فانی که بر آن تکیه کنند — اثر انیست که از مردم کامل ماندست

ولە

مستی چشم تو در تیغ هشیاریست — خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست

دوزخ اهل نظر باش نگهداشتنست — چه بهشتیست که معشوقه ما بازاریست

از طراوت گرچه آب از عارض او میچکید ‌‌ ‌ سبزهٔ خطش بخون ریز شهیدان تشنه است

چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی ‌ ‌ ‌ گل بخون غوطه در آن چاک گریبان تشنه است

بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد ‌ ‌ ‌ باغبان بی تو نشد تا گلستان تشنه است

وله

داغ من ممنون شکرخند پنهان تو نیست ‌ ‌ ‌ زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست

دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است ‌ ‌ ‌ هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست

در دل سخت بتان رحم آتش در سنگ است ‌ ‌ ‌ خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست

سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا ‌ ‌ ‌ شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست

امت خضر گر انجان بودن از بیحوصلگیست ‌ ‌ ‌ خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست

تا بچندای کوهکن سختی بری در بیستون ‌ ‌ ‌ تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست

میبرم چون نام آغوش از کنارم میرود ‌ ‌ ‌ این قبا چسبان بشمشاد خرامان تو نیست

به که در غربت بود پایم بزندان ایپدر ‌ ‌ ‌ یک قدم بی چاره در صحرای کنعان تو نیست

میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس ‌ ‌ ‌ احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست

خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا ‌ ‌ ‌ بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست

ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر ‌ ‌ ‌ شعلهٔ شوق مرا حاجت بدامان تو نیست

یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال را ‌ ‌ ‌ این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست

خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده ام ‌ ‌ ‌ در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

[illegible]

از اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد	که آه غیرت من پرده دار آئینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم	هنوز چهرهٔ ما شرمسار آئینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست	که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر رنگ موزون نمانده است	انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچست صد رساله ز حکمت بچشم ما	بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت	در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کردهٔ نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست	پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند	در قفس هم رزق ما بیطاقتان آماده نیست
وصف مستان که برون افتند از خود طاعت است	بادبان کشتی مے کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولے	عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنائی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست	اگر نه ماتمی این رخت آسمانی چیست

[illegible]

از سبکروحان شرر در خاکدان ما بسیست
کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است

همت ما نیست چون سرو و صنوبر کهسار
این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است

هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آنکس کز این خواب گران برخاسته است

تا غزال چشم او گردید از می شیرگیر
موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است

گل تمام آغوش گردیده است پیدا کن کجا
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اثر بگریه مستانه من است
خط نجات بر لب پیمانه من است

چین شکست نیست بر ابروی عهد من
معموره وفا دل ویرانه من است

هرگز ملایمت به نگهبان نمیکنم
فانوس داغ جرأت پروانه من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را
تا آفتاب سر زده در خانه من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانه ویرانه من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست
فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست

شرم هشیاری زبان بند شکایت نیست
می گر باشد زبان شکوه را لال نیست

هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است
حلقه زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست

هر قدر خواهد دلت عرض تجلی کن بما
خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست	در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت
ناتوانان هیچه دریا چو طوفان تا بداد	تیغ موج از پنجه ساحل نمی باید گرفت
هدف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد	هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود	هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

روزیکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت	چون خامه بد زخم من از استخوان گذشت
شد پرده های دیده روشن تماش ماه	از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم	آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت
بر جبهه مصر علیست ز دیوان زندگی	چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
آن رشته قفس دری از فیض بوده است	صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
هیچ صد نگر که شماریم مغتنم	از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام بوسه ایست تسلی فزای من	باز آکه آشیان من از این آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست	نقطه چون خال تو در دائره امکان نیست
محک دیبان چهره گندم گونست	دست زد هر که درین نکته افشان نیست

کوهکن از دامن کهسار من سرگشته ایست / شور مجنون گردبادی زبیابان من است

شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است / کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است

دولت بیدار کوته دیدگان روزگار / بی گزند چشم بدخواب پریشان من است

نی کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف / چون گهر گرد یتیمی آبحیوان من است

بر دل آئینه ام زنگ کدورت بر نخاست / گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است

میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ / خرمن ماهم پریشانی نگهبان من است

یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است / سر بجیب خویش بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من / در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست / ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

بزمیست بیچراغ کدو نیست بی شراب / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز / تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افگند چو لقمه تلخ از برون کام / آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان زدود گشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

نشنیده است زمزمه بال جبرئیل / در گوش هر که حلقه زنار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف / انا بجوش تماشی بازار عشق نیست

اگر بماتم بگذری از مشهدم عیب نیست
شمع نخل موم بهر ماتم پروانه نیست

چون نپیچاند بافسون مست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان خامه نیست

حرف کی از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه نیست

بیکسی شمع مزار دیدهٔ خونبار من
جز نوای خرگان که در بر رو صاحبخانه نیست

محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحه صد دانه نیست

ولـه

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است
نکس سنگ ز نکسهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است

در سر انجام سفر باش که در عالم خاک
مرده از زنده بانشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص کج پیچ و خم و تاب ترا
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

بغیر خشم که در خورد کشش و بالی نیست
درین سماط دگر لقمهٔ حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

دسترخوان ۱۲

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

من چون هدف نمیرم از جای خویشتن | پیکان او عبث بزبانم گرفته است
چون از میان خلق بگیرم کناره | فکر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست گریبان شود بخار | عشق ستیزه جوی بجانم گرفته است

صائب چو ابر گریه گرمی کنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با ناله خود دم همین است | چراغ حلقه ماتم همین است
مگو در بی غمی آسودگی هست | که غم گر هست در عالم همین است
نبندد آزار موری نقش در دل | که اسم اعظم خاتم همین است
بر انجم گرچه مجنونم شمارند | تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه میخواهد سپندی | دلیل شور زمزم همین است
بتقریب گل عذاران دل معنبید | وصیت نامه شبنم همین است

ولـه

لعل لب پیاله می آب دار ازوست | جوش حباب در گره انتظار ازوست
گلگونه نشاط ز دیافت لاله زار | خال سیاه بختی مشک تتار ازوست
چشم ستاره میپرد از مهر روی او | مژگان آفتاب ثریا نثار ازوست
زنگ از دلش بابر و صیقل نمیرود | آئینه که چشم براه غبار ازوست
صائب بنیم گردش چشم آن ستیزه خو | بی اختیار اگر گذرد اختیار ازوست

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من | مژگان شوخ چشم بهر دم نشسته گفت

شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا | بر روی نازکش بزبان شکسته گفت

از سنگ سخت تر سخنانم و سر شراب | چشم و دهان یار ربیا دام بسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
ازینقسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

از نگه عشق شناسا چشم خوبان پالبست | چشم تو آورد غواصی درین دریا لبست

از دل پرخون تراوش کم کند اسرار عشق | پرده پوش راز گوهر سینه دریا لبست

صحرا را آهوان مجنون بیابان کرده لبو | گوشه چشمی چه باشد گوشه صحرا لبست

بهر اثبات قیامت حجتی درکار نیست | پیش خیز شور محشر آن قد بالا لبست

منکه در اقلیم گمنامی سرآمد گشته ام | زینت حرف کلاهم شورش عنقا لبست

حسن ذاتی در نیاز و مهر عشق عارضی | سر مینا را تدرو از لشه مینا لبست

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها در کاسه سر تختی این سودا لبست

ماهی که زیر تو بجهان شور و شر انداخت | پیش رخت از هاله سپر انداخت

در دیده صاحب نظران موی زیادم | زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا در سن محشر نتوان دوخت بسوزن | مژگان تو جائی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را | مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست

بر روی آفتاب چرا تیغ مے کشد
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست

از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست

دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ
هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست

بازست سد راه دگر نه در اشتیاق
فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست
در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

دست گر بردارم از دل میشگافد سینه را
هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست

عشق چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود
جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند
چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست

همت از شمع باشد یکسر گردن بلند
آستین بر خشک افشانم که دامن سوز نیست

پردهٔ گوش از صفیر من شود نغمه گستری
اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل سوز نیست

دست چون داد بدست قطع الفت مشکلست
دست و پائی میزند تا مرغ دست آموز نیست

از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه
صبح شنبه هیچ طفلی را چنین پر سوز نیست

روزگاری شد که در سلک تو اسنجان اوست
منت صائب بجان قدر دان امروز نیست

دیوان صائب ۱۵۴۳

شده است پرده بیگانگی ز غیرت عشق	همان نگه که مرا با تو آشنا کرد است
ز جوهر است در فکاه بال و پر و از دست	ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرد است
به سرخوشی من نیست زیر چرخ کسی	گرفتن سر راه تو ام گدا کرد است
ستمگری که مرا میکشد نمیداند	که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرد است
ز دامن تو نمیدارم از ندامت دست	همانکه دامن یوسف زکف رها کرد است
اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی	دل رمیده من خانه جدا کرد است
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش	ز فرش هر که قناعت ببوریا کرد است
مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان	که صبر غنچه گره را گشا کرد است
قبول منت احسان ز آفتاب مکن	که ماه یکشبه را منتش دوتا کرد است

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را زکف رها کرد است

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست	ز برق حسن سیاهی بر آن نگین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد	که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
چنین که تنگ ملامت نشست بر سر من	بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
قدم ز غمکده اختیار بیرون نه	که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

وله

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف — سر رشتهٔ طپانیدن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و ندادیم نم بردن — منصور داغ حوصلهٔ زیردست ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر چشم پاک صدف‌ها بدست ماست

چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که می‌نگرم زیردست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چین می‌بایست — زخم ناز ترا موج جبین می‌بایست

از گلستان تو هر خار چراغ گل چیند — شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین می‌بایست

تا هوس مست نیاید به لبت کرد و دیدن — گرد لعل تو حصاری زنگین می‌بایست

در لعل سر و صفت جای دهد فاخته را — قد رعنای تو سرکش تر ازین می‌بایست

تا دم خط که دم باز پسین حسن است — غنچهٔ باغ حیا چین بجبین می‌بایست

چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار — قفل بندی به در خانهٔ زین می‌بایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است — بوسه در کنج لبت گوشه نشین می‌بایست

چشم ترسیه کرد و رفت آب حیا — گرد شوخ ترا داغ جبین می‌بایست

بوالهوس گرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر طلای تو همین می‌بایست

خاکساری مشرب افتادگی بین است — بالش خارا همین ز خواب سنگین است

داغ دار و بلبلان را شعلهٔ آواز من — شاخ گل در خون ز مصرع‌های رنگین است

١٥٥

اگل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد
لاله چون وحشت امین را چه پروای گل است

بلبلی بنگر که با این داغهای آتشین
شبنم کافر نعمت ما را تمنای گل است

از سر بنیای پر می پنبه بردارند زود
شعله را بر گوشهٔ دستار کی جای گل است

هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد
وعده گاه دختر رز باز در پای گل است

شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

ولہ

شرم گناه رهبر توفیق بوده است
عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

مستان سری که در سری میکشوده اند
در انتظار افسر توفیق بوده است

تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین
گوهر فروز اختر توفیق بوده است

موج قدح که صیقل زنگ کدورتست
آئینه از شهپر توفیق بوده است

دستی که ناگهان بدعا میکشوده اند
وه آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب ملون چو ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

رویی که از دلی نگشاید ندیدنیست
حرفی که مغز نیست ورد ناشنیدنیست

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست

نتوان بجز زبال و پر جست و جو رسید
کین ره بپای قطع تعلق بریدنیست

بگشای چاک سینه که بر منکران عشق
روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج دعوی‌دار نیست — هر کمانی در خور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بهر بی بال و پر — هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده‌پوش خلق باش از صد بلا ای نازنین — تیره گردد از نفس آئینه چون ستار نیست

گر نجوید سیر بی سر و ر سر زینت مکن — دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا نگردون در گل تسبیح باشم تا کی — یک سر مو غیرت دین در توای زنار نیست

شانه گو از دور دندان بر شکند آن ... — در حریم زلف او این صید زبان را بار نیست

بی‌نوائی سرو اگر مصرع با آن قامت ... — چون تو یک صائب طبیعت در همه گلزار نیست

تا شکستم توبه را پر[illegible] ندارم از شکست — هر کتابی نیست صائب شیشه‌اش در کار نیست

خواری حجره‌دار غزلت اهل خرد است — صیقل سینه روشن گهران دست دعا است

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود — این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست — تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بی‌خبران دور ز خود میدانند — چار دیوار حسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان — بیگناهی که سزاوار رجم ابد است

بیل پاک نظر کن نه بدستار سفید — سطح نان را نظر از بحر گهر بر بدرست

نیست در چشمه خورشید غباری صائب — چشم کوته‌نظران پرده‌نشین رمد است

موسی بجیب خویش رسیدن نمی‌رسد / گر آتشین خورد تقبیل بدانه تقبیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست / هرجا که طمع جود ندارد بخیل نیست

درگوش عاشقی که بود هوش مژده دار / یک گام بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق / آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می نخفتی اگر از خم صبا برداشت / سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد / زور شوخی که مرا سلسله از پا برداشت

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد / که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه ز اندیشه تجرید بخود میلرزی / سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

من نه آنم که ترا وحش کند از من سخنی / پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکاره که دارد صائب / دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست / خرده انجم سپند روی آتش خام اوست

صبح محشر انتظار جلوه او میکشند / چشم خورشید قیامت برکنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

بگسل از اهل کرم تا شود بت پایه بلند	صدف از خاک ببک سر نیش پیمان خاست
خار خار دلم از سینه نمایان گردید	بخیه تنگ شویم ز گریبان برخاست
ز همان روز که با غنچه محجوب لاف	قفل شرم از دهن بسته خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفس موداورا	نی ما تا بچه طالع زنیستان برخاست
قابل نیست سخن سنجی ما چون طوطی	بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

وله

بی تو امشب سر ببیم جدا فریاد داشت	هر رگم در آستین صد نیشتر فولاد داشت
سینه دارم سنگ خود ارور پیش راه	یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا	جوی شیر پیش دست خوشتن فریاد داشت
تا سپندان آتشین رخسار را در بزم دید	همچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست	ز سبزه موی برآمد گلستان برخاست
چنان ز آتش بیطاقتی فشرده پای	که از سپند تحسین من فغان برخاست
تغنبد از دل آهن بروی نیاسته	چسان ز زردی تو آتشین فغان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک سر را	که جوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش بگریبان خاک سر بردم	که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست

صد بار پیش حاصل چین از میانه برد
زلفش کنون بفکر صبا او فتاده است

بر روی دست باد مراد دست گشتیم
کارم تنا خدا بخدا او فتاده است

یک گل زمین ز سایهٔ دولت شگفته نیست
گویا گره به بال هما او فتاده است

همدوش دار از لب منصور بهتر است
آتش کجا سپند کجا او فتاده است

صائب چگونه سر ز گریبان بر آورم
شغل سخن بگردن ما او فتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی تو گرم نظاره است

ما میر تیم در دهن شعله چون نسیم
جنگ گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا و دل شیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از دهان عتاب که کارت بنجر نیست
دامن کشش تو گل اگر استخاره است

شور جوادثم بجهاند ز خواب خویش
چندانکه نا تو باشیم از سنگ خاره است

بر نقش پای مور باهستگی خرام
زنجیر فیل سست مکافات بازه است

از داغ تازه که بدست تو دیده ام
چون لاله جگر بکفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت
صائب ز لب بروی تو گرم نظاره است

عشق او از دل سوداز ده ما تنگ است
این چه تنگیست که با سایهٔ خود در جنگ است

خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد
شیشه صد میکده گر صحبت کند بیرنگ است

چرخ را ناله من بهر کار آورد است
از دم گرم من این آینه سیر سنگ است

دور سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه گاه نیست
شکستگی گلی از گوشهٔ کلاه نیست

عجب مباش اگر شعر من بود کم دست
که عمرهاست کف دست و شکاه نیست

ز شعرهای ترم گرم این چنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه نیست

مباش منکر آب روان گفتارم
که سر و مصرع برجسته یک گواه نیست

بچشم کم منگر در دوات تیره دلم
که حله خانهٔ یوسف درون چاه نیست

گذشت فکر من از لامکان بصد فرسنگ
بلند همتی من دلیل راه نیست

غزال معنی من تربیت دگر دارد
برون ز دائرهٔ چرخ صیدگاه من است

ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست
که خانه زاد دوات درون سیاه من است

چرا بلند نگردد حدیث من صائب
که آستانهٔ توفیق بوسه گاه نیست

می سنگ اگر زند بایاغم شگفت نیست
گر بوی گل خورد بدماغم شگفت نیست

سودای زلف ریشه بمغزم دوانده است
خون مشک گر شود بدماغم شگفت نیست

پروانه داغ گرمی هنگامهٔ منست
دامن اگر زند بچراغم شگفت نیست

از کاوکاو ناخن الماس گوهرند
برق از سیاه خیمهٔ داغم شگفت نیست

با عندلیب هم سبق ناله بوده ام
دلتنگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

از پرتو جمال تو خواهد گدا حقی — آخر خمیر آینه از سنگ خود نیست
کوته نظر تلاش کند قرب و ستدا — نزدیک را خبر ز نگه های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

پرویز داغ غیرت خود را علاج کرد — شیرین نشد [illegible] زداغ شکر است
کی روز تلخ رونق دریا بهم کشد — [illegible] آب گوهر است
دارد خبر ز آه من دلتنگ ناسپهر چرخ — آن شعله که در نفس تنگ [illegible]

از آستان عشق بجای نمی رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

شبنم که داغ بلایم رهائی قفس است — و داغ [illegible] جدائی قفس است
نمیتوان بنه گل مرا بدام آورد — ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است
هنوز در گره غنچه است نکهت گل — چه وقت چاک گریبان گشائی قفس است
مقیدان همه از تنگی قفس نالند — شبم که ناله ام از دلگشائی قفس است
ز چوب خشک نگوئید گل نمیروید — شکست بال گل گل نشانی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکنند شب و روز
دگر که چون دل صائب نوائی قفس است

خزه ام جلوه گاه پروین ست — گل خورشید طلعتان این است

ن جه شد

صد پرده از حجاب فگنده ست روزگار
چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست

آن طالع بلند که در بزم خسرو گر
محرم بهشت بند نقابش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد
بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست

لرزان ز سیر صباحت رسیده ام
حسن برشته که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس است که گویند سگ خودم
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

بی محابا در میان از کشش انداخت دست
ناخن شاهین ز رشک بال در دل شکست

قبله گاه من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تو میترسم بهم زد و شکست

سر اگر اینهاش با افتادگان عرض نیست
نقش پا و زلف او در روز اول کج

تا به زیر شهر بند حسن را تسخیر کرد
زلف او افتاده است اکنون بفکر توبه است

غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از نفس مے
میکشد سر دوشش آخر سبو افتاده است

گوشه ابروی استغنا چه میسازی بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاده و این شاخ پست

کلکم بیک صریر سبو او سخن گرفت
بلبل بشور ناله سراسر چمن گرفت

چون گوشه کلاه بی پروا نشکنم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک سینه من چه قدر در شود وسیش
وحشی که فال عیش ز چاک کفن گرفت

از آن خموش نمی گشت ... در دم دوش
که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

کباب شعله را آواز کردم	که یک زنجیرهٔ او زلف آه است
نوای عود در طاقت گدازی	به آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل	که لبریز از شراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ	که لوح سینه ام پر مد آه است
تأمل چیست در دلها شکستن	تصور کن همان حرف کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذر خواه است

چرخ در تاب از تجمل هاست	تیغ در آتش از تحمل هاست
بر سر شبنم آفتاب رسید	دور ترقی همین تنزل هاست
مرسم از شکستگی بیمار	همچو موج از شکستگی پل هاست
شکوه تا چند از کشاکش دام	این کشاکش نسیم سنبل هاست
حلقهٔ چشم دام از نظر است	بیضه ماتم سرای بلبل هاست

صائب از فکر ماست رنگین شعر
این چمن سرخ رو ز بلبل هاست

شبی شکسته دلی از زلف پرشکن میگفت	غریب بود ز حب الوطن سخن میگفت
گهر چو گرد وداع صدف عزیز شود	عزیز مصر به یعقوب این سخن میگفت
اگر پیاله سرا پا دهن نمیگردید	که حرف بوسهٔ ما را بآن دهن میگفت

۱۶۵

برنخیزد زسعی آستین صائب زجا
در چه ساعت برخ زردم غبار غم نشست

دل برفته است تا آن نقش پا را دیده است ... غیر صنعش یاد الله محراب ما را دیده است

سیر چشمش که خورشید از کجا پیدا شود ... شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است

ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی ... چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است

در پناه طرهٔ او گل نناز چون بخویشتن ... بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است

از دم سرد رقیبان گر شوم افسرده دل ... شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است

شعلهٔ جواله را طعن گرانجانی زند ... هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین ... بحر تا تردستی مژگان ما را دیده است

دام راه ما خشن پوشان نگردد موج صوف ... چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه‌ام بیجا نشد
رفته از جا تا ادای بیجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است ... شهر بند دام باغ دلگشای ما بس است

خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است ... پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است

بی نیاز از نیم نار از بالش گو مباش ... غنچه چیبا نیم زانو متکای ما بس است

سیر چشمانیم ما را برز گل چشم نیست ... برگ سبزی از گلستان خون بهای ما بس است

چشم چون شبنم نمی دوزیم بر رخسار گل ... غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس است

عاجزکشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست / برباد این بهار تهم خون زاغ نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد / بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را / در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یکدل بجو گزین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است / که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد / که سنگ جالی ما سنگ راه ما شده است
زطعن اهل ملامت چه پشت بخاریم / کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است
زگرد بالش داغ جنون نه سر پیچیم / که این نه روز ازل تکیه گاه ما شده است
بغیر بجهٔ خونین دگر کدامی گل / عزیز کردهٔ طرف کلاه ما شده است
زخش که آئنه را رو بخاک میمالید / زخط سبز بلای سیاه ما شده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است / خنده از رشک دهانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم / صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار ما رو داده است / غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است / اشک سوز من نمک در دیدهٔ اختر زده است

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم — امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما — موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس — خال بیاض گردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما — درمانده کوه طور بفکر جواب ماست
با آنکه عنبر باد نداریم در گره — لب تشنهٔ تیغ موج بخون حباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست — امروز عید ماست که روز حساب ماست
خود را بتلخ و شور برآورده ایم ما — در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
مے میکند بناخن دشمن شکست پا — آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
هر مصرعهٔ که گوشهٔ ابرو کند بلند — افسر بفرق قشقهٔ از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه نه در جگر و در دل تنگم خون نیست — مژه ام چشم براه مدد جیحون نیست
رزق موری چون از خوشهٔ آن زلف برید — بیکجو انصاف در ان چهرهٔ گندم گون نیست
صاف کن آئینه و رو بخرابات گذار — خشت خم هیچ کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قد تو آورده رعونت با خویش — مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بود لازم ناموزونی — سرو زان بی ثمر افتاد که ناموزون نیست
صائب این کاوش ایام نه تنها با ماست — چهرهٔ نیست که از خون جگر گلگون نیست

شراب کهنه چون عورست در چشم | گل امسال چون تقویم پارست
بهر سو و که نم تیغ برهنه است | بهر جا پا گذارم پیش خارست
زمین درد و درداغ من نمک دار | هوا در عهد زخمم مشکبارست
اگر زنسیان شکست آید بکارم | خوشا آئینه کاندر زنگبارست
چرا بلبل بخاک و خون نغلطد | که نبض شاخ گل در دست خارست
ز اشکم در تب از شکست دریا | ز آتش نبض موج بیقرارست
همیشه عید باشد در خرابات | ز می دست سبو دایم نگارست
بیا کز شوق آن لبهای میگون | گل خمیازه صد برگ از خمارست
بگل یک پشت ناخن نیست مسلم | درین گلشن قلم پا پشت خارست

گلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت | صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد | روزگاری خاک خود را بر سر خود پیچید و رفت
گر بمی آید بمنصورم که در دار فنا | گفت چندین حرف حق یک حرف حق نشنید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود | سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست | این بیابان را به پهلو رابعه غلطید و رفت
سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست | چون شرر بی‌پا ره این [illegible] دزدید و رفت

١٦٨

بگذار جگی جگی بهوسم من | خالی که بران جگی جگی کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست | وین رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
هر آئینه راست جوهر خاص | آئینه سینه جوهرش آهست
انگشت بهیچ حرف نگذارد | از درد سخن کسی که آگاهست
در منزل کفر و دین سبک تابد | با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشه آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است | هم لباس پرده بودن در مکین شهرت است
دست شستن نیست چندان کار از موج سراب | دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است
بحر تجرید است هر دامی درین نخجیر گاه | حلقه این دام از بهر شکار عبرت است
عالم روشن بچشمش زده میگردد سیاه | هرکه چون پروانه بیدرد عاشق صحبت است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میبرد | شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفت است
موشکافان از پریشانی نمی تابند رو | طره آشفتگی شیرازه جمعیت است
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست | طوق قمری سروبستان را کمند وحدت است
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است | وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند | این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
عشق کسیرا که خواهد میکند زیر و زبر | پشت و روی جنس را دیدن بخریدن حجت است

۱۶۵ دیوان صائب

چرخ دود دست که از خرمن ما خاسته است
خاک گردیست که افشانده پا پوش منست

چرخ نیلی که برویش گهری مشهور است
چون بمعنی نگری نیل بنا گوش منست

گاه سه در خون جگر میزنم و مینوشم
خون منصور مرا جام می یک جوش منست

دیده پرده نشینان فلک حیرانیست
زین چراغی که نهان در پی سرپوش منست

صوفیان را سخن من بسماع آورده است
خم میخانه وحدت دل پر جوش منست

در خرابات رضا نشو و نما یافته ام
درد میخانه قسمت می پر جوش منست

زاهدی نیست بعیاری ما در عالم
این ردا پرده کلیمیست که بر دوش منست

حلقه بندگی عشق بود در گوشم
چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش بسر دوش منست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست
دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست

دست در گردن دلهای پریشان دارد
آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست

عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست
رخنه در سینه هر کس که فتد در دل اوست

سالکان ره تحقیق نشانی دارند
هر که بلبل بدو عالم نبود مائل اوست

فرصت نقل مکان نیست درین عالم
هر که بر جا فتد از پای همان منزل اوست

کام دنیای سگ بخود [illegible] می ماند
ماهی ریگ روان موجه بیحاصل اوست

عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید
دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

خرمن ما چون صفاهان از خوشه پروین گذشت
دانه امید صائب همچنان زیر گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست
رشته احسان رشته شیرازه این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست
رشته این شمع بی پروا اگر صرصرست

غم نه فهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست

در شراب تشنگی خونش طراوت میکند
ساغر بخاله ام لبریز آب کوثرست

بعد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم
طشت آتش بر سرم از منت صیقل گرست

کار ما را میکند گردون بکام خویشتن
سوختن از عود بی پروا ز لاف از مجمرست

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
حفظ پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشترست

غنچه دل را ببوی یار در بر میکشم
این گره در رشته ما جانشین گوهرست

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
ناله ما دور گردون را بآتش مجمرست

میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهرست

روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش
پسته چون از پوست می آید برون در شکرست

حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست

از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب
ورنه هر آغوش و موج کنار ما درست

۱۷۱

دیوان صائب

ز نامهٔ صبح بطوماری آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

مرا که درد عشق بدنیا برابرست | با زندگی خضر و مسیحا برابرست
آنجا که شرم حسن بغور سخن رسد | حفظ نگه بعرض تمنا برابرست
یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند | یعقوب در کمین زلیخا برابرست
دریا که سنگ لبهای کعبه است | ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
حسنی که در لباس بود آب رنگ او | در چشم ما بصورت دنیا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند | محو ترا همیشه تماشا برابرست
آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس | پیشانی گشاده بصحرا برابرست
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست | تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست | این ناز دیگریست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق واشود | در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه نارساست شب من چنین رسا | افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد | شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد | ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

هر که مشت دانهٔ در رهگذار مور ریخت	[illegible]ی دمد دامن صحرای محشر سبز کرد

بر نتابد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

هر چه پیدا میتوانم گفت گردی برنخاست	رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست
کز جهان سفله پرور هم نبردی برنخاست	[illegible]ان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی
بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست	[illegible] تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد
گرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست	[illegible]شق تر دست ترا نازم که در هر جلوهٔ

ابر پیری گشت بر بام وجودت گو ببار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

لب کشودن رخنه در دیوار بستان کرده است	[illegible]خنده دزدیدن ببلبل گل درگریبان کرده است
چشم تنگ مور را ملک سلیمان کرده است	[illegible]تک خلقی را بهمواری میدل ساختن
شور محشر را حصاری در نمکدان کرده است	[illegible]یه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده است	شمع عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم
خار را خون در جگر از حفظ دامان کرده است	مهر خاموشی بلب پیش سخن چیدن زدن
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرده است	بساط خاک گنجی را که میباید نهفت
شمع روشن بر سر خاک شهیدان کرده است	[illegible]ده روشن کشیدن در کنار لاله زار
در ته دامن شمیم عود پنهان کرده است	[illegible]شق را صائب نهان در پرده داشتن

سررشتهٔ عمر مسند آرایان — محدود بقدر نه احسان ست

عزلت طلبی که نام مے جوید — هیمست که زیر خاک پنهان ست

از سینهٔ آه گرم مے نازیان — تا باغ بهشت یک خیابان ست

هرگز دل اهل عرق بے غم نشود — در قطرهٔ ما همیشه طوفان ست

باشند چو گوی خلق سرگردان — تا قامت چرخ همچو چوگان ست

غم نیست که روزگار من بی‌ثبات — چون روزی اهل دل پریشانی ست

موج شراب موجهٔ آب بقا یکیست — هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست

هر موج زین محیط انا البحر مے برند — گر صد هزار دست برآید دعا یکیست

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات — از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود — صد دل بیک گره چو شود آشنا یکیست

در کام هر که محو شود در رضای دوست — با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست

در چشم پاک بین نبود جای امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

پروای گرم و سرد خزان بهار نیست — آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست

بے ساقی و شراب غم از دل نمیرود — این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هرچند نقش‌ها یک از دیگران نشست — نومید نیستم ز برون خدا یکیست

صائب شکایت از ستم یار چون کند — هرجا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

در پرده‌های چشم شکر خواب صبح نیست
شیرینی که در دو لب جانفزای نیست

در باز کردن در باغ بهشت نیست
[illegible] که در گشودن بند قبای نیست

ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را
[illegible] هوش [illegible] و از بلای نیست

خودداری [illegible] در آتش بود محال
خالیست جای من بجریی که جای نیست

استادگی چگونه کند در [illegible] جان
صائب که مرگ زندگی [illegible] نیست

کام از [illegible] میتوان گرفت
[illegible] مجلس میتوان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت

در عشق فیض چاک گریبان غنچه را
از رخنهای دام قفس میتوان گرفت

غیرت اگر قرار بعاجز کششی دهد
دامان گل ز پنجه خس میتوان گرفت

دوران خط رسید و تو از حسن دلبری
نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت

چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند
آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

امروز نیست غیر دل بیغبار ما
آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با هرزه‌گو در آی ز راه ملایمت
صائب به پنبه چاک [illegible] میتوان گرفت

از گرانجانی [illegible] سبک جولان نیست
[illegible] چوگان نیست

سادگی بین که بهان قد [illegible]
[illegible] در خم چوگان نیست

تهمت سودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست / خانه گر خود برآید آب جای خواب نیست

آب عیش خویش را نتوان بگوش پنهان کرد / هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ محراب نیست

[illegible] نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست

از خیال یار محروم اند غفلت پیشگان / ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکلست / دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد / این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآورد است صائب دانهٔ امید ما / در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

ولہ

بتان که سیر به نیرنگ مینمایندت / کباب آتش بیرنگ مینمایندت

اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینمایندت

بناخنی که رسد پرده را بگردانند / معاشران که هم آهنگ مینمایندت

گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت / همین گروه که یکرنگ مینمایندت

علامت نفس سوخته ست منزل نیست / سیاهی که بفرسنگ مینمایندت

ز زنگ آینهٔ دل را اگر بپردازی / هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره بخون رنگ می‌نمایندت

همیشه دیدهٔ سوزان از آن بدنبال است / که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمال است

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد	نفس سوخته خوش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

پیش کسی که درد بدرمان برابرست	هر خندهٔ بزخم نمایان برابرست
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن	کاین رخنهٔ قفس بگلستان برابرست
دوری ز خلق کشتی نوح ست بخطر	کثرت بچار موجهٔ طوفان برابرست
این آبرو که ساخته از طمع سبیل	هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابرست
دست نوازش فلک از روی دوستی	با سیلی عداوت اخوان برابرست
حاجت بدورباش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابرست
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد	در چشم من بخواب پریشان برابرست
از میزبان تکلف بسیار در سلوک	با شیوهٔ فضولی مهمان برابرست
چون مور نیست سایهٔ من بار بر زمین	این منزلت بتخت سلیمان برابرست

روی گشاده که دلی وا شود ازو
صائب بصد هزار گلستان برابرست

تیر از طرب خط پیمانه بوده است	سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکی هزار	زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانهٔ کفر و دین	زین پیش گرچه کعبه صنم خانه بوده است

چو گردباد دگر دور سر زمین گردم	که با فتادگی من مقابل افتاده است
بپای همت گردون نورد من بنگر	باین ببین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرحله از کعبه است تا دردل	دلت خوش است که بارت بمنزل افتاده است
بچشم سوخته دانه چه می توان کرد	زمین میکده هر چند قابل افتاده است
عجب که گریهٔ من دردشت تر نکند	که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع مگر مصرعی ز صائب خواند
که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان نگار خطر باز کافرستان است	چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمان است
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است	وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابان است
مخور فریب صلاح توانگران زنهار	که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان است

مریز آب رخ خود زبهر نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی زمین یک سر پر شور نمانده است	ته جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است
زنگار گرفته است دل اهل جهان را	در آینهٔ هیچ نظر نور نمانده است
زان مصر ملامت که شکر بود غبارش	امروز بجز نقش پی مور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفت حلاوت	نزدیک دل ما نگه دور نمانده است
زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود	صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

داین

نسیم لطف بهار از شمار بیرون ست	غمان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش ست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم	که مرگ رهرو عالم ز چاه خس پوش ست
زبان یار کند حرف تلخ گوش مرا	خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش ست

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش ست

ز گریه زنده دلی چشم تر مردان ست	دل پر آبله گنج گهر مردان ست
آسیای فلک و گرد حوادث دروی	نسخهٔ از سر بیشور و شر مردان ست
تیغ اقبال اگر در افق امکان هست	رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان ست
سفر اهل جهان در طلب کام بود	از سر کام گذشتن سفر مردان ست
لعل و یاقوت بنا مقش گهران ارزانی	پاکی ظاهر و باطن گهر مردان ست
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ	تیغ از دست فگندن سپر مردان ست
داغی از سینهٔ عشاق گدائی دارم	چون نخواهیم چراغی که ز مردان ست
ز سر دار ز دار گذشتن سهل ست	هر که سر داد درین راه سر مردان ست
ما سبیست که طفلی بهوا افگنده است	در مقامیکه عروج نظر مردان ست
قدر هر طائفه در خود همت باشد	آسمان دامن پر سیم و زر مردان ست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان ست

۱۷۹

ز زبان ننمذارم ز کشاده بد ناخوش

جهان مجلس مستان بیخبر ماند که در شکنجه بود سر بسے که هشیارست

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرکارست

گلے که رنگ شگفتن ندید هشیاریست عمارتے که نگردد خراب همواریست
برآ ز سر بگریبان که دامن صحرا زبسکه زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاک نشسته است از گرانباری حباب تاج سر بحر از سبکساریست
دران رهی که بهستے توان سلامت رفت قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بهرگ ز امداد اهل دل نومید که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

نیست آرام دران دل که هوس بسیارست گل شود غنچه دران باغ که حسن بسیارست
دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
برتهی دستی ما خنده زدن بیدردیست برکنار آمدن از بحر زخش بسیارست
هر جگر سوختگانی که درین انجمن اند سینهٔ گرم مراحق نفس بسیارست
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند اثر شعلهٔ آواز جرس بسیارست
از بدان فیض محالست به نیکان برسد حق بیداری دزدان عسس
در پے قافلهٔ غفلت غیرت صائب نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

فنی نیست اثر در جهان نمید انم | که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
رغ برق ز خونیکه میشود روشن | خروشِ بر بهاران زتازیانهٔ کیست
ی صبوح که در جامِ صبح ریخته است | سیاه مستی شب زمی شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین ست | خزان میوهٔ ده رنگ عاشقانهٔ کیست

شدند مستِ شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ **صائب** شرابخانهٔ کیست

عیشِ دلِ شکستهٔ بازار بسته است | جوشِ بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است | آئینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
ردت همی گهر شاهوار من | راهِ نگه بچشم خریدار بسته است
ی توجهِ دلِ شیرین بکوه کن | پاداش همت ست که بر کار بسته است
یوانه ام ز وسوسهٔ عشق فارغم | رزتم بسیر کوچه و بازار بسته است
پردهٔ حسن از نگه شوخ چشم ما ست | یوسف دکان زجوشِ خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل ست | از سر گذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل بروزنِ توفیق میزند | سر رشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزهٔ و در روزنِ زنبور یکیست | شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار	کین پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دل است
از درد و داغ عشق بود برگ و ساز من	اینست دوزخی که بجنت مقابل است
هر کس نزاده است گریبان بدست عقل	صائب بگیر دامن او را که قابل است
بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست	آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هر چند که حسن تو درین شهر غریبست	در عالم انصاف بتنهائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن	مژگان تو هر چند بگیرائی من نیست
در چشم تو هر چند که چون خواب گرانم	رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
در سنگ فلاخن نکند سنگ اقامت	زلف تو حریف دل هر جائی من نیست
بی پرده تر از راز دل باده کشائیم	صائب کسی امروز برسوائی من نیست
ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست	ای اسپ جام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتو از کردهای تست	جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق	رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما	در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دامیست مکر دانهٔ این پر فریب را	از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میرود بباد	دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار نست
صائب قبول کردن احسان چه لازم ست

دیدن روی تو ظلم ست و ندیدن مشکلست	چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی ست	بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان گم	در سر کویش بکام دل رسیدن مشکلست
برندارد میوه تا خامست دست از شاخسار	زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان	آسمانها را بگرد من رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون	بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هرکه در قید خودآرائی گره گردید ماند	آب را از پنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست
در گلستانیکه بوی گل گرانی می کند	در قفس با عندلیب پریدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد	بی هم آواز نفس از هم کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت سسته دل	با صلاح اینچنین از خود بریدن مشکلست
هرسرموی ترا با زندگی پیوندها ست	با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی تو بکوش تا از ملامت برخوری	نیست چون دندان لب از گزیدن مشکلست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

ما را دماغ جنگ و سر کار زار نیست	ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

ولہ

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است

سبیل سینه ز خندان شراب گلرنگ است

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند	ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ	عشق بیرحم بجان در پی رسوائی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را	نقش دیوار درین خانهٔ تنهائی ماست
بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست	چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست

میکشاید رگ الماس بمژگان صائب

شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است	جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است	بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شده است
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان	نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده است
هیچ کس را غم فردا نکند استقبال	خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است
تیر از روح سیاوش مددی می طلبد	سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از خط بهم آورد چنین خاموش است

طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است	صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دشت رستخیز حوادث کجا روم	ما را میان بادیه باران گرفته است
این سهو بین که دیدهٔ ناحق شناس من	روی ترا برابر قرآن گرفته است
داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت	زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

...زاهد نیست شعلهٔ جواله بی نیاز	گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
...بری ز میل سیب زنخدان حجاب نیست	در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست

شد رهنما بحق چو مرا درد بی دوا
صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

...روز وصل ست و دل غمدیده ما شاد نیست	طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
...ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار	ناخن این کار در سر پنجهٔ شمشاد نیست
...تیشه را بالیست اول بر سر خسرو زدن	جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
...داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد	مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
...تا بگردون زیر بار منت نشو و نماست	سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاریست **صائب** هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

...یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست	زهم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست
...میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی	این ادا ها لایق چشم سخن گوی تو نیست
...بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی	این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
...از کنار شمع بیرون آوری پروانه را	شعلهٔ آتش حریف تندخوی تو نیست
...چه مر بخانم که رو در کافرستان می نهم	حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست
...پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست	مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

از دست برد رشک زلیخا که کور باد	پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
تا رفت دل ز سینه دگر روز خوش ندید	آن خون گرفته شمع عیش از لگن گسیخت
روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان	سر رشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا	زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت
چشم مرا با بر بهاران چه نسبت ست	از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشک بکارم فگنده بود	ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

عقد حیات در دل گنجینهٔ خم ست	این گنج در عمارت ویرانهٔ خم ست
جام جهان نما که در او راه می نمود	در زنگ بار نجات از آئینهٔ خم ست
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد	کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم ست
علمی که سرخروی لقمانیان ازوست	چون تیغ هنگری همه در سینهٔ خم ست

صائب خمار دست نمیدارد از سرم
چندانکه خشت بر سر گنجینهٔ خم ست

هم بلبل ست خندان هم باغبان شگفت ست	دیگر چه گل ندانم در گلستان شگفت ست
جان میدهد بعاشق روی عرق فشانش	از آب خضر گویا این گلستان شگفت ست
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان	خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفت ست

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته است — دنبال خرید از نگاهت ندوید است

ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است — چشم تو خماری می گلگون نکشید است

تلخی ندامت نکشید ست دهانت — دندان تاسف لب لعلت نگزید است

معذوری اگر قدر گرفتار ندانی — پروانه از پای چراغت نپرید است

حق بر طرف تست در آزردن صائب — سر رشتهٔ جان تو هرگز نبرید است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست

چون سرو اگر چه ریشهٔ من در ته گل است — پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست

دایم بیک قرار بود بی قراریم — بی طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست

بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو مغز پسته ترا از رنگ بسته نیست

ولە

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است — سر رشتهٔ امید ز عالم گسستن است

در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است

گفتار دلخراش بنازک دلان فقر — مینا براه آبله پایان شکستن است

این خردهٔ حیات که دل بسته بر آن — چون دانهٔ سپند در انداز جستن است

پهلو تهی نمودن روشن دلان ز خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است

پرداختن ز پرورش تن بحال پاک — از کار گل بآب خضر دست شستن است

بینا بنو نیست رشته باطراف نوبهار
بر زخم خار مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست آنکه فریاد می کند
دیوانه ایست برق که از موج جسته است

پائی که کوهسار بدامن کشیده بود
از خون لاله بر سر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم بخوابش نمی کند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است

وقت ست اگر ز پوست برآیند غنچها
زیر شگوفه زهر هوا را شکسته است

برحسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

برقی کز دست سینهٔ ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم ست
از خندهٔ بیوقت دل غنچه دو نیم ست

کامل گهران در وطن خویش غریب اند
در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم ست

نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل ست کریم ست

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم ست

در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم ست

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم ست

۱۸۹

اگرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت — همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه‌اش خون می‌چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

زیبایی آینه تماشای اگر هست — بیرون ز مکان ست و زمان جای اگر هست

چیزی که بماند همین برگ تمناست — در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست

در غیبت خلق ست اگر هست حضوری — در ترک تماشاست تماشای اگر هست

اشک ست که در ماتم امید فشانند — در روی زمین آب گوارای اگر هست

آه ست که از سینهٔ افسوس برآید — در باغ جهان نخل تمنای اگر هست

از ساده‌دلی چون گذری عالم هستیست — در زیر زمین دامن صحرای اگر هست

در آینه آنچه دیو نماید — صافست جهان جام مصفای اگر هست

پرگرد جهان دور زدن بر تو حلال است — خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید — در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست

گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی — در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیده خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت — دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

گر به دست و پای پیچد گرد صحرای وجود — میتوان ملک دو عالم را به یک جولان گرفت

ز خندهٔ شیرین خوبان را

[illegible] بساط فریب جهان کنم
چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست

[illegible] چه دست و پای زند در دل تنور
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع [illegible] چینی انجم نه یا بجو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

[illegible] چه نیست مرا غنبار خاک
مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین [illegible] مرده رهائی دهد مرا
یک زنده دل ز جملهٔ عریانم آرزوست

سنگین [illegible] از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

[illegible] بهشت بر رضوان حلال باد
آئینه داری رخ جانانم آرزوست

[illegible] چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو نیست اگر رحمت کنند
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا [illegible] جمع خود را شبنم بی دست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عشق [illegible]
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان از بوسه پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

[illegible marginal verses]

ن از

[illegible] ما حسن صائب فارغ است
[illegible] و شنام نیست
[illegible] که دل و اندازا و ست
[illegible] لب جو بیا باد و ست

[...]شتیان سراسیمهٔ مشتاقانست	هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
[...]یست در بادهٔ کمین میکدهٔ عرفان ا	اینقدر هست که منصور تنک حوصله است
[...]سید پیرهن از آبلهٔ پرخون یا د	چشم خونبار که یارب پی این قافله است
[...]محنت روی زمین با دل ما دارد کار	خار صد بادیه را چشم برین آبله است
[...]نفس آگاه دلان را جز شیطان نشود	سنگ کم از شیر نباشد چون با گله است

چون نباشد بسر زلف سخن پیوندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

دیوان صائب ۱۹۱

[...]تال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست	دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
[...]نیسی میتوان آفر استغنی مار از خاک	چشم ما چون دیگران بر بوسه پیغام نیست
[...]شبنمی را کز محیط بیکنار افتاد دور	در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را	جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلست آنکه در عمری رساند میوه	آفتاب عشق را بر هر که تابد بافرجام نیست
جز به مجنون نزاری گرد این وادی مگرد	نیست آهویی درین وادی که شیر اندام نیست
می پرد دل بی خرد ابهر اوج اعتبار	طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت	ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ	خون خود را میخورد مرغی که در هنگام نیست
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را	بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

[illegible] مرگ در گذشت و منامن است
چراغ غفلت [illegible] هوش کرده است
[illegible] منهای عالم دانه دانه است
[illegible] از خوردی سهیل شمار
[illegible] رفته بر آستانه است
[illegible] لب خون عاشقان را
[illegible] نفس چون تازیانه است
[illegible] چون سبک رو توسن

بغیر از آه مکتوبی ندارم — چو آتش ترجمانِ من زبانه است
مکن بر عشقِ آه بوالهوس حمل — که چون تیر هوائی بی‌نشانه است

از آن خورشید شد صائب جهانگیر
که از [illegible] خزانه است

قفس [illegible] جای [illegible] نیست — یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
[illegible] خورشید [illegible] چو مور — کین گهر در صدفِ تاجِ سلیمانی نیست
[illegible] سفید — وقتِ جمعیتِ اسبابِ تن آسانی [illegible]
[illegible] دور شدن رسوائیست — زیر گردون وطن بارِ گرانجانی نیست
نیست آن [illegible] گوشه‌ای — عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست
[illegible] خود را از نقش — که بصیرت بسوادِ خطِ پیشانی نیست
در دلِ خاکِ شهان گنج و گهر گرد ازند — گنجِ بی سیم و زر آن جز غمِ پنهانی نیست
[illegible] ساغر بی‌پروائی — هر کرا حوصله زهرِ پشیمانی نیست
سرِ زلفِ تو نباشد سرِ زلفِ دگری — از برای دلِ ما خط بپیشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیدهٔ پاکِ ما از حسن جانان آشناست — شبنمِ روشن گهر در گلستان فرمانرواست
[illegible] کعبه و بتخانه [illegible] — خالِ موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

دیوان صائب ۱۹۳

دل نفتادیم از غلط بینی … نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

بخانه که توان رفت بی طلب صائب … درین قلمرو یه چوب منع می خانه است

نه خموش بعاقل برابرست … دریای آرمیده بساحل برابرست

ی که خیزد از قدم رهروان عشق … با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست

بوصل شمع چو پروانه میرسد … هر دیده را که روشنی دل برابرست

صل و هجر سوختگان گریه میکنند … از بهر شمع خلوت و محفل برابرست

بچهره گوهرها در محیط عشق … گرد یتیمی که بساحل برابرست

ست بر کسی که برست ست از خودی … این قید با هزار سلاسل برابرست

بینیم که دل از دست داده ام … دلجوئی حبیب بصد دل برابرست

بپای سدره و طوبی ست مرقدش … هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابرست

ی از نشاط مے ناب غافلی … کین رقص با طپیدن بسمل برابرست

دریکه عشق گرانمایه گوهریست … گرد یتیم و آبلهٔ دل برابرست

سوز عشق ز ادراک برترست … اینجا شعور عالم و جاهل برابرست

انطلب مدار که دار و طریق عشق … از پافتادنی که بمنزل برابرست

صائب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کن … یک قطره ز اشک بصد دل برابرست

ن اوج گرفتست غباریکه مراست … ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست

گردون بذوق ناله ما میکند سماع
این آسیا بگردش طبع روان ماست

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
دستی بپیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست

تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبه مقصود نصیب هر دل نیست
ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

ز جام چشم غزالان خمار می شکنم
دل رمیده ما در کمین محمل نیست

بهانه ای بخزان پرده دار میکردند
شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست

چه شد که بر فلک ناز میکند جولان
ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست

بمغز بیش رسد بوی گل چو دسته شود
وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست

مکش عنان طلب از سخن که همچو قلم
سخن براه کند رهروی که کاهل نیست

گذشتن از لب میگون یار دشوارست
وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست

بس است حلقه ماتم ز حلقه فتراک
مرا که نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست

دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست

مگر دگریه ما در دل فلک تاثیر
گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

بهرچه میکند آتش سپند من راضی ست
مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست

حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید خیمه حائل نیست

ولہ

صد مور گشته بر سر یکدانه پوشده است		...ہموار سهل آفتِ دنیای سهل زا
صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است		

برگ ریزان بهار دل چو باغ نظر ست		...که مرا خار از و در جگر ست
تا زمین هست بجا ریگ روان سفر ست		...نیست آوارگی اهل طرب را انجام
خار خاری که زعشق تو مرا در جگر ست		...میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار
هر چه در خانهٔ آئینه بود در نظر ست		...دل روشن گهران را همه کس میداند
راحت آبله در زیر سر نیشتر ست		...نیست آوارگی اهل طرب را انجام
اگر از راه بصیرت نگری راهبر ست		...رهزنی کز تو کند صلح با سباب غرور
تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحر ست		...نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند
ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمر ست		...ریزشی میکند از راهِ کرم ابرِ بهار
هست اگر بر دلِ این عهد غبارِ شکر ست		...شکوهٔ رزق بود بر منِ قانع تهمت

	سخن گر جگرِ سنگ بر ... آرد آه بی تکلف سخنِ صائب خونین جگر ست	

چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست		صبح گشاده رو در دولتسرای ماست
برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست		ما را نمیتوان بعصا و ردا فریفت
گلبانگ بر قدم زدن بادرای ماست		در کاروانِ ما جرس هرزه فال نیست

ولہ

۱۹۵

چشم از خواب جنون چشمه سنبلستــ / از دل صدپاره هر مژگان من شاخ گلست

دردمندان ترا هر لخت دل صدپاره ایست / موشگافان ترا هر آه مشکین کاکلست

ترجمه از یک خم می نیرنگ وحدت میکشد / در خرابات مغان هر شیشه را قلقل است

پرده گوش ترا کرد است غفلت آهنین / ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است

تا اثر از نقش پائی تا قیامت لیلی است / دامن صحرا بهیچ دیوانه دامان گلست

سیل بیهات است در دامان گل لنگر گرفت / عمر سیل لاابالی قامت خم چون پل است

شکر نتیجین تو صائب عالمی را تازه کرد / کلک سرمست ترا هر نقطه جام مل است

دردمندان آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خنده گل مید هد یادی ز آغوش وداع / در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را / وقت طفلی خوش که در عهد کبر آسوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل / تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

تنگی سینه خود هر که قبله گاهش نیست / بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

عبور خاطر دیوانه مشربان وحشی است / چمن و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

بروی سبزه گل تکیه میکند مرغی / که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیده نیست | در دل آتش سوزنده گلستان دیده نیست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار | صبح در خواب کی این چهرهٔ خندان دیده نیست
بدو صد چشم نه بیند نظر پرداز آن | آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیده نیست
ای جوان پر بزبر دستی خود غره مشو | پل ما پشت بسر سیل فراوان دیده نیست

ولہ

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست | سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهرهٔ شیر ست آب وادی عشق | ز اژدهام جگر تشنگان درو جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب | فلک حریف زبردستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست | که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر | حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش | بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
بچشم هر که در و روی آتشین محو است | بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه غم ز جست بدامن چو آتشست بلند | جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
نگه که خشت خم بر نداشت کمزور است | زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان آنکه بهستی ززال دنیا نیست

پردهٔ غفلت مبادا چشم بند هیچکس — در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی — آنکه هم ما راست هم گنجست هم ویرانه است

عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد — نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

حسن چون عالمی میبرد از بالای عشق — ذو الفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان — شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت — شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره زا — که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می کرد — ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت

گهر ز چشم صدف در کمین ریختن ست — اگر چه بیش از آن در شاهوار گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد — که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن — مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی — چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر — تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

بلند ست مرتبهٔ صدر و آستانه پیش — کسیکه همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست — مسوز شمع دران خانه که روزن نیست

…حسن در هر جلوه سر از روزنی بر میکند	پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست

ولہ

…جنون انجمن افروز دل خونین ست	دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین ست
…ون خور و مهر بلند آن که درین عشرتگاه	نفس نافه ز خونین جگری مشکین ست
…رد و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل	این چه شوریست که با این لب شیرین ست
…لم معرکهٔ فتح بود پای ثبات	لنگر بحر پرآشوب جهان تمکین ست
…ین نه لاله است که از مستی سودازدگان	دامن دشت جنون پر ز کف خونین ست
…ی چشم من از خجلت بی اشکیهاست	این سفالیست کبی می چه شود رنگین ست
…ن پرستان و سبک خیزی محشر سهل است	هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین ست

صلهٔ فکر بلند ست شنیدن صائب
گوش بی حوصلگان تشنهٔ لب تحسین ست

…ب خاموش نمودار دل پرخون ست	جبههٔ پیکر آئینه ز خلق حسن ست
…ن خدنگی که کند دست در آغوش کمان	صبیان رفتن من بهر برون آمدن ست
…افسوس مرا زخم پشیمانی نیست	دست بر هم زدن از من تره بر هم زدنست
…پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید	دم صبح است که صبح دو دلم آن کفن ست
…سر مرا از فیض سفر مایهٔ بینش گردید	صیقل تیرگی بخت جدائی وطن ست
…ز خراش جگر نامهٔ خونین صائب	دیگر از نامه چه در دست عقیق یمن ست

از بوی پیرهن گذرم آستین فشان
تا دستِ من بدامن فرصت رسیده است

لذت ز بوسهٔ دهن یار می برم
تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است

یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام
تا ریشه ام با شک ندامت رسیده است

وز دیده ام زنگ گرفتن در آستین
دستم اگر بدامنِ دولت رسیده است

سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من
چون قحط دیده که بنعمت رسیده است

ولە

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن ست
سیر بهشت در گرد چشم بستن ست

طفلی ست راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن ست

شوخی باین کمال نبودست هیچگاه
خال تو چون سپند در انداز جستن ست

کفارهٔ شراب خوری های بیحساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن ست

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سپید رشته بانگشت بستن ست

ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است
غافل که حد شکر لب از شکر بستن ست

بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را
دامانِ خود بشهپر جبریل بستن ست

صائب بزیر چرخ فگندن بساطِ عشق
در ره گذار سیل فراغت نشستن ست

از غبار چشم جاها بهم پیوسته است
ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است

صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی
گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

سوداگرست هر که دهد زر بآبروی | آنکس که بی سوال دهد اهل همت است
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان | چون آسیا مدام پراز گرد فکرت است
یک کشتی درست بساحل نمیرسد | زین شورشی که در سر دریای وحدت است
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت | شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند
صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره بختم سیاه افتاده است | گل بچشم روز تم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد | در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
در شکست بال و پر عذر میدارد مرا | دیدهٔ هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
زرد راه دنبال رفتن جان بغارت داده است | دل عبث دنبال آن خال سیاه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا | تا سر و کار م با آن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس | برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
الست از بیقراریهای ما در دور خط | کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
بر سر موی حواس من پراهی می برد | تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود | گریه از هر سر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم شمع آه خویش را | چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات | دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

ز دیده من شهپر بلبل پر تیرست		گل بر سر شوریده دلان پنجه شیرست
از نارسیده فیض سحر را بشکر خواب		تا تنگ شکر پیشش در بین کاسه شیرست
تا شعله کلاه نمد فقر سرم گرد		در دیده من بال هما نقش حصیرست
رعنا ز همه آواز شود شعله آواز		خون در دلم از بلبل کوتاه صفیرست
آیینه فولاد دم از نان ست		پیشانی شیر آینه مرد دلیرست
زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را		از ضعف بدل نقش بدریا نقش حصیرست
چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران		در پنجه جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیرست

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست		در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست
میرسد از ذوق پرکاری بمعراج کمال		بر امید کار فرما کار کردن مشکلست
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان		سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست
میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را		زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

ولله

شب [illegible] آن رخ که خط و خال داشت		آیینه در کف از عرق انفعال داشت
چشم [illegible] میکند امروز خوابگاه		مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
سیاه خیمه لیلی نشسته بود		مجنون اگرچه چشم پر از غزال داشت

۲۰۲

از بهار آفرینش آنچه می آید بکار | روزگار عشق ما پروردگار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت | بیند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست | گرچه در زنجیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج می افتد بهر جانب چه مستان خراب | تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر | غنچه گل مشت آتش بر سر ویرانه ریخت
ترک هستی کن زآسوده هست از تاراج سیل | هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
دامن فانوس از کف شمع بیرون میرود | تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
حیله در شرع محبت بازی خود دادن است | خون خصم خویش را پرویز مردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود
کاین غزل از خامه صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت | رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
پشت روی زمین زیر زمین خواهد بود | ...
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد | ...
... مشاطه بجود ست که دست از زر و سیم | تا نگیرد ... دامن شهرت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس | ...

این چه لعل لب شکر بار است
این چه تیغ زبان زهر آلود
این چه لب های نرم گفتار است
این چه ابروی و آن چه پیشانی

این چه چشمی مدام در خواب ست — این چه شرم همیشه بیدارست

این چه آئینهٔ خیال نماست — این چه پیشانی آنچه رخسارست

خانهٔ هوش را بآب رساند — این چه آئینهٔ گهربارست

این سخنهای آتشین صائب — سوختهٔ عالم این چه گفتارست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست — پیراهن صبح آئینه دان بدن کیست

روزی که روشنگر آئینهٔ روزست — شب سایهٔ گیسو شکن در شکن کیست

هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد — پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست

در نافهٔ شب خون شفق مشک که کردست — این مرحمت از طرهٔ عنبرشکن کیست

دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ — این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست

هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است — تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست

دلها شده از پردهٔ فانوس تنگ تر — تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست

جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل — افتادن و افگندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب — تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

ما را ز کوی تو در زیر سر بس ست — سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس ست

عشاق را به بند گران احتیاج نیست — زنجیر پای مور هوای شکر بس ست

گرفته است تب احتیاج عالم را
مدار چرخ تنک ظرف بهم بدولاب ست

بگرد از دل ما که می تواند گشت
خزینهٔ گهر ما مگر بگرداب ست

دری که بر رخ زاهد بگل در آوردند
بچشم مردم ظاهرپرست محراب ست

ز چهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری
هنوز شبنم بیدار در شکرخواب ست

ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلاب ست

ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است
درین خرابه متاعی که هست مهتاب ست

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

نتوان بکار رسید ز غمازی نشان
نقش پی رمیده دلان جسته جسته است

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

گردون نظر به بی‌نظران بیشتر کند
ز زنگ هلال آئینه ز زنگ بسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
دریادلی بموج و حبابش نوشته است

خون گریه میکند در و دیوار روزگار
تا شیشهٔ دلی که خدا را شکسته است

رگهای جان باده کشان در شکستگیست
امروز تار رشتهٔ سازی گسسته است

خواند ثواب بت شکنان یافت روز حشر
سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است

صائب گشوده اند برویش در بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

بو شکر وجود پا او فتادن ست
در جویبار سبزی آب از نشستن ست
رو تافتن ز پیکر خاکی پس از وصول
بعد از نماز پشت بمحراب دادن ست
بر روی غافلان جهان خندهٔ سهم
از روی دین گوچه بعون دادنست
نیست دعا بلند نکردن بوقت صبح
[illegible] پیش کریمان [illegible]

یکدل هزار چشم نمایان نداشتست	یک گل زمین هزار خیابان نداشتست
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب	ابر سفید این همه باران نداشتست
بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمت ست	عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است	هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برای	یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
چندین روی او که در عرق شرم گم شده است	یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق	دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

ایضاً

بپوش چهره ز رخسار همچو جنت دوست	که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
به نیم قلب خریدست ماه کنعان را	کسیکه هر دو جهانرا دهد بقیمت دوست
ازان بخاک برابر نموده ام خود را	که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان	شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی	بگل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان	ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چرا ز دامن صحرا تهی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

[illegible]

[illegible]

چون هر دو عالم دست شسته است	نه از ظلم ست از تقوای عشق ست
اگر روحست اگر عقل ست اگر دل	شرار آتش سودای عشق ست
چراغ بی زوال آفرینش	فروغ گوهر یکتای عشق ست
دل رم کرده وحشی نژادان	غزال دامن صحرای عشق ست

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق ست

کفش دشوار جهان را بر من آسان کرده است	تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست	خامشی بسیار ازین سیپاره قرآن کرده است
ملک آب و دانه من بی تردد میکند	آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را	مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

ز ناله ام در بام قفس نگارین ست	ز گریه ام چمن روزگار رنگین ست
خزان نسیم برون راند نست از چمنش	بهار نسخه آن پنجه نگارین ست
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم	که این کتاب مناسب بخانه زین ست
چسان به بستر آسودگی نهم پهلو	مرا که خواب پریشان بزیر بالین ست

ولہ

ای مه مروت صفا از خط شبرنگ گرفت	آخر این آینه خوش صیقلی از زنگ گرفت

می بایدش ز حاصل ایام دست شست — سروی که جای برلب آبشار گرفت
از وسوسهٔ دروغ دل از دست میدهیم — یوسف بسیم قلب ما میتوان گرفت
زندان بدل فشار که آبحیات یافت — هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بجود برآی تو چون تیغ آبدار
هرکس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغزم از می احمر گرفته است — این آئینه فروغ ز رخش در گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا — هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میانِ داغ جگر سوز گم شده است — این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست — آئینه پیش راه سکندر گرفته است
بر شبنمم نمیخورد از رخش از آفتاب حشر — آئینه که عکس تو در بر گرفته است
خونی که بیشگافت به تن پوست چون انار — در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال سے برند — آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلے که می نگرم در گرفته است

گر نبود ز آتش می شرم جانان مفت ماست — گر نباشد باغبان باغ و بستان مفت ماست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر — هر قدر بندد میان را تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ ست پشت تیغ بے آزار تو — میشود هر کس که از ما روی گردان مفت ماست

هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند　　چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوش است

هیچ کاری گرچه صائب بی تأمل خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

دولت روزگار در گذر است　　پرتو آفتاب در بدر است
چشم بی اشک ابر بی باران　　دست بی جود و شاخ بی ثمر است
قرب سیمین بران گدازنده است　　رنج باریک رشته از گهر است
تشنهٔ آفت است مال بخیل　　خون فاسد هلاک نیشتر است

ولە

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرون است　　سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون است
مپیچ سوزن خود گو به زه تیز مکن　　که چشم آبلهٔ ما بخار (؟) امون است
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد　　بقصر بردن شیرین شکار گلگون است
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا　　دلم ز غیرت نخال (؟) و پر از خون است
زخرمی قره به بهم نمی توانم زد　　شنیده ام که چه اطفال سنگ گلگون است
بدست موی شکافان کسی اسیر مباد　　همیشه زلف ز سودای شانه مفتون است

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است

تا بکام است فلک خار گل پیرهن است　　بخت تا سبز بود ساحت گلشن [illegible]

بلبل به آشیانه طرازی فتاده است	غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
حرف دهان او به میان او فتاده است	ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سر بسته چون حباب نفس میکنند محیط	از بس مزاج آن در شهوار نازکست

صائب چرا لب فگند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است	دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را	در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر	موی سفید گشته ما تازیانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست	کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
[illegible] گوشه قفس مگر از دل برآورم	این خار را که در دلم از آشیانه [illegible]

ولہ

از موج پیشانی ما فاصله نیست	امروز جمعیت ما سلسله نیست
[illegible] دیده بینا چه گل از خار توان دید	زخم ست بپائی که در و آبله نیست
با بوی گل و باد سحری همسفر اند	گر میروی از خود به ازین قافله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را	چون حلقه زنجیر زهم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد	[illegible] هم شرابی که فلک حوصله نیست
[illegible] بوقت است [illegible] دل ما [illegible]	هر روز دو راجزای زمین زلزله نیست

غافل ز هم ز نوف سخن درست [illegible]
بلبل از رنگ گل فیض درگل صبح است
تر ز حلقه بگوشان بلبل صبح ست
گل چمنی ز ریش گریه تری نشاط از وست
[illegible] ولہ [illegible]

...ن فیده تن ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
...وش وحش چه غوغاست بر سر مجنون — وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
...شه آب بچشم پیاله می گردد — جبین پیر خرابات بسکه روحانیست
...خوش ست که بی اختیار دست دهد — سپند منتظر آتش از گرانجانیست
...ب آن غزل ست اینکه قدسی گفت — زدو چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولہ

...ل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست — گرد او دست تصرف در درون شیشه نیست
...سنگ بیند آب گوهر راز یاد — حسن بالادست را گرد خط اندیشه نیست
...ست دوران نمیگردد بگرد بیخودان — هست سهم شیر جا گر شیر گر در بیشه نیست
...خواهد گو برآ دگرد از بنیاد ما — این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست
...چون گویاست بیکار ست اظهار کمال — کوهکن را ترجمان چون زبان تیشه نیست

بو که صائب از خرابات فلک بیرون رویم
در خور این باده بیرون زاینجا شیشه نیست

...بر خورشید خوا باند چم ابروی دوست — در کمند آرد صبا از زلف عنبربوی دوست
...ملک با تو دامنان زانو بزانو میکشند — زنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
...نهادم بر سر کویش قدم نقشم زدست — گرزده بیهوش از عجب خاک کوی دوست
...طفلی کرد بستان خست عاشق ... — میدود هر قطره اشکم بجست و جوی دوست

به یار لطف نهان خواستن فزون طلبی ست
که دل زباده برو خنده گمذ بر لبی ست

ز احتیاط سخن در حضور یاران کن
که خون سنگدلان آبگینه حلبی ست

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز
به ریگ سینه نهادن نشان تشنه لبی ست

اگرچه نقش دوئی نیست در قلم و حسن
نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبی ست

خسیس راز عداوت زبان دراز شود
ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی ست

چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار
می شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبی ست

دلش بما عجمی زادگان بود مائل
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی ست

عروس عافیتی را که خلق میجویند
چو نیک درنگری در حبالهٔ غربی ست

رواست صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی ست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
بجوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
بی آب از صفای گهر رنگ تو گرفت

خمیازه‌اش بصبح قیامت شفق دهد
جامی که دید از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان ما شنید
از شرم هر دو دست بر ابروی جو گرفت

دست فلک کجا بگریبان او رسد
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت

از شیر مادر است بمن می حلال تر
زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

از خون شدن امید نجاتم نمانده است
از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

یادگار جگر سوخته مجنون ست | لاله چندکه از دامن صحرا برخاست
پیرهان زده بمن کشتی می را ساقی | که عجب بر تری باززد دریا برخاست
گرد تسلیم چو من مسند بیتابی را | هر سپندی که درین انجمن از جا

پا مکش از دلها که درین لغزشگاه
صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم بر چون صدف گوهر یکدانهٔ اوست | دل هر کس که نشد زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص | روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ
هر دلی خسته که خون میچکد از فریادش | میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید | بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ
آنکه سجاده اش از سینهٔ بی کینهٔ ماست | دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ
دام هر میکند آزاد ز غمها دل را | سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ
شیر سیمی نکند دیدهٔ ما را روشن | ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ
آن پریشان سفری که درین بادیه ما | همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل یاد | که شب هستی ما زنده با فسانهٔ
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید | کین شکاریست که در
این همین قصه نه پشت سر طوفان دیده | بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ
آشنائی که ز ما دور نگردد هرگز | در خرابات جهان معنی بیگانهٔ

کاسه سرا خطر از مغز پر جوش منست — عالمی زین باده سرجوش مدهوش منست

موجه من نعل و از ون میزند در پیچ و تاب — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست

میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین — گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست

پشت بر کوه بدخشانست مخمور مرا — تا سبوی باده گلرنگ بر دوش منست

ولہ

ان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست — گرفت صبح سر آفتاب زاید و دست

ت سوختگان را اشاره که شود — بیک پیاله گل صد هزار بلبل مست

ند بحرف درستی شکسته ما را — کسیکه توبه ما را بیک اشاره شکست

سوز پیر خرابات دور در همه حال — که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست

الکند سبوی شکسته لب تمکین — می که شیشه افلاک را بزور شکست

ست زهره از سر کشتی ببند نامی — که پیش سیلی بود قطره های عالی پست

نشاط یک شبه دهر را غنیمت دان — که میرود چو حنا این همه نگار بدست

ا شیشه و سنگست خصمی برین — دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست

بخانه گل روزگار خود ضایع — ترا که دست بتعمیر خانه دل هست

ی ز جهان چشم فکر رزق مکن — که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست

بهر چشم جهان بود جایش — تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

درین چمن دل هر کس که صاف شد صبا — با آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

...بی توبیتابم شب نمی برد خوابم	روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

...ع فانوس خیال آسمان پیداست کیست	شعلهٔ جوالهٔ این دوران پیداست کیست
...ن بدل نزدیک دور از چشم گر لطف و گهر	در جهان هست و برون هست از جهان پیدا کیست
...اهمه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او	نیست رنگی زبهار و از خزان پیدا نیست کیست
...وی وحشی چه پیداند طریق دلبری	مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
...قش بندی بی قلم نه کارگر تنفس نیست	چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
...دیوسف شناسان در غبار گشت نیست	ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
...ر چه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع	آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
...ظر اگر تیری بتاریکی فگنده ره مرد	آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
...ین جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است	مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولە

...سنبل زلف از خطش تا بر کنار افتاده است	گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
...ے لباس تن در ستی بے امید پختگی	میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
...در چنین وقتی که شاخ خشک ما در آتش است	حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
...آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید	کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

خنده کن سخن را بشکر خندهٔ لطف ... که چراغ گلها م فتنه بالی شده ست

خطم چند چو طاوس بود از پر و بال ... بر من این نکتهٔ رنگین چه بالی شده است

بر تن با د صبا پیرهن یوسف مصر ... از تب شک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده است از حال بجائے گردد
گر به بینی که تو صائب به چه حالے شده است

چشم بر دستگیری لطف حبیب نیست ... نبضم رهین منت دست طبیب نیست

در بحر فکر از سر اخلاص میروم ... باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست

مقراض میکنیم بیک حرف زلف بخت ... رضاست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست

در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا ... یک پله فراز جهان بے نشیب نیست

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت ... یک بوسه قسمت لب این بے نصیب نیست

دست و بغل بخرمن گل رفته ایم ما ... چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست

دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات ... گلزار آستان تو بے عندلیب نیست

صائب نمی زند سکی بر حجر اختم
حسنی که همچو دانه آدم فریب نیست

افتک ریزا ز عالش چرخ دغا آسوده است ... خوشه پروین ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جامم هست در مد نظر ... سبحه بندارم بخاک کربلا آسوده است

صد گل باشد که بر من خندهٔ قهقهه زند ... در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

هنوز خنده از آن لب بدر نیامده است
عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است

چنان میان کمربستگان ستاده شویم
نمک بپرسش داغ جگر نیامده است

اگرچه پایهٔ فکرت گذشته است از عرش
هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی
که نامه از در تو بی‌خبر نیامده است

دلیر میروی از پی سیاه چشمان را
کنارهٔ نگهت بر جگر نیامده است

رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض
هنوز روز سیاهم بسر نیامده است

دلت بگریهٔ خونین ما نمی سوزد
بچشم آبله‌ات نیشتر نیامده است

چگونه دانه ما سر برآورد از خاک
هنوز موز کف دست بر نیامده است

چه حاجتست بتکلیف خانه خانهٔ اوست
مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است

بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن
که سنگ بر شجر بی‌ثمر نیامده است

امید بوسه از آن لب تنگ چشمی ماست
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش برنگ کلید نیست

قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم
امید میوه و گلم از سرو و بید نیست

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد
چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

ز جاه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنور گرفت

از مرگ بجانیم نفس بیش نمانده است | یک گام ز سیلاب نجس بیش نمانده است
نازک شده سررشته پیوند تن و جان | مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه | از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
در ناله ما از اجابت اثری نیست | نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز | آوازه از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود | از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
فرصت چو خورشید در آی بکنارم | کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گر چه رویش بلطافت ز نظر پنهانست | هر کرا می نگرم در رخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش | خواب سنگین سبب شوخی آن نرگسانست
چرخ یک حلقه چشمست و زمین مرکز اش | صد جهان زیر و زبر چون بوصف نرگسانست
هر که در دائره پرده نشینان سخن | بیطلب پای نهد سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پستان صبح خشک شد از ناکشید[ن]
چون کشید تیر قضا صد هزار صید — از سر نرفت مستی غافل چریدنت
دامان عمر دست گریبان چاک شد — با قیست همچنان هوس فرچید[ن]
زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است — بسیار مشکل است بمنزل رسید[ن]
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیجا صلست واعظ لب گز[یدنت]
صائب شکسته باش که آخر شکستگی — چون موج میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است — کز روی عرقناک ته[...]
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هر چند ز خط حسن تو د[...]
از نرگس بیمار بود تازگی حسن — معموری آفاق ز دل[...]
در دل فگند شور جز اگریه تلخش — از آتش رخسار تو هر ک[...]
از عشق محال است خورد گلبن دل آب — هر گل که درین باغ بود [...]
بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن — هر چهره که نتوان بنظر دید نقا[ب ...]
هر خاک نهادی که نشست درین بزم — چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ [...]
دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی — دیوانه مارا چه غم از روز حساب [...]
صائب مطلب روی دل هر کس که درین عهد — روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

ن گرد باد نیست که بالا گرفته است — از خود رمیده است که بالا گرفته است

از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست — این ساغری که لاله حمرا گرفته است

مژگان بخون صید حرم تیز می کند — صیاد پیشه که دل از ما گرفته است

در بزم وصل حیرت دیدار می کند — آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را بنظر صید کرده است — با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

... بمال و میل خردنی بجاه نیست — پیش آن کسی ست کو کم دنیا گرفته است

... نوح علاجش نمی کنند — این آتشی که در جگر ما گرفته است

ولہ

... غمزه خونریز آن جلاد بست — رشته جان بر زبان نشتر فصاد بست

... اگر در مرگ عاشق خون میگرید چرا — بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست

بیتابی غیرت اگر باشد رسا — میتوان بر چوب دست شانه شمشاد بست

ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را — چون جرس یک لحظه نتواند لب فریاد بست

... ده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان — زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست

بال سیر شعله جواله بستن مشکلست — نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست

... بجز از نسیم آه سرد من حباب — سخت تر صد پیرهن از بیضه فولاد بست

سرمه ساچشمی که من زان مجلس آ(را) دیده ام — بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست

چون زبان مار خار آشیانم میگزد — تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل	یک چشمه سهل ست ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت	در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
هر حلقه زلف تو پریخانه چین ست	رحمست بچشمی که نباشند نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ	آنرا که شنیدست حدیثی ز زبانت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است	در آب رنگ چون بگهر دست یافته است
نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد	شیر از علایمت بشکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته	آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما	بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش	زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان ببوسه تسلی کنم از او	موری به تنگنای شکر دست یافته است
در هم نریخته است اگر مهره نجوم	چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلک دراز	دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ	برگل ز فیض دیده تر دست یافته است
نبود عجب که خنده تو گلسیکی زند	گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
فرهاد هم بکوه کمر برده است راه	خسرو اگر بگنج گهر دست یافته است

آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست | ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ ست
بجا دران دلِ سنگین کند سرایت آه | که رشته بر گره و کوچهٔ گهر تنگ ست
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را | که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ ست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ ست

سامن شعله جهیده این نه لگن سست | شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن ست
ز ناخن ما خجل بد اندیشان باد | این شکن را که مرا در سر زلف سخن ست
خراشیده نگردد نشود صاحب نام | دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن ست
مقراض بسر رشتهٔ امید زنم | زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن ست
در پرستان بپرستند چو خورشید بلند | کرم شب تابی اگر در دل زرین لگن ست
بسر آمد شب غربت غم دل کم دسفر | بعد ازین فصل شکرخندهٔ صبح وطن ست
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم | زیر این گنبد افلاک زمه چه سخن ست
تا رسا گر شود مستمع صاحب هوش | کوتهی زینت شایستهٔ زلف سخن ست
سخن ست اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق | لب ادمی کم و آتشم اندر دهن ست

ولہ

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت | بگسل از گیتی بین گر زلف دو تا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار | خونش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

ادکام از دوهای مکافات چون رود بجستن زود سپهر جهان اعتبار نیست	آزاده که خاطر موری نه خسته … شبنم بروی گل بامانت نشسته …

فرد

تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل
صائب ز حلق رشتهٔ الفت گسسته است

ما دوای تو از کعبه و بتخانه کدام ست از کثرت روزن نشود مهر مکرر گر چاک گریبان نکند راه نمائی عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد سر رشتهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست	ای خانه برانداز ترا خانه کدام … ای کج نظران کعبه و بتخانه کدا … طفلان چه شناسند که دیوانه کدا … سیلاب نه پرسد که در خانه کدا … قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام …

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام ست

تا سپهر کبود ستار ست گوشهٔ امن سینهٔ صدف ست سبزه در دست و پای افتادست دهن صبح پر ز خون شفق اعتبار از میان چو بر خیزد	سینه آئینه دار زنگار ست پلهٔ عاقبت سر دار ست خار بالا نشین دیوار ست چون نگردد که راست گفتار ست بیضهٔ مور مهرهٔ مار ست

این جواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی او
عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

بشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ
دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست

آنکه میسوزد فرو غش خواب را در چشم من
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست

یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

آنکه دل را خیال یار میروید ز غیر
آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه های حق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوی اوست

یت و ندان و هوای می و میخانه بجا
مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

ل سیاه هست اگر گشت بناگوش سفید
پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

خار بدل از عمر سبکرو مانده است
مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست

نسبت شوق بهجران و وصال است یکی
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر بسر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

بگریز ز قبول آنکه ز اهل خرد است
صیقل سینهٔ روشن ابر ز دست رد است

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد است

در شکست دل ما سعی نه از تدبیر است	پشت این لشکر آگاه دم شمشیر است
ایمن از دشمن خاموش شدن غفلت است	خطر راهروان از سگ غافل گیر است

ولہ

خال لبش ستارهٔ روز قیامت است	عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبه که تو در خاک کردهٔ	موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب	یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند	در ابر میگریز که حصن سلامت است
بر قدر محنت است اگر پایهٔ ثواب	ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خود بخود چشم تو در گفتار است	بیخودی لازمهٔ بیمار است
رزق اهل نظر از پرتو حسن	روزی آینه از دیدار است
با حدیث لب جان پرور او	بوی گل چون نفس بیمار است
فلک بسیر و یا فانوس است	که چراغش ز دل بیدار است
تو ندادی سر سودا ورنه	یوسفی در سر هر بازار است
در تن مرده دلان رشتهٔ جان	پنبه کاهیست که بر دیوار است
عقل و فطرت بجوی نستانند	دور دور شکم و دستار است

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد
امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه به دریا چه حاجت است

شخصی که جلوه ی همه جا در رکاب اوست
افلاک زاهد تمنی ما چه حاجت است

چون خار بیشه گل بخار می شود
آویختن بسوزن عیسی چه حاجت است

از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق
با نامه گشادن سیما چه حاجت است

سرگرم محبت خوبان پر آتش است
صائب مرا به نشاء صهبا چه حاجت است

آب حیات شبنم آن روی چون گل است
عنبر خمیرمایه آن زلف و کاکل است

دیری از حیات اقامت طمع مدار
سیل است عمر و قامت خم گشته چون پل است

ولہ

گفتار تو شهد است که جانها مگس اوست
رفتار تو سیلی است که دل خار و خس اوست

نخلی که بر آرنده خود را نشناسد
سر پیش فکندن ثمر پیش رس اوست

هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید
تسبیح بست که تسخیر جهان در نفس اوست

هر چند که از محمل لیلی اثری نیست
صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب بادب باش که بی گفت کسی اوست

دست بهر چه فشاندم برگ جان آویخت
ولمن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

لب خسوس مرا زخم پیشانی نیست / دست بر هم زدن من شره برهم زدنیست

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید / دم صبح است که صبح دوم او کفن است

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب / دیگر از ناخن چه در دست عقیق یمن است

بادهٔ بیدرد در میخانهٔ افلاک نیست / دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست

آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است / دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست

ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی درخور آیینهٔ ادراک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را / طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

در بهشت افتاد هر کس بوی خویشتن است / غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست

اهل دل را عشق انجامی برون می‌آورد / آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را / روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

در روزن

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است

بادهٔ انگوری کافی نیست مخمور ترا / چارهٔ من باغ را یکسر بگیر افشردن است

از سبکباری گر انجا نان شما غافلند / ورنه ذوق با خلق بسیار پیش از [illegible]

لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری / با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است

خون بخون شستن ز آیین مردان گل نیست / چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردن است

بنقش پردهٔ غیب ست تا دلت مایل	هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصافیست
ندام حجت ناطق به از کلام بود	سخن چه هست حجابت بدعوی دلا فیست

چه التفات به سنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسیکه صراف ست

نقل مجلیست خزان دیده که ماتم با اوست	عشق سرو لبست که سبزی عالم با اوست
عشق بیداد حرامست حرام	جای رحمست بران زخم که مرهم با اوست
معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ	روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست
راکه سروکار بدوزخ باشد	در بهشت ست اگر دیدهٔ پرنم با اوست
عشق غم عالم فانی هیچ ست	غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست
سوده زده را وصل نشاورد بحال	چه کند عید بآنکس که محرم با اوست
چین سوزن عریان قره برهم نزند	میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست
چه کاری خود هرکه پشیمان نشود	تخم دیو ست اگر صورت آدم با اوست
صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک	روی گل تازه ازانست که شبنم با اوست
هرکس که دران زلف پریشان آویخت	میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست
زد مهر خموشی بلب چون و چرا	گرچه مور ست درین دائره خاتم با اوست

هرکه صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت ست جهنم با اوست

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی / که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیدهٔ من از وصال محروم است / محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بپای خم چه ضرورست درد سر بردن / مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکوه بود سبزهٔ لب جویش / دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب / ز سیل کعبه مکرر خراب گردیده است

نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می آید / ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است

نه ناله است بدور قمر که خوبی ماه / برو ز حسن تو پا در رکاب گردیده است

ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار / ترا که آینه در دست آب گردیده است

نسیمی ز سوز دل ماست با خبر صائب / که ز آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است / پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است

برنگردد جسم یک پهلو بهر جانب فتاد / راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار / موج دریا دیده را بستن بساحل مشکل است

نیست آسان در بدن جان را ز صفا داشتن / زنگ از آیینه بردن در ته گل مشکل است

زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود / زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل موج سهل افتاده را / برگرفتن دل ازان شیرین شمایل مشکل است

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود — دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
تا قامت ست کار چو قربانیان مرا — از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته ایم سویدای بخت را — چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب ببند لب ز شکایتهای دلخراش
هرچند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش ست — هندو همیشه در پی سامان آتش ست
چشمه را براه نمائی سپرده اند — پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش ست
در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ — ماهی بخواب رفته دامان آتش ست
بر داغ ما امیدی ما رشک می برد — پروانه که جنبر سلیمان آتش ست
یان امید هر سوختگان ناتوان عشق — چون خار خشک گشت رگ جان آتش ست
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق — اشک کباب ما نمک خوان آتش ست
از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد — ما خشک برگ عیش گلستان آتش ست
هر غنچه از عشق بهاریست دلفروز — در هر شرر نهفته گلستان آتش ست
دارند ز بیقراری ما خار در جگر — دودی که گرد باد بیابان آتش ست
استاده اند بر سر ما شعلها تمام — امشب کدام سوخته مهمان آتش ست
ما چو عقل عشق دکانی نچیده است — یک مشت خار مایهٔ دکان آتش ست
با عشق دفتر پر و بال مرا گشود — پروانه فرد باطل دیوان آتش ست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهرهٔ هر لاله که داغ جگر ماست

گر دل شکسته است ز زلف تو عجب نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چند که دندان قفس تنگ است [illegible]
خون جگر است [illegible]
[illegible]
[illegible]

گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
گر چرخ بکام تو بود جای عجب نیست
[illegible] که از هیچ طلب نیست
در عالم [illegible] بجز گرمی تب نیست
در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
اما جگر خواری زندان ادب نیست
رزق تو چه [illegible] که موقوف طلب نیست
[illegible] نسب نیست
در چه مراد است که در دامن شب نیست

صائب اگر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت [illegible] گلستان است
نهان به پیرایهٔ شورچشمی ماست
شگفته [illegible] شکفته گر خواهی
ز خود برآ که [illegible]

ز خود برآ که عجب دامن بیابان است
و گرنه داغ جنون آفتاب تابان است
که بر گشاده دلان چرخ روی خندان است
بچشم رهزن بیرحم تیغ عریان است

بلبل عشق مناجات کن از جهان صائب
که دور خوبی گلها بوستان سحر بیست

ازره زندان برآمد که جهان را از تنگی بشناخت — شد عزیز آنکه چو یوسف از پیرهن بشناخت
...نه دل کرد برون جسم را ماتم سیرا — خانه زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
...دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود — برزمین پاک کن گرد دطفل چون دامن شناخت
...زنبایجان زتن گم کرد نادان خویش را — وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
...بیش ظاهر بگذر هیچ نتواند رسید — چون مسیحا را تواند دیده سوزن شناخت
...در و دیوار می پرسد خبر آئینه را — گرچه طوطی خویش را از آئینه روشن شناخت
...نت آسایش ز دل تازه بکوی یار برد — مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
...دیده را از شرر در سینه اش سیماب شد — سنگ از روز یکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب حضور گوشه گلخن شناخت

...بت و بتکده سنگ ره اهل دل نیست — رشته راه طلب را گره منزل نیست
...افتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه — غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست
...آسایش دل در گره سوختن است — وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
...م را غفلت بنخچیر رساند بمراد — دانه پوچست اگر صید ز خود غافل نیست
...ره هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست　　میکند هموار هر جایی که در راه منست

انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم　　میکنم سرسبز هر خاری که در راه منست

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد　　ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون گرم رفتاری ندارد همچو من　　دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را　　سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه برانداز که در خانهٔ زین ست　　معمار تمنای من خاک نشین ست

اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان　　شیرازهٔ مجموعه جبین ست جبین ست

بسیار شود هر که ز سرگشتگی خلق　　خالی کند آن کنج دهن گوشه نشین ست

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات　　دائم سر این چشمه سیه خانه نشین ست

دارد سر ویرانی من تشنه سواری　　کز شوخی او زلزله در خانهٔ زین ست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد　　امنیت اگر هست درین حصن حصین ست

کوه را پای ادب در دامن تمکین از وست　　بلکه ناز بتان سنگدل سنگین از وست

گرچه شکر خنده اش در پردهٔ ناز و حیاست　　در دل دریا نی تلخ آب گهر شیرین از وست

با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند　　آنکه خون در ناف آهوی ختا مشکین از وست

نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان　　ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست

...ندو داغ محبت مگو بمرده دلان — تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

...یک دو هفته زمنت هلال شد بدر — شکستن لب نان سپهر آسمان نیست

...دم ز قرب جوار وجود زندانست — وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم — برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

...ا بدولت پیری مسخر من شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

...ل مصیبت علم راه نمائیست — هر نوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین علائق — این عقده هستی گره بند قبائیست

در پی دنیای خسیس ست دل تو — دل نیست در آغوش ترا کاه ربائیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد — مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست

...نق تو ز خوان فلک ار شد غم روزی — غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست

...هر چه برغبت نگری راهزن تست — بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیست

...ی که درین مرحله بیکار نماید — از آبله پای طلب عقده کشائیست

...شب جمعی که مهیای رحیل اند — هر رنجش بیجای فلک لطف بجائیست

...اله آهی که ز خود پیش فرستند — از خویش برون آمده را خانه جدائیست

...وصله درد نداریم وگرنه — هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

کسی که دیده دلش را فسرده میداند
اگر دو نامهٔ صائب بخون نگاشتنی ست

آبروی بهار گلشن رخسار آئینه است / آتش فروز نقطهٔ دیدار آئینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد / سنگ نشان کعبهٔ دیدار آئینه است
نتوان بکنه هیچ رسیدن بسعی فکر / اندیشه مور و این در و دیوار آئینه است
با روی یار چهره شدن نیست کار ما / وا ده بکسیکه جوهر اینکار آئینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است / گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است / طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب از او
صائب درین زمانه نگهدار آئینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است / قد بسیم اند دیوان قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما / گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهر باز شود / عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی انجا گره بر باد است / دم جان بخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم زخم تیغ شهادت همراه / روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام / جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فگند پنجهٔ گران را از پای / دل چو افتاد قوی پشت دو تا شمشیر است

شهره دور شد بتنها کفایت مجنون	همین بس است که فارغ ز دیده و ادیست
غرور حسن گرفته است دیده خورشید	وگرنه لاغری ماه عید خورشیدیست
بگوشمال مکن روسیاه را تهدید	که بنده را خطر راه گریز تهدیدیست
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل	که فقر دارد و از فکر فقر نومیدیست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد	که همچو خضر گرفتار عمر جاویدیست

مباش بی نفس سرد یک زمان صائب
که آب سرد در آن نشئه سایه بیدیست

مال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست	شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشه ناموس بسنگ	خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب	آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
من لاله و خون گرم مرا دارد داغ	ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
هر کجا در قدم کوه جواهر افشاند	وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست
ز طلب مطلب اگر خیر بود سالک را	طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آباد نیست	جغد در مرتبه خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست	بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

از اطلس گردون گذرد است چو سوزن	از راستی آنرا که درین راه عصائیست
اندیست که اسباب می آسان ننهد دست	سرمایهٔ تزویر عصائی دو تائیست
هیچشم حبابم که درین قلزم خونخوار	کسب من سرگشته همین کسب هوائیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام	در پیش سبکدستی من بند قبائیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چینی که ز طره جبههٔ یارست	بندیست که بر زبان اغیارست
حسن از نگین مدام می گیرد	کوس سنگین حصاره گذارست
سیری ز نظاره نیست عاشق را	آئینه گرسنه چشم دیدارست
هر چند ترا ز نام ما ننگ ست ق	هر چند ترا ز یاد ما عارست
با نام تو ام هزار هنگامه	با نام تو ام هزار و یک کارست
کوته نظریست خوشدلی کردن	ز اقبال که پیش خبر ادبارست
در کوچه گو هر است رفتارش	چون رشته سبک روی که هموارست
کوهی غم عشق برگ کاهی نیست	بر خاطر من که برگ گل بارست
از دل مگذر که خواب آسایش	در سایهٔ آن شکسته دیوارست
با عشق جدل مکن که نه گردون	یک لقمهٔ این نهنگ خونخوارست
در دیدهٔ خورده بین ما صائب	دل مرکز و نه سپهر پرکارست

...جنون گفتم قلم بردار از من روزگار	در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد	تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
...از منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش	هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است	از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
...اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر	در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
...رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب	هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
...دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور	هر یکی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال صائب در قفس چون مخمورم
ای خوشا مرغی که پایش در گلستانی شکست

...تنها توجه خاطر به گلخن ست	هر جا صفای قلب بهم رسد گلشن ست
...جبههٔ گشاده سخن رو نمی دهد	این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن ست
...در دور ما که سنگ بسائل نمیدهند	دست و دل گشاده نصیب فلاخن ست
...پیچیده است خنده و شیون بیکدگر	این نکته از صدای شگفتن مبرهن ست
...ت به بی نیازی من نازمی کند	بیکرو در نظر اسیر این سیر گلشن ست
...پیده است اگرچه چو هر زبان من	احوال ما به تیغ تو چون آب روشن ست
...سرگذشتگان چه کند موج پیچ و تاب	شمع خموش را چه غم از باد دامن ست
صائب سیکه عشق بود اوستاد او	در هر فنی که نام توان برد یک فن ست

هر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز — زنهار مکن میل که آن تخم وبال ست
موقوف بر آسایش چرخ ست قرارم — هر کار که موقوف محال ست محال ست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید — آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال ست
از بسکه گرفتاری خونیم — هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزال ست

صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین ست
جمعیت دل در گرهٔ سخت ملال ست

دستی که ریز نتی نکند شاخ بی بر ست — نخلی که میوه ندهد خشک بهتر ست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده — تا آفتاب روی قناعت میسر ست
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت ست — گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر ست
از ناله پس ملکن نکند گوش اگر فلک — گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر ست
در زیر پای عرش فتاده ست آسمان — عشق محیط را پل الله اکبر ست

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر ست

سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر ست — غبار خاطر ارباب فقر اکسیر ست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی — متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر ست
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت — که صبح تا نفسی راست میکند پیر ست
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد — که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر ست

می بر خواهی نخواهی دل ز دست مردمان
تیره بختیها مرا از بیستی اقبال نیست

کار خود را آن کمان ابرو به تیر انداخته است
از بلندی شمع را پرتو بدور انداخته است

همچنین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است
هر حجابی را لطف کردی حجابی دیگر است

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا
بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد
ذرهٔ ما در کمین آفتابی دیگر است

گو چنین میفروشان سرکه نفروشد بما
مستی ما همچو منصور از شرابی دیگر است

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکند
ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است

لیله امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح باب ما ز چشم نیمخوابی دیگر است

گو شرو زمزم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را ز آبی دیگر است

الله فتن تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

شوریده کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

سله خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

هر چند که در ذره نگردد پنهان — همه ذرات جهانرا بگمان باید جست
بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است — خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست — از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد — دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را — دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نالهٔ ما از دل بیدار بپرس — ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آن غزل سید نیز دست که گفت
اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست

بودی که بنود دست وجودش دهن او — سیبی که سهیلست کبابش ذقن اوست
با پنجهٔ اقبال که پر زور بر آمد — دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست — یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یکحرف از آن غنچهٔ دهن رنگ ندارد — هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن بیش لب یار مگوئید — صد برگ خزان دیدهٔ چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز از و نام توان برد — زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیدهٔ همت فلک کاهکشانش — موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

مردان خدا فارغ از اندیشه چرخ اند	رخسار زنان لائق این خال کبود است
صائب ثمر عشق من از آئنه رویان چون طوطی از آئینه همین گفت وشنود است	
طومار زلف شرح پریشانی من ست	آئینه فرد دفتر حیرانی من ست
موجی که نوح را بکند خطر کشد	باد مراد کشتی طوفانی من ست
دود از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت	مجنون کجا به بی سروسامانی من ست
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد	آئینه داغ صافی پیشانی من ست
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز	عشق غیور در پی عریانی من ست
صائب چگونه دست بدارم ز دامنش سودای عشق همسفر جانی من ست	
صیقل روح تباشیر جگر مهتابست	جام شیرین که برد دل ز شکر مهتابست
شمع بالین من خسته تب گرم منست	شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
در دل ماست نهان ماه و جهان روشن ازوست	ماه جائی دگر و جای دگر مهتابست
چشمه مشرب من رنگ نمی گرداند	در سرای من اگر سیل اگر مهتابست
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین رنگ آئینه ارباب نظر مهتابست	
با آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست	با این صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

بگریبان اگر سری دارم — کاوش سینه دستگیر من ست

رم آهوان سبک پائی — داغ طبع کناره گیر من ست

بلبل خوشنوای نیشاپور — خجل از طبع بی نظیر من ست

وله

رنگ از تنت از پاکی گوهر نتوان یافت — در آئینه صاف تو جوهر نتوان یافت

هر موی خط سبز ترا پیچش خاصست — یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست — در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت

غافل مشو از حسن خطیار که این دور — چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت

راز دل عشاق چو خورشید عیانست — یک نامه پیچیده بمحشر نتوان یافت

در فکر اخر باش که جز آینه امروز — شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت

در جام می آویز که در عالم هستی — بی نشئه می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب — شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

[illegible] وصال ست — دل خوش کن عاشقان خیال ست

هر جا که دلی شکسته هست — ریحان خط ترا سفال ست

خورشید ترا ز سایه خط — پیدا است که اول زوال ست

با چشم تو آشنائی ما — [illegible] پنداری هزار سال ست

در دلم گل نکند شعلهٔ داغی که مراست | روغن از ریگ کشد جذب چراغی که مراست
در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد | می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب | چکند می بلب خشک ایاغی که مراست
دل من گرم نگردد بسخن با هر کس | ندهد نور بهر بزم چراغیکه مراست

نیست در زیر فلک پا دشها را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آیینه سیاه کند با غبار بحث | کو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
عالم شهود ندارد دلیل راه | حیران عشق را نکند بیقرار بحث
با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند | دلهای ساده را ننماید نگار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش | هر کاملی که کرد بنا قص عیار بحث
این عقده وا نشد ز دل ارباب علم را | چندانکه برد ناخن قوت بکار بحث
کدام نقص ازین بیشتر بود | گر خجلت طرف نشود شرمسار بحث
ساحل فگند خس و خاشاک را محیط | از مجلس حضور مکن زینهار بحث
بحث اختیار بلا موج میزند | تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه | در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی ست ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

آفرین بر قلم رمزگشایت صائب	تازه حالیم ازین زمزمه تازه صبح

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج	گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند بیتاب ز خوان تهی سرپوش را	هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون افتد تنگ راه	راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
طاعت خم بر نیارد خسیسی نفس را	پیشتر آویزد بدامنها چو گردد خار کج
هست چون نقطه فرمان مدار کائنات	عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان	نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
میتراود از سراپای دل آزاران کجی	باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش	سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ	گل از شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی	سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری ز کفش رفته است میداند	بچوب تاک مگوئید هیچ مار مپیچ
سیاه کار چه داند که زرفشانی چیست	ز شوق داغ بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب	سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

وت بازوی توفیقی زخود دریوزه کن | خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح

ـعد با خود مبر زنهار این مار سیاه | تا مه خود را نشود در بحر پیمایان صبح

ت روزی نباشد بر دل روشندلان | پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

ت از روشنضمیران کیمیای دولت است | سرمکش تا میتوانی از خط فرمان صبح

ی کافر را خدایا کودک بدخو مباد | خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شبگیر فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

زنده میکند نفس جانفزای صبح | جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

ون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود | هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

ورشید افسر از زین آستانه یافت | زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

ور زیر پای سیر در آرد براق روح | عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

ن خون مرده قابل تلقین فیض نیست | هر کس ز خواب خوش ننهد در هوای صبح

فس هست فیض صحبت اشراقیان تمام | زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

ین اختران چراغ شبستان شام شد | هر کس فشاند خرده جان در بپای صبح

سلک راستان نتواند سعید شد | چون شمع هر که جان ننهد در وفای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است | صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

ستی که ز آستین بدر آید ز روی صدق | سر پنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

زرنگ غم بیادهٔ روشن نمی شود | از خنده برآورد از شب تار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را | اندک نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر بزنده دلان شیرخواره را | پرهیز آمده ست بد بنیاد و بیار صبح
از فرط صباحت آن آفتاب روی | یک فرد با ظلمت قرین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نشوانند سفید بخت | تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار تو خط تو خوش آمد بدیده اش | از شب کشید سرمه دنباله دار صبح
خور قبول بر ورق نقش آفتاب رو | تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت | باشد دلیل گمشدگان را بیار صبح
خورشید بوسه بر قدم رهروان زند | سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ز حساب | بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار | از ابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است | برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح
هر شام دور جام شکر خنده از کسیست | هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود بی غبار صبح
تر میکند ز خون شفق نان آفتاب | از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

چاک خواهد سر برآورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه‌ام از خاکمال گردگینی نو نیست
در صفا سر حلقهٔ نیکان عریانم چو صبح

بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

منکر نور صدق صفا بدر گفتارم چرا
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح

پیش از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ اندیار رفو چاک گریبانم چو صبح

صائب از دریوزگی آن خورشید رو را دیده‌ام
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

نور مهرست مهروار گزیدست صبح
پرده درست آفتاب چشم دریدست صبح

چون تو بسی را به نیل جامه کشیدست شام
پردهٔ بسیار کس چون تو دریدست صبح

یاسمن خویش را عرض بجامه دهد
از گل شب بوی فیض او بکشیدست صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای
بر قد روشندلان جامه بریدست صبح

ای آتش نفس لال چرا گشته‌ای
خیز دفسونی بدم تا ندمیدست صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

در لب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست
اشک چکیدست مهر آه دمیدست صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده‌ات
این نفس عنبرین از چه کشیدست صبح

زهر ست بی تبسم اگر ساز شراب تلخ — با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
لبهای نیم شگفته بها نابریده اند — همچون پیاله نافه مرا با شراب تلخ

ولہ

مستمع را کام نادیده اند دشنام تلخ — میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان رانمی باشد سرایت در بدان — گر ز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب — میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادت — نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمی باشد شکیب — هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن — چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو — کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ
گر ندارد ماتم ایمان این دل مرگان — از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را — خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینار شیرین ساختن — از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ — چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعلهٔ سودا سز او ار دیار تیره روزیست — آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

[illegible] بچشم گرچه خود را بیمار می‌نماید — غافل مشو که پیش هشیار می‌نماید
دزدیدن تبسم پیداست از لب او — آبی که در عقیق است ناچار می‌نماید
هرکس ز روزن خود در عالمست هشیار — عالم بچشم مستان گلزار می‌نماید
پیش پا فتادست مستی و هوشیاری — در هر که هرچه باشد رفتار می‌نماید
[illegible] بصورت معنی طلب کن از خلق — پای بخواب رفته بیدار می‌نماید
[illegible] بیشمار است از آسیای گردون — از چشم کور اشکی بسیار می‌نماید
[illegible] جبین دنیا با داغ زرد روی — در چشم این خسیسان دینار می‌نماید
[illegible] شواری ندارد راه فنا ولیکن — راهی که بی رفیق است دشوار می‌نماید

آنکس که در سر عشق برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می‌نماید

[illegible] زاده رو مقید عالم نمی‌شود — عیسی شکار رشته مریم نمی‌شود
[illegible] بقاست [illegible] منزلی بقا — تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود
[illegible] ب تشنه در محیط صدف کرد زندگی — قانع رهین منت حاتم نمی‌شود
[illegible] کیان [illegible] طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمی‌شود
[illegible] بی زبان جرم دیگرست — زخم درون به بخیه فراهم نمی‌شود
[illegible] اعتبار ریگان خشت تا بجاست — هرگز بنای عشق تو محکم نمی‌شود
[illegible] چشمه خورشید رو کنم — [illegible] گل کشاده عقده [illegible] نمی‌شود

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش	پر سوخته جانی که طلبگار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دائره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان کم نشد	عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود	ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد
تشنه بیتابی دریا نمی گردد کم	شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
گریه ما خندهٔ پنهان شیرین نکرد	ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست	حلقه زد هر چند از آن زلف پریشان کم نشد
عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکشد	حسرت طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان [illegible]	ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
[illegible] دلی ندارد [illegible]	[illegible] از سیاه و سپید [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حساب زخم دل ما که می تواند کرد	شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد
ستاره های فلک را شمردن آسان نیست	حساب داغ دل ما که می تواند کرد
توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم	نظر بران رخ زیبا که مے تواند کرد
اگر ز ریگ روان سبحه بدست افتد	شمار آبلهٔ پا کہ مے تواند کرد
اگر ز چشم عزیزان سواد برداریم	نظر به نرگس شهلا که میتواند کرد
نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا	ترا دلیر تماشا کہ مے تواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود نیست	ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود	میانجی من و مینا که می تواند کرد
مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود	وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را ز بلبلان صائب
باین گروه مدارا کہ مے تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد	ازین خرابه شب و روز گرد می خیزد
اسیر بیعت افتادگان عشق مناز	که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشید ترست	که فتنه از فلک لاجوردی خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد	ز خاک مرد بامداد مرد می خیزد
بدردی خاک نشد تیغ خود چو سایه پدید	بمن کسیکه بقصد نبرد می خیزد
اگر چه عید بهمراه میشود صائب	سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست	کز سرم اندیشه دستار را بهم وا کند
ریشه آزادگی بنگر که نخل میوه دار	از حجاب سر نتوانست سرپا کند
شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد	سر بجیب چاک بردن دانه از سوا کند
در سر اندیشه‌ها و عقل آخر سر گذشت	در دل دریا نشناه ز چند ز سست پا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن	رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خونی دفتر املا کند

سخن چو بر دو لب او بلند گهر میخورد	چو رشته غوطه بسر چشمه گهر میخورد
خوش آن هلال که از آستین مهمان	نسیم سوده الماس جگر میخورد
سفر گزین که بچشم جهان شوی شیرین	عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

وله

کلفت ز چرخ دیده بیدار میکشد	روزن زدود بیشتر آزار میکشد
درمانده ملامت من شده است خصم	اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست که از فرگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار می کشد
این زنجیر وان نتوان شد بهیچ حال	خط بر زمین ز زر هنر خود نار میکشد
خوار است قسمت گل بیجا ز نشتر	صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چون اشیر برومند بود موی سفید | فردو تا چون شب غم روزی دو بال افشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد | کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع | بر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

ولہ

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد | سفر آئینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام | نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانه آئینه نداری آرام | در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد
وقت نازکتر از آن موی میان گردیده است | رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

ولہ

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید | داغ بر روی هم افتاده جگری باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است | پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب بدندان آید | دامن راه نوردان بکمر میباید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر | راحت اگر تیغ بود سینه سپر میباید

ولہ

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید | ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر | در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
در چنین باغی بشکر آنکه داری برگ و بار | برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

سخنی آنست که بی رنج طلب نیارا	بگدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ دلی	این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف پست است	عکس در بحر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بدن	در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مزن بر دهن غنچه که در بزم جهان	سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
عکس آئینه تصویر بجائی نرود	حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن	چکند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه کم از کفر نیست	شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گر ز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد	این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد
حسنی که کامل افتاد با جذب عشق بی‌تاب	هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست	سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در دامن صدف کی دُر یتیم ماند	شد گوشوار گردون عیسی چو بی‌پدر شد

ولهُ

دیدهٔ زنده دلان اشک‌فشان میباشد	آب از قوت سر چشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم	در حرم صورت محراب نهان میباشد

صائب از غم بچین بکام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن جمع منشین	زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست	روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حباب نظر آگاهیست	قطره ما سفری کاش ز دریا میکرد

وله

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
دوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خسته من گر خبری میگیری	هر سان آینه را تا نفسی می آید
پشتابست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیده ما سیر چشمان شان دنیا بشکند	همچو جوهر نقش در آئینه ما بشکند
سفال جسم نازیبن ندارد حاصلی	این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد	چو نشو بریک طرف افتی که طرف خواهد شد
گیر تسبیح ذقنی را که با آن مینازی	از خط سبزه چو نارنج هدف خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقه تنها گیرد	صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
روی بازار گرانیست که من می بینم	گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از هند جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد	تن بخواری دید از افسر عزت گذ[illegible]
آنچه دارند ز شب زنده همان نعمت هست	خون مرده است و گر بر سر چه بعقبت گ[illegible]
خانه هر که باندازه بود چون زنبور	همه ایام حیاتش بحلاوت گذ[illegible]
دولت سنگدلان زود بسر آید	سیل از سینه کهسار بعزت گ[illegible]
مردم آزار محالست خجالت نکشد	که نمک آب شود چون بجراحت گ[illegible]

ولہ

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید	سرخرو از سر میدان سخن می آ[illegible]
شور غیرت بنگران مسیح افگندن	از شکرخنده پنهان سخن می آ[illegible]
تیر از جوشن الماس تراز و گردن	از کمین جنبش مژگان سخن می[illegible]
سبزی بخت بطاوس دیده آورد	طوطی کز شکرستان سخن می آ[illegible]
جوی شیری که سفیدیست از روی بهشت	از سیه چشمه لبستان سخن می آ[illegible]

[illegible]

چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت | که جای حاشیه زلف بر کنار نماند
ز خوشه چینی این چهره‌های گندم گون | سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند
ز پیش آتش خویشم چگونه بگریزم | مرا که قوت پرواز یک شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش می گیرند | فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر شکوه نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند | این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد | چه کند فاخته گر طوق بگردن نکند
دو فرهاد بیک زخم ز عالم شده ایم | خون ما خواب راحت به نشیمن نکند
همه شب سخن من با دل من در جنگ ست | چه کند صیقل اگر آینه روشن نکند
بال پروانه ما شمع تجلی طلب ست | عشقبازان بجگر گوشه گلخن نکند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده است | غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمور ست
که توجه بگل و لاله ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم [illegible] ضیا گردد | [illegible] از نفس آینه خوش جلا گردد
رضا غنیست فزون آبروی تقصیرش | نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد
وسعی کن بسعادت رسیدگان پیوند | که استخوان هما چون رسد هما گردد

ازمن بچه اندیشه آتش بیان را | دستی نبود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد کزین ناکسان برید
سود اگر نه ظلم و سود و زیان نبود

سرش چو عنوان سر کتاب دارد	چو موج به که سر رشته را نگه دارد
فروغ مشعل خورشید گر ز مشرق است	چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در پشت	که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
به فیض با صدف از بر تو خوشی یابد	گهر شود بلبش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبب او	ز ناز بالش خورشید تکیه‌گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب میروم به فرصت	ز جهی که عنان مرا نگه دارد
عنان برون ندهم شعله شکایت را	از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد
ز بند قبائی حجاب آه کی است	که چشم روزن این خانه را نگه دارد
به بحر غور سخن گر به فرد توانی رفت	بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان	نسیم زلف دماغ مرا ته دارد
در درستی در کاروان احسان نیست	وگرنه چندین یوسف هزار چه دارد

کسی که فکر هم خود نمیکند صائب
همیشه باد به کف خاک در کله دارد

چه ... از ابر چه دریا و آکند | از دم عقرب گرد راهم به دندان ...

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست — تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشند

ولہ

شعری که گوهرش ز نژاد جگر بود — هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود

در حسرت قلم و آرام سوختیم — چون آفتاب چند کسی در بدر بود

ز جوش العطش نخیند باب تیغ — خون کسی که تشنه لب نیشتر بود

گوهر بناز جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

مرد از سرو با قبال سرکشی است — چون گل پیاده بطفلان پدر بود

تا صد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد — بند قبای گرمروان بال و پر بود

تا چند جنس یوسفی طالع مرا — خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درآ در حجاب باش — طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد — که دیده قافلهٔ چشم را رهزن بندد

روا مدار خدایا که محتسب ز رمی — بزور گیرد و سر گوشهٔ کفن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن — چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

نیند گله اش گوش گر چه بتواند — در هزار شکایت بیک سخن بندد

نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند — عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد

با نتقام دل پر خراش جا دارد — که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

عشق لب تشنه بدمستی اظهار بود — گل این باغچه شیدائی دستار بود

پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد — ناله سوختگان خوبی منقار بود

عزت غنچه این باغ بگلچین فرض ست — که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود

دل غبار غم او را ز هوا می گردد — آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود

جنس اگر یوسف مصر ست کساد از زان گردد — تا اگر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او — مپسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد — بارها فال ز دیوان حنا میگیرد

گر بهانه بابروی تبسم بستن — غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد

آنکه چندین نفس از نغمه سرایان دارد — کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد

ناوک کز دل بیتاب من تیراز و گردد — زان کمانخانهٔ ابروی هوا میگیرد

جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است — که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری — لالهٔ باغ سخن زنگ ز ما میگیرد

تا بخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد — راهرو آسوده گردد در راه چون هموار شد

بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات — فتح یابی هر کرا شد زین در بکشوده شد

در گشاد کار من هر کس که سر در جیب برد — عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد

بتنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان ... که هر ساعت بتقریبی ز مکتب خانه برخیزد

من آن روز از جنون خود را تسلی میکنم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

وصل هم ز خود بیخبران آگه بود ... هر که از خویش برون آید ز آگاه بود

نتوان در حرم قدس به پرواز رسید ... پر سیمرغ درین راه پر کاه بود

پیش چشمیکه بیکتائی آن سرو رسید ... طوق هر فاخته هاے هو الله بود

از وصال آنکه ز اندیشه بود همچو هلال ... میتوان یافت که جوینده آن ماه بود

اے که کام دو جهان را ز خدا مطلبی ... هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود

غافل از مور مشو گر چه سلیمان شده ... که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود

از وصال رخ او بیخبران محرومند ... گل این باغ ز دستی ست که کوتاه بود

میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا ... یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود

نتوان داغ کلف شست ز رخساره ما ... کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده ست
هر کرا روی دل از خلق به الله بود

نمیگردد بجا موشتی پنهان درد ... ز رنگ چهره کمن ترجمان درد

بود روشن چراغش تا سحرگاه ... بهر منزل که گردد میهمان درد

شود محکم بناے دردمندی ... دو اندیشه چون در استخوان درد

میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه / تا رو پود از جهان گر رشته مریم بود
آه کو دل اشعر گذشت آدم صفی الله بود / شمع سوزن جبهت فرزندی آدم بود

ولہ

میشود از انطباق ابروی بتان پیدا شود / قوت بازوی ہر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار / از گلستان حسن آبی باغبان پیدا شود
سرو اگر دید آب رو آبها گردید خشک / در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعله رخسار شمع / گریه بر تن خنده کز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است / حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
بر نخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست / لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق راست لب بسته ز نفس / گرد این تیر سبک و از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا چشم دارد / دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر بگشتن / چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق فوج باران گریبان / حذر کن از صفی که راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو / که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبکسیر که چون تیر زبان و دل یکی باشد / بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

... لطف گستاخی تو دل را عهدداریم
که چون پرکار گرد ساغر آنحال میگردد

ز فضل حق نمانده در گره کار کسی صائب
سر انگشت زبان گرده بازی چون هلال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند
چون سگ استخوان دل خود شاد میکنند

عشق مجاز را که عشق حقیقت ست
در عالمی که اهل کمال ارشاد میکنند

... بسته است راه بسر گوشه نشیم
این بلبلان شام چه فریاد میکنند

شده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند

... که عشق ادیب ست کودکان
عشق ستم بجای فولاد میکنند

بخل از کرم بهاست که بجا صلان بخل
در هر جواب بنده آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوار زند بر سخن
در کوه قاف سیر پریزاد میکنند

زین پیری کمان سماع نتوان کشید
... که ناوکی است چون تیر از کمان نتوان کشید

خود کامی راست صد زخم نمایان ...
... چون نشان نتوان کشید

... نتوان مغلوب کردن نفس را
... نتوان کشید

... با هوشیاری زیر گردون مشکل است
... بزرگان نتوان کشید

پنجه در سر پنجه شاهین اگر باید فکند
دست خود چون ... نتوان کشید

شیر در بر کوچه دیوانگی در این جهان
پیش زین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

آن آفتاب وچو خریدار من شود — گوهر سپند گرمی بازار من شود
هرچند گوهرم ز حیا آب میشوم — گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من به آب رسانید آگهی — کو سیل تا که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم — کو جذبهٔ که قافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چه بیند بانم — نه آسمان اگر گره کار من شود
دریا بکف نیاز گشود دست چون صدف — تا خوشه چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد — آئینه که دانهٔ زنگار من شود
در عشق همچو شمع بجز اشک و آه نیست — رحمت بر کسی که خریدار من شود
تا کی حباب هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

چنان که هستی من صرف آشنائی شد — بهار عمر بتاراج بینوائی شد
درین قلمرو چه پیدا ز نگون بختی — دراز دستی ما ناوک هوائی شد
درین چمن که بزر میخرند دلتنگی — چو غنچه خردهٔ ما صرف دلکشائی شد
نشناو نیست که بستند کنده برپایش — مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو — که سنگ بر من دیوانه مومیائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود — چو شعله هر که بد آموز ژاژ خائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ره او را — گشاد شیشه که مرا از شکسته بالی شد

ولہ

مرا زمی جدا گشتن مرا این درد میسوزد	ولہ	که هجران مرا از قرب قابل باز میدارد
بدون هیچوان برداشت زهر دانه خرمنها		گشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
ز توفیق رهبر روی خود دو انسته می باید		ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه دانا دو دست جانرا ز منقبت تیغ معانی را		عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد	چراغ از چشم شیران بهر پروانه میسوزد
نمیر از گشت خسته دل جمعیت میدارد	که تا تیغ از میان میشود تا دانه میسوزد
شفا در حسن تمکین میشود عشق سست پیمانرا	بیابان تا رسد یکشمع پروانه میسوزد
اثر از کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد	چراغ آشنا روی که در هر خانه میسوزد
شمع انجمن آموز آئین وفاداری	همان دارد نفس در تربیت پروانه میسوزد
اگر چه پیش اهل زهد تقوی شمع هر جاکه	همان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
ز هر انگشت در جان شمع عالم افروزی	برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولہ

دل ز پیش یکرنگ چون گردید باطل میشود	گوهر از گرد کسادی چهره گل میشود
از خودی تا ذره باقیست سالک رهروست	هر کجا افتند دوش این بار منزل میشود
آنچنان کز کاوش آب چشمه گیرد زیاد	دخل اهل باب کرم افزون ز سائل میشود

یوسف کند از تهمت پیراهن عصمت	هر قطره اشک که مرا از جیب گریه
عاشق بدو عالم ندهد قطره خون را	در باغچه خیالست بجشتم که برآید
کاسه دریوزه کند لاله خود را	خورشید تو چون ذره پی شب جلوه گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت به نیک	با دام جهان تلخ برون از شکر آید
آزادی کو نیست گرفتاری عشق است	نیست بیا تکیه از این گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد	چون نباشد لاله چون تیغ از خون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد	تا علامان جز از خاک قارون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست ارم حسن را	هر سحرگه آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر	لاله کز سینه صحرا و هامون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردمان افتاده است	در زمین خاکساران دانه وارون میدمد
کوهکن هر کاسه خوبی که خورد از دست سنگ	از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق	سرو گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روز یکه خط سر از لب دلبر برآورد	از موج بال چشمه کوثر بر آورد

نقل از تربیت چرخ نگردد کامل — نشئه و باده خالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب — هرکرا دست بآن زلف چلیپا برسد

… چشم شوخ رگ خواب تو نه پیمانه شود — که خمار رخش چو باتش صد پیمانه شود

هیچ جا نرسد آنکه تعیش پست بست — پرشکسته خس و خار آشیانه شود

ناله کجروی تست ناامیدی تو — که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

تهیه راه روان بال و پر سبکباری — پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

ولہ

… معنی بسخن بلبل بستان خوداند — به نظر آئینه دار دل حیران خوداند

… رغبت نگذارند بدامان بهشت — همه در سیر گلستان گریبان خوداند

… تشنه بدریوزه کوثر نروند — این سکندرمنشان چشمه حیوان خوداند

… چون لاله بخون جگر خود دارند — به زبان خود و دهان سرخوان خوداند

… توده خاکستر هستی چون برق — گرم روشنگر آئینه جانان خوداند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست — که بصد چشم و شب و روز نگهبان خوداند

… ندارنج خود و راحت مردم طلبند — مرهم زخم کسان داغ نمایان خوداند

… شیوه خرمن خود را بجوی نستانند — غنچه چینان ریاضت گل دامان خوداند

… هم سخن سرو پریشان نشوند — همچو دستار سرصبح پریشان خوداند

[illegible] پا باشد | کاش یکبار نگاهی به ته پای [illegible]
[illegible] | هر گره کز سر زلف تو به پای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] که در گنبد مینای [illegible]

[illegible] از عشق [illegible]
[illegible] از عشق [illegible] تماشا [illegible]

[illegible] آید | خوش [illegible] باغ [illegible] آرد
[illegible] | که چو [illegible] تا مرا بجان آرد
[illegible] | [illegible] آشفته [illegible]
[illegible] | که [illegible] پشیمان [illegible]

و له

[illegible] | [illegible] لطافت اندر و دیوار بگذرد
[illegible] باد | [illegible] در چمن [illegible] بگذرد
[illegible] | [illegible] سر [illegible] بگذرد
[illegible] | [illegible] که کار من از کار بگذرد
[illegible] | [illegible] که ز دستار بگذرد
[illegible] | [illegible] اگر ز سایه دیوار بگذرد

[illegible]

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

مرا هیچ اصلی برنداشت از پای جمعیت آرائی
مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد

سپهر از خورده بینی می شمارد دانهٔ روزی
گره بائی که از دام بلا در بال من افتد

ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من
مگر سیمرغ عشق و بفکر زال من افتد

درین گلزار هر برگ را چو ابر از کار بردارم
ز هر برگی زبانی گرد و دنبال من افتد

توانی حلقها در گوش کردن سر فرازان را
سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال من افتد

ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران
ز ساقی عکس گر در رطل مالامال من افتد

بشوائی کف افسوس را بر یکدگر مالم
که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من ز سخنهای دلنشین باشد
غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

مرهم بر ید بیضا بود صباحت ختم
نظر بساعد او صبح اولین باشد

ز روشنائی دل هر که صفحه خوانده است
چراغ در نظرش میل آتشین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
که چین بقدر بلندی در آستین باشد

ولـه

[illegible]

پهلو تهی ز صحبت بیگانگان خود اند | دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون صبح بر شهید تغافل چه حاجتی | کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند | سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

ولی بیغم نصیب از نقطه سودا نمیگیرد | که هرگز آب شیرین گوهر سیراب نمیگیرد
مدارای ناصح بیجا دست از جستجوی من | که از خود رفته دنبال نقش پا نمیگیرد
ندارد راه در دل از خاموشی کلفت | صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
بخود شمع نتوان برد از خویشتن بیرون | که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد

نگین از بیخودی مهر دل سودائی صائب
که وحشت دست از دامن صحرا نمیگیرد

ز بار دوش کی ... گران بر خویش می پیچد | زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد
مرا ... | که تن چندانکه میکاهد روان بر خویش می پیچد
... شایسته فرزند | خطای چون ز تیر آید کمان بر خویش می پیچد
... پیچ و تاب ... | در آغوش گهر این ریسمان بر خویش می پیچد

وله

... سبکسار جهان بر خویش میبالد | چه حالیست کز بار گران بر خویش میبالد

[illegible]

...ارد عاشق خورسند در آغوش گل راحت	که شبنم ... را میخورد تا در چمن باشد
...چمن تا نفس بر دامن گل دست گستاخی	... از این بستان ... زین چمن پیدای چمن باشد
...پوشد چشم ... پرده بینی ماه کنعان را	...عزیزی را که یوسف نظر در پیرهن باشد
...شور عشق ... نگیرد جان مشتاقان	چه بیند خوش ... ماهی را که در پا کفن باشد
...سازد نور یکتایی دو دل پروانه ها را	که صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از شمع صائب
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

...بهار سینه بگلزار میزند	خون شفق علم ز سر خار میزند
...ام که خون چکان شود از خار انتقام	دستی که گل به برگ گرفتار میزند
...بند آنکه دل از سر زلف شاهدان	از سادگی گره بدم مار میزند
...گلشنی که در گره افتاد بال من	شبنم گره به نکهت گلزار میزند
...نرگس صلای باده بزیاد میدهند	آبی بروی صورت دیوار میزند
...سبت ... میان لب و سینه ...	رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
...بر که سنگ ملامت بما رساند	کو دست خود بهوس ببازار میزند
...از سینه شهباز میکشد	هر خنده که کبک بکهسار میزند
...گل برگ ریز سر سبز نو بهار	منصور خواب خوش بسر دار میزند
صائب بلاک زمزمه آتشین ماست	هر کس که ناخنی برگ تار میزند

دو بینایی که نقش پا به دست آورده اند — غبار را از پای خود بیرون به منزل کرده اند
از لب و رویش وصال کشتگان هیچ است و بس — نالهای خونچکان در پای محمل کرده اند
کشتگان عشق گر دستی برون آورده اند — خونبهای خویش در دامان قاتل کرده اند
لنگر تسلیم در دست تو بیرون فتنه است — ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند
در بهار بیخزان حشر باشد شاخ و برگ — سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

ساقی به یک پیاله که وقت سحر رساند — ما را از ین جهان به جهان دگر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب — هر رشته که ریشه به آب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد — لعلی که آفتاب به خون جگر رساند
ما را رساند بی پر و بالی به کوی دوست — پروانه را به شمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت — این راه را دگر که تواند به سر رساند
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی — شد سبز حرف هر که به طوطی شکر رساند

ولہ

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود — چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیرت شایسته خود آرایان را — که برون ساز محالست درون ساز شود
شهر یک شهر به امید خرابی معموره — تا که را جلوهٔ او خانه برانداز شود

چسان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین / صدای تیشه فرهاد از کهسار نمیخیزد

نشوید هیچ برقی ریشه تخم محبت را / به حک کردن ز دلها نقطه سودا نمیخیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را / به می زنگار حسرت از دل مینا نمیخیزد

نگردد گرد کلفت کم به آه از سینه عاشق / به افشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نفس چون راست سازد شمع [illegible] / که از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد

[illegible] ز پرداز صدف بیهوده صائب / که بی آب گهر ابر من از دریا نمیخیزد

به فریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او / بهای و هوی ز کوه قاف این عنقا نمیخیزد

نمرده است از ره انصاف تعظیم خرام او / کسی کز جلوه او از سر دنیا نمیخیزد

چنین شد از [illegible] ساقی انجمن صائب / که میگوید سر و از چشم مینا بر نمیخیزد

چون نگهداشت از من غم غمخواری چه سود / چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

[illegible] طاقت بر نمی آید بموج حادثات / پیش این سیلاب سر بر بار خود داری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه سیر [illegible] چو گل / از زره پوشی چه حاصل ز سپر داری چه سود

[illegible] هموار سوهان تیغ ناهموار را / هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

[illegible] سوی خویش چون [illegible] / چون نمیگردد جوان دل زین سبکباری چه سود

[illegible] تاثیر چون دل مردگان / کور چون شد چشم باطن خون افشانی چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان [illegible] / از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

آنانکه دل ز کیسه سبکبار کرده اند ... بالین و بستر از گل بیخار کرده اند

از سایه اش سپهر زمین گیر میشود ... قانع بسطح چرخ چه دیوار کرده اند

یکسان بخوب و زشت جهان میکند نظر ... آنرا که همچو آینه هموار کرده اند

بسیار غافلان خود آرا بسان شمع ... سر در سر علاقه زنار کرده اند

بگشا بخنده لب که نهان ترا چه شمع ... سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد ... خاطر بسیر سبزه ز زنگار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب ... چون خار گردن از سر دیوار میکشد

بازاهدان خشک بگو حرف حق بلند ... منصور را ببین که چه از دار میکشد

درمانده علامت من شده ست خصم ... اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد

خواهد بپنبه بدن برق داغ من ... این گل سری که بشه دستار میکشد

آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد ... یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد

از چشمه سار آبله ام آب می خورد ... خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین یک دو روزه هجر
صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

خط ترا که دیده که زیر و زبر نشند ... این رشته را که تافت که بی پاو

دیوان صائب ۲۷۵

جهان من چو بی جگران روی در سپر	از خط حق ببین چه سپرها همی نهند
بگذشت سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر	بی برگ شو ببین چه ثمرها همی نهند
بپای تخت عشق که تاج است بی سر	بیرون شو از میان چه کمرها همی نهند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن	خواب گران بوقت سحرها همی نهند
زان پیک بی نشان که خبرها درو گم است	یکبار بشنوی که خبرها همی نهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است	امسال بلبلان چه خبرها همی نهند

ولہ

بے غم از دل افگار بر نمی خیزد	چو آب از آینه زنگار بر نمی خیزد
مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد	که بوی گل ز خس و خار بر نمی خیزد
تبه شود چو صدف در زمین قابل تخم	ز خاک تیره هشیار بر نمی خیزد
شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه	فتاده تو چو دیوار بر نمی خیزد
کدام مرد نفس در میان این جمع است	که جهر از لب گفتار بر نمی خیزد
بخفت خوش آمد فسانه پرداز	ز خواب دولت بیدار بر نمی خیزد

اگر نه سرمه خوابست تیرگی صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نمی خیزد

جهان ز تازه خطی تر سبز کرده اند	این ... همچون حنا سبز کرده اند
ریحان بخط پشت لب او می رسد	کاین سبزه را به آب گهر سبز کرده اند

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

اهل همت جنس [illegible] را بهمت میخرند — خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
با کباب [illegible] التیام دیگر یست — سینهٔ مجروح جان بجان شوق قیامت میخرند
ناامیدان [illegible] — این متاع ناروا را درد [illegible] میخرند
این گران [illegible] زبان گوان [illegible] — بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند
از کسادی [illegible] انگشت حسرت میکنند — موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین مرده دلان — شمع کافوری پی گرمی صحبت میخرند
هیچ خریدن درد یار عشقبازان راه نیست — هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر بنرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد — همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
صد زبان از خوشه بر شکر برومندی گشت — دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد
در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود — بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکوان را [illegible] چشمی پردهٔ بیگانگی ست — محسن خوبان نشد آیینه تا حیران نشد

ولہ

راست آزردگی از زخم زبان میگردد — تیر کج باعث آرام نشان میگردد

اقبال دیدگان ستیزه‌رو بیگناه / با چهره گشاده چو محراب در خورند

چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان / شاید با آفتاب جهانتاب در خورند

در تشنگی بطالع جمعیکه آمدست / در چشمه شراب بگرداب در خورند

جمعیکه از یگانگی نور آگهند / هر جا که شمع نیست زمهتاب در خورند

هرکس دعا کند باجابت قرین شود / در هر کجا بیکدگر احباب در خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند / از سرگذشتگان چو بسیلاب در خورند

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد / که با دست تهی صد بینوا از زیر پر دارد

تلاش عشق داری غافل از عقل گرانی کن / نمی سنجد گهر را پیش ترازو بهر که سر دارد

بداماش بیا و بزم بداماان که آتو بزم / همین صحبتست در عالم که آهی در جگر دارد

تپیش مردم بیدار دل کفر است تو میبینی / چراغ اینجا امید باز گشتن از شرر دارد

از آن جوش تماشا از سینه خم کم نمیگردد / که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد

براز سینه مور ضعیفی پرده برداری / هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد

میفتد از تنگدستی شکوه با دارد گهر و دل / نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

از آن پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب / که اندک زینت دوری از آن موی کمر دارد

هیچکس سپهر خجالت نمی کشند / آئینه گرفته کدورت نمی کشند

ازان چه ... سربسته ام خموش که خم | هر که لب بگشاید شراب ناب دهد

وله

از گرم روان خار مغیلان گله دارد | اینجاست که نشتر جگر از آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست | گر موجه خود آب روان سلسله دارد

چون دست عروسان نگارست [illegible] | پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

این قافله را خواب گران ست وگرنه | فریاد چه تا [illegible] زین مرحله دارد

از دست تهی پیروی عشق [illegible] | پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد

ز ابلیس خطر بیش بود [illegible] | از گرگ جگرخوار خطر [illegible] دارد

[illegible] | تا چشم که سر در پی این قافله دارد

[illegible] | حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهان گرد دو گام ست دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهار ست سر انجام زری باید کرد | بخرابات ز مسجد گذری باید کرد

[illegible] ز دل پاره پشیمان [illegible] | فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد

[illegible] پشیمان [illegible] | نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاک [illegible] سیلاب | سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد | سالها خدمت سنگ و گهری باید کرد

...میشدند شبگیر سوی کار
پیش از سحر به بوی گل از کار میروند

...بستگی بتارند ارند نغمه‌ها
از بهر مصلحت برگ تا ر میروند

...گاه عندلیب محابا نمی کنند
این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

...ال شوق هست ز افتادگی چو باکم
مرغان دلیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

...سن تو با گلستان که پردازد
بلاله و سمن و ارغوان که پردازد

...ان حریم که پروانه تن ندارد شمع
بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد

...چشم محابا نمیکند عاشق
بگفتگوی ملامت گران که پردازد

...بلبل از ذوق خار خار نشناخت
ز کر بخار و خس گلستان که پردازد

درین زمان که به پیرمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

...دها را بدور خط نگهبانی کند
چون شود معزول حاصل سبحه گردانی کند

...چمن میشود بیچاره تر کانی که هست
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند

...ینه را اینجا موشی اداکردم که نقش
خامهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند

...بان روانی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

...نا نقد ای روی جهان داد دست
اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کند

در آستین همت گردون جناب ماست / دستی که خط نسخ به بال هما کشید

آئینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف / چون خضر هر که منت آب بقا کشید

ما را بحرف آئنه رویان در آورند / نتوان ز طوطیان شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم / تا از شکر توان ز نی بوریا کشید

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افگند / ریشه چون بید واش در رگ جان افگند

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک / آسمان را بر زمین چون سایه آسمان افگند

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است / ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افگند

هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد / در دل شب سایلان را نان بدامان افگند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور / میتواند رخنه در ملک سلیمان افگند

بر ضعیفان هر که گردد رحم بر خود کرده است / وای بر نخلی که آتش در نیستان افگند

من چسان صائب عنان باز آرم از خود را که خضر / خویش را در چشمه حیاه ز خجلت ان افگند

مصحف حرفیست که اوراد هی ساخته اند / در میان بیست دهانی سخنی ساخته اند

دل روشن گهران فلک آب شده ست / تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند

آه کین مرده دلان جامه احرامی صبح / بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

مبادا از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد — ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد

سر پا دست شو چون سرو در تسکین ما هم — که هر عضوی ز عاشق چون ان سیماب میلرزد

ملن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

میان تیغ بر آور که زمان میگذرد — وقت بر آتش گل از جهان میگذرد

میشود در و نقشار روز قیامت محشور — چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد

آه از دلبر محجوب که در پرده شب — روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد

گر بیابد به هوس عشق به از غفلت بود — تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

میکند خواب فراغت بشبستان عدم — هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از ترنم برون آ که درین بیکدو هفته
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

تنگ گیران کامیاب از عالم بالا شوند — فلکها در گوشه گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ — دل چه روشن گشت اعضا سینه بینا شوند

قطره ما چون صدف روزیکه بگشاید دهن — تا چه دریا دین یک قطره ناپیدا شوند

سخن بگیرد دل ازین بستان سرا — تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

روشن روی او هر چشم بینائی که هست — اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

ها ها انجمن باید که خون دل خورند — تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند

نیز بفقیر نشانند

مرکز دایرهٔ حسن مصور گر دید | خال مشکین که بآن چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریا بار | میتوان یافت که بر گوهر از زنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری | مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گزیدند بغمها غم عشق
دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آئینهٔ اسرارند | که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
نقطهائیکه درین دائره فرد آمده‌اند | همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرکارند
آنچه از مائدهٔ فیض درین نه طبق است | رزق جمعیست که در پشت درِ پندارند
سیر سیدند و بمعراج فنا دست بدست | هر کرا خانه برانداخته‌گان معمارند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد | سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
من گر غنچه چمن آزار چمن بیرون رفت | سر سبز شبنم این باغ او لوالابصارند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین مے کارند

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنند | ز مردمان سیه کار احتراز کنند
محیط عشق حقیقی در انتها شناست | گذر چو سیل بها از پل مجاز کنند
ز بحر آئینهٔ سیل صیقلی گردید | معاشرت ز حریفان پاکباز کنند
اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است | ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

از خود برون شدن نتوانند عاشقان	پای بخواب رفته بهامون نمیرود
بیطاقتی مکن که بپای سیاه خط	از صد فسانه وابجد افسون نمیرود

صائب بس از باغم آن زلف پرشکن
این درد پا شکسته بافسون نمیرود

محبت بحر بی پایان بسینه کار تر دارید | بهر روی سخن آئینه تار مدارید

ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف	در پیش نفس آئینه تار مدارید
چون پیکر از غنچه سربسته این باغ	کاری بسر پرده اسرار مدارید
باتاج زر از گریه بیجا مشو ورمی شمع	راحت طمع از دولت بیدار مدارید
باریچه امواج بود کشتی خالی	دل بار غم و درد سبکسار مدارید
در گوشه چشم است نهان فتنه دوران	بیگانه ... نگاه جهان کار مدارید

چون صائب اگر بهره ازین فتنه ندارید
دست از کمر رشته زنار مدارید

کسیکه جیب ترا پیش چشم نگذارد | بجوش دیده او راکه بر تو چیزی دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش	کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بجای خون ز رگ ریشه اش تراود دود	بدست درد دلی را که عشق نفشارد
کسیست صاحب خوبی درین تماشاگاه	که غیر اشک دگر دانه نمی کارد
بزنگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر	چنان رود که دل مور را نیازارد

همان بدر یکه ماه ارم خورشید | چه برگ بید میلرزد از آن درد

اگر هر موی صائب را بکاوند | قتا ید کاروان در کاروان درد

محتسب مرزند فردا آنکه راحت میشود | اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای این محنت سرا | در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه | بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان | خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان | خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون ز رخنهٔ خود حسن یار نتوان دید | درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تارست بر دل عشاق | که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بباده مشفقی وقت صبح را دریاب | که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مراد خمار خود بشکن | که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ از این بیشتر نمی باشد | که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده و بیست | بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره سلوک بدست آر در جوانیها | که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
[illegible] آنچه من از روی آتشین دیدم | در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید

...پژمرگان گیرائی که من دارم از و | ز شیشه جوهر بیرون آئینهٔ دل میکشد
...ن عالمگیر لیلی نیست در جائی نشیند | از کلوخ و سنگ مجنون نازها میکشد
...عاد چاشنی دارد تمناهای خصم | سنگ بهر دوستی دامان قاتل میکشد
...یست در خاطر غبار از قطع دریا موج را | تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل میکشد
...یکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل | رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

...ر پرتو رخ خورشید آب و تاب ندارد | بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد
...تاره سوز بود آفتاب صبح قیامت | بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
...ز آبله شکوه نیست در دل عارف | ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
...جاست چنین تلخ گوی آب شمشیر | وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

...سه های در و عشق ذوق اضطراب ندارد | سر کمند فریب مرا سراب ندارد
...ان جهان که من میروم چو موج بر آب | سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
...ستعار بچشم ز بدگمانی غیرت | که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
...بالش گل تکیه کرد قطرهٔ شبنم | خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

[illegible]

بانسیم سحری دست وگریبان گردد ‌‌‌ رشته شمع گر از پنبه مینا باشد
قدم از ره گر دیتیمی نبرد ‌‌‌ یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان ‌‌‌ شور دیوانه باندازه صحرا باشد
نغمهٔ حسن تو از زلف دلاویز تیست ‌‌‌ نقطهٔ نیست درین صفحه که بیجا باشد

تا شده سر بگریبان خیالات صائب ‌‌‌ هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند ‌‌‌ بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر حیا کما دارد ‌‌‌ بحسن شوخ سپرداری حیا چکند
گره ز غنچه پیکان شود بآتش باز ‌‌‌ بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما ‌‌‌ سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
چشم منتظران میکشد سفیدی را ‌‌‌ نسیم پیرهن مصر ما صبا چکند

ولـه

چشمی ز روی لطف برآری چه میشود ‌‌‌ ما را اگر بجا نگذاری چه میشود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید ‌‌‌ یکشب درین خرابه سر آری چه میشود
ای خوش امید درین دستگاه حسن ‌‌‌ این یکدو بوسه نشماری چه میشود
بعد از هزار باره که یک وعده دادهٔ ‌‌‌ در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهرهٔ عرق آلود تازه کن ‌‌‌ تخمی درین بهار بکاری چه میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل ورزیده ایم
در رگ سخت جانان بیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کن
زین بیش یک مه و قرص چشم گدا سیر میکند

چون از نداع او نرود دست و دل زکار
زور کمان نشانه تیر میکند

یوسف نداشت طاقت دیدار اینقدر ها
حسن تو چشم آئینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از رحمت اگر نخچیر بسمل نمیگردد
بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می بینی
کدامین موج در بحر فنا ساحل نمیگردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن
بگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

نرفت از می غبار خشک از جبهه زاهد
بسعی ابر رحمت گرد این قاتل نمیگردد

بیکسال مگر با ناخن ز صلب تنگ زادم
گره در کار من بغیر از عقده مشکل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید
نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم ست صائب را
چرا صائب بجرم خویشتن قاتل نمیگردد

روی در قبلهٔ عشق است همه عالم را
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند

منزل لشن بحر بود سیل زهر جا خیزد
[illegible]گی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ پر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
جهری از محضر رسوائی مجنون باشد

آنچه از چرخ بارباب سخن میگذرد
جای رحمت بران سرو که موزون باشد

هر چه در دست ستم خار بلند افتاد است
کوته از دامن عریانی مجنون باشد

خوشدلی نیست درین دایرهٔ چرخ کبود
وقت آن خوش که ازین دایره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چه قدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

با نهال دوست صحبت داشتن [illegible]
میبرد غیرت بر آن عاشق که تنها [illegible]

تیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
ذرهٔ این بوم بر خورشید سیما میشود

اینقدر کیفیت دیدار بیم بوده است
تا عرق از عارضش گل کرد صهبا [illegible]

سنگدلان بمروت یاد [illegible]
صبح میسوزد نفس تا غنچه پیدا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته است
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون رود بیرون زباغ آن نوبهار [illegible]
گل بدامن گیر پیش دست زلیخا میشود

صائب بپای خویش زند تیشه بی‌خبر
آن بی‌ادب که خنده باستاد میزند

ز خط هر رنگ گلرویی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود
که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آئینه‌ٔ دارم
که صیقل تا بگرد سبزهٔ زنگار میگردد

ز بیداری مرا ذوق شبیخون نگفتنی دارد
که چشم شبنمی گرمی پر بیدار میگردد

اگر سنگی داری تراز و را فلاخن کن
که آنجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

قدم از خاری و زدیم از کوتاه دستی‌ها
ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

دران محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بدلی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن سبکبار من
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محرم تر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب گوهرم دارد

این توانم در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نگیرد گشتن صاف امن سینهٔ گردون
که این آئینه جسم صیقل ز خاکسترم دارد

دل بعدی نشد مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون عنان جوهرم دارد

چه جوش می نظر در بحر خم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست / طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از همت نیست / سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
غنچه خوشی چه سازد با لب پرشور من / حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
میتوان روز سیاه از چشم واخود گرفت / صبر میدارم که خط گرد رخش پیدا شود
چون صدف هر کس دندان بر سر دندان نهد / سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست / میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پایهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق یکسان حسن و زشت و توانگر میکشد / این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش / هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما / انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین روئی که من پروانه او گشته ام / هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد
بیمی از مردن ندارد شعلهٔ بیباک ما / شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
گوهری از زند خود پیوسته میخواهد گدا / تا زدونان را سپهر سفله پرور میکشد
نیست هر نشسته روئی قابل جولان اشک / این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر راز درد و داغ عشق اندیشه نیست / در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقه بیرون در | آفتاب ... اگر در دیده روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
یا در روی او نیم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد	الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
...ی میتوان افلاک از پیروز بر کردن	دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن	با این تن چون برآیی آسمان زیر پا باشد
جهان پیدا برون از زیر دیوار اگر انجا نی	تن زاری که در نششش دهد نقش بوریا باشد
...ک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم	چرا در آشنایی این قدر کس بیوفا باشد
...نوس کرد ماه روزی ما آسیا نها	دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

توانی سبز شد در مجلس روحانیان صائب
تراچون سرو اگر در چار موسم یک قبا دارد

ایضا

...چه که آن گل بیخار بگذرد	موج طراوت از سر دیوار بگذرد
...ختهای سبزه برآید زبان شکر	بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
...از خیال گنج که خاکش بفرق باد	عمرم تلخی از دهن مار بگذرد
...یست خار عشق که بیدست و پا شود	آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
...کارساز خلق بفریاد ما برس	زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
...سرگشته اند کریمان آنزمان	کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

ردیف الدال

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد — گریه چند بسر شام و سحر باید کرد

یک جهت گرشدهٔ در سفر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که بی تخل قامت او شمع این کاشانه بود — تا سحر گرد بر گریزان بر سر پروانه بود

طرهٔ شوخ نو آموز کشاکش نیستم — عمرها از گردهٔ پشت نهنگم شانه بود

روزی آتش شود بخلی که دست آموز کرد — سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفشاندم ز پا — سوزن تا دست و پائی داشت محتاج دانه بود

کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابانی گرد کرد — نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست — با تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع این راه در ویرانهٔ صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود — گر بتحقیق لب او در دهنم آب شود

چه غم از تابش خورشید قیامت او را — هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود

تخم امید برومند نگردد زنهار — سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود

تا در پیرهن بخیر ان گل گردد — غنچهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

زخواری کشان نکشیده نطع ن کرده

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه | تا رهروان براه نمائی نمیرسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند | چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند
داد از زمین سوختهٔ تا کجا دهند | این ابرها بداد گیاهی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

میستم گل که مرا زر و نثاری باشد | تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است حصارم کوه | من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب | تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از سینه بدر رست امروز | در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز شهر دگران برداری | در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
خنده دندان که کند حشر مکافات ترا | بر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص | بر سر ره روی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

تا آنکه در لباس می ناب میکشند | دامن کتان بچهره مهتاب میکشند
زاهد اگر ز توبه خود منفعل نیند | خود را چرا بگوشه محراب میکشند
تا حد رسیده است رطوبت که میکشان | دست و دهان خود بهوا آب میکشند

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند / شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند

رخساره اش ز سیلی دریا سیه شده است / این اعتبار مفت بعنبر نداده اند

از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند / هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند

نومید نیستم ز ترازوی عدل حق / زان سر دهند هرچه ازین سر نداده اند

دم را شمرده دار که مردان خودحساب / دامن بدست پرسش محشر نداده اند

روشندلان بخرمن خود برق گشته اند / فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بجواب امن تا بیام صلح کن / کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان ولم را نعرهٔ مستانه دارد / سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد

اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید / دل خوش مشرب ما گوشهٔ میخانه دارد

بجوانیچ و تاب شک چون زنجیری پیچم / چه بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد

در اقلیم قناعت نیست زهم حرص اندوزی / گره در کار ریش افکند هرکه انجا دانه دارد

ز سامان کاوش نیست از کوتاهی پیشش / وگرنه هر شراری هر دل آتشخانه دارد

بکنج آشیان تا چند خون دل خوری صائب / قفس هرچند لگیرست آب و دانه دارد

ز خامه بتی ز مکر دشمنی بدرگ مشو ایمن / چو توسن گوش خوابانده لگد یاد دارد

فریب دولت دوروزهٔ دنیا مخور صائب / که آخر بیرونق گردانی بال هما دارد

ناخط مشکین لب لعل ترا در بر کشید / ...

هیچ پیشانی الف بر سینهٔ گوهر کشید

این که گرد ماه تابان هیچ پایمال نیست / ...

ماه از شرم جمال او سپر در سر کشید

نیزه ای هرگز بار در کام شیرین میکند / ...

بیرون چاهی بخویشتن خنجر کشید

زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی / ...

عود ما آخر دم خوش در دل مجمر کشید

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند — مشت خاشاکی به دریا رفت و از سیلاب ماند

عقد دندان در کنارم ریخت از پاس نفس — رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند

تن به پستی فرصت بالیدن چشمی نداد — روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند

دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد — داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل گشته سر بیرون نکرد — در دل بحر وجود این قطرهٔ نایاب ماند

زان گهرها که میشد خیره چشم عقل ازو — در بساط زندگی گرد کف خوناب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی — دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند

اهل دردی صائب از عالم دو چار ما نشد — در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

گره ز چهرهٔ داغم نقاب بر دارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند

گهرشناسی این بیغمان نمک دارد — که خون دیدهٔ ما را بآب بردارند

ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند — که نخل موم من از آفتاب بردارند

چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق — نه دود نیست که دست از کباب بردارند

ز چشم شور تماشائیان مشو غافل — که زنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب — بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد — پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیک دل نتوان باخت — یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

اگر بسان نگین غیر از خود کند یکباره مینداش	که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد
ندیدم تا بجای کل فتاد نور مهر را صائب	نشد روشن که چشم بیوفا با من چه کین دارد
کی گره باز از دل من باده گلگون کند	نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد	ریشه بیهات است محکم در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریفان مشکل است	نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند
گرد از چین جبین حرص طمع کاران برد	پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

ولہ

هر سبک مغزی که غافل شد ز دل باطل شود	کاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
نیست با جاروب دستی …	خواجه با چندین علائق چون بحق واصل شود
در بیابان سهمناک … چشم پوشیدن خطر	وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار	نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکشد هر کس آهی ما پریشان میشویم	بید مجنون از نسیمی هر طرف مائل شود
آه گرمی میکند پرواز بر افلاک را	آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود
سیل را هر موجه دریا عنان دیگر است	ره نورد شوق کی آسوده در منزل شود
از تراشیدن نگردد صاف روی …	ریشه جوهر ز آب تیغ کی زائل شود
دیده پوشیدن صائب کشتی را لنگر است	هر خط تسلیم سرشار چون مشکل شود

سرو در قید عزت ماند از آزادگی
عجب مدار اگر شمال مستی در کار بود

برده گوش اجابت شبنم از سیماب شست
بلبل بی طالع ما در این گلزار بود

شکر بی روی تو در پیمانه ی سیر بختم
خنده ی مینا بگوشم ناله ی بیمار بود

گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر
آنکه روشنگر شود گردش زنگار بود

افکندم بار خلق از دوش افتادم ز پای
کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب بمن این آینه را
طوطی ما در حریم سینه خوش گفتار بود

هر که از دیده چشم خویش را جا داد سفید
از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

نقش معذور است اگر شد از فروغ عشق محو
پیش خورشید درخشان گشت چون اختر سفید

از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش
تا شد آئینه میگردد ز خاکستر سفید

دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

یکی ملاحظه از آه می بشت وجود
کر عود مجمر آزادگان غبار وجود

از خاکساری بدطینتان فریب مخور
شود اگر زنده چو ز نور گشت خاک آلود

دو لقمه دزد سر خویش میدهد بر باد
کسیکه رخنه ی لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای ولیت آفتاب چرخ کبود

بجان اگرچه گران است زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار سیر [illegible] | بنای صبر و شکیب و قرار [illegible]
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل | بنای سرو تو چون [illegible] بهار [illegible]
بخاکساری من نیست مجلس عشق | بچشم آینه عکسم غبار [illegible]
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا | عرق ز جبهه من چون شرار [illegible]
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را | شگوفه برگ خود از بهر یار [illegible]
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم | ز سیلی اش نفس من غبار [illegible]
اهل صبر فلک نیش میکند کاوش | که تیر بر هدف پایدار [illegible]
کدام دیده بدور کمین این باغ است | که بی نسیم گل از شاخسار [illegible]
رگ کدام محیط است خامهٔ صائب | که این قدر گهر شاهوار سر نزد

[illegible] پرستی خود لاله [illegible] گردد | شب سیاه درونان سحر [illegible]
دلیل راحت یک عالم [illegible] | که هرکه رفت بآن راه بر [illegible]
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا | که آفتاب ملول از سفر [illegible]
[illegible] صاف [illegible] زخم [illegible] | کباب تا نشود با خبر [illegible]
مکن بجز مرصع به بیگناهان خنجر | که پیش تیر حوادث سپر [illegible]

هر قدح از صاف دلان رنگ ندارد	آئینه گوهر خبر از زنگ ندارد
دل در غم آن زلف ندانم بچه بند است	در خانهٔ تاریک گهر رنگ ندارد
... ندارد نظری دوری از ره به	بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
بر شیشه زدن چشم کبود تو بر نگست	نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفت
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد	بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
این همان عشق غیورست که صد یوسف را	از فراموشی جا در ته زندان دارد
آه از این نفس سوخته آورده است	سر پیوند با زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاک کجا و رقم خاک کجا	این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مژدهٔ خواب نگردانند حریفان صائب
کیست کو زمزمهٔ مرغ خوش الحان دارد

خدمت بنده از آزادمردان رد میگردد	ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
ز خامی دل ندارد اضطراب عشق اگر نه	کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران	زمین را میبرد شیری که خشم آلود میگردد
به پیغامی مرادریاب اگر مکتوب نفرستی	که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
نگوید هر که سود دیگران را بر زبان هیچ	باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

ز جوش بیخبری کرده ایم گم خود را ‌ ‌ ‌ وگرنه توشهٔ ما بر میان ما بستند

جماعتی که ز افتادگان نبردازند ‌ ‌ ‌ اگر بعرش بر آیند همچنان پستند

خوش آن گروه که بر بوی آشنایی جهان ‌ ‌ ‌ ازین محیط دل پاک حباب بشکستند

ز آب بحر جدائی حباب را نیست ‌ ‌ ‌ چه شد دو روز اگر باد در گره بستند

بساز برگ اقامت که مردم آزاد ‌ ‌ ‌ درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند ‌ ‌ ‌ دران جهان ز حساب و کتاب وارستند

مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم ‌ ‌ ‌ ز خود و نیند اگر نیستند و گر هستند

جماعتی که بحسب رشد همچو الف ‌ ‌ ‌ چه تیر آه زنند چو شین فلک جستند

هنوز دایرهٔ چرخ بود بی پرکار ‌ ‌ ‌ که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

چه بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت ‌ ‌ ‌ که در زمین که چو خم می ز جوش ننشستند

کمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند ‌ ‌ ‌ ز بسکه مردم عالم بروی هم جستند

ز آشنایی مردم کناره کن صائب ‌ ‌ ‌ که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که در درد خود درمان دیده اند ‌ ‌ ‌ دامن یوسف بدست از بی اخوان دیده اند

ناله زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال ‌ ‌ ‌ تا جنون دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گر دیدست ز چشم چه ها ‌ ‌ ‌ تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند

از دل پرخون آه آتشین اشک گرم ‌ ‌ ‌ آنچه میباید مرا صائب بسامان داده اند

...ینه خانه ایست خموشی که هر چه هست / بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود

...هر از دو که بشکنی امروز در جگر / فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

...ولت گزین که قطره با این سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است / صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

...ادی او در دور خط دلخوش کن احباب شد / ...ه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد

...تانه از موج طراوت کشتی دریا شده ست / بسکه در زلف تو دلها پریشان آب شد

...ز بندگان روی دلها خاکساران خوشنماست / بحر با آن منزلت دل خوش کن احباب شد

...صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران / بادبان کشتی ما پرده‌های خواب شد

...از تو گل هر که پشت خویشتن دیوار داد / بی سخن خاک مرا دهقان چون محراب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت / گرچه عمرم صرف درد دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسر شاخسار می آید / بپای خود بسر عاشق بدار می آید

مرا تمتع احسان ز کار فرمائیست / که مزد کار من از ذوق کار می آید

بکار هر که درین نشاء سایه اندازی / در آفتاب قیامت بکار می آید

...ظرف تنگ آغوش خاکساری هاست / ز بحر موجه اگر بر کنار می آید

...ز کار جهان من ناامیدم صائب / کلام بی غرض من بکار می آید

نه دام — نه سیل

ره نوردان را سبکباری بود یار و مدد	کف بساحل زد و درخت خود ز دریا میکشد

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

پیمانه چارهٔ سر پر شور میکند	آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم ز کعبهٔ دیدار کرد دور	حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی از نفس اهل دل بجاست	منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال	عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند	رطلِ گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیرسد نمکی بر کباب من	طالع همین شراب مرا شور میکند
از من شراب روی که زیر لب نیست	آهی که صبح را شب دیجور میکند
عیبی بدیش منبر و دار از نشست	اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه باد خاک نشابور میکند

هر که از دایرهٔ انگشتر ایمان دارد	مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است	پاسبان بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت	سقفِ افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان	چه اثر در دلِ غمگین نمایان دارد

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد | طوق گلوی فاختگان خط جام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار | هر وحشی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو | آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هر چند عشق دشمن کاست از آن دو لب | قانع نمیتوان بجواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی | روزی که سرو قامت او در خرام شد
نه جرعه کز لعل تو بر خاک ریخته | در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته ام | از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد
نتوان گسست زود ز هم دام ست | غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک | کار گهر بقطره آبی تمام شد
دل خورد لخت قسمت کامل که ماه نو | روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین بیش شغل عشق نجابان نرسید | در روزگار حسن تو این شیوه خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان مبند
کین عمر بخر و ز از و مستدام شد

یا دیوانه من قابل زنجیر نبود | ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
مردم همه در پرده حیرانی رفت | عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

۳۰۷
دیوان ظهوری

اگر ز خویش برائی بتازیانهٔ وجد ... سفر بعالم بی منتها توانی کرد

برون چو سوزن عیسی شوی ز علقهٔ چرخ ... اگر ز راست روی ها عصا توانی کرد

بکنه قطره توانی رسیدن آن روزی ... که هیچ موج ز دریا شنا توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان اران کردند ... که درد های جهان را دوا توانی کرد

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم ... تو تا زمین جهانی کجا توانی کرد

ولہ

عشاق را خرام تو از خویش میبرد ... سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند ... با خود هزار قافله تشویش می برد

بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب ... با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد

از بوته گداز زر نقد را چه نقص ... از نیکوان چه حرفه بد اندیش میبرد

آنرا که تازیانهٔ زرگهای گردن است ... هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

کی تیر راست میشود از قرب رهستان

صائب اگر ز تیر کجی پیش می برد

وله ایضا

گردن کشی بسرو سرفراز میرسد ... آن زنده را بعالمیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر ... از رفتنش بگوش من آواز میرسد

همت بلند دار که زین خاکدان پست ... شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد

جویای نامهای سیاه است ابر فیض ... آئینه گرفته به پرواز میرسد

از لحد خاک گشاده است بلعل دل بریش ... خواجه از بیخبری ریگ لب سر میرزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بنظارهٔ ما میریزد +

... بام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد ... سینه دردکشان طرفه صفائی دارد
... گشش دل بخرابات مرا راه نماست ... خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
... مگوی جوشش نالهٔ خونین گره است ... کاروانی که زپیی آبله پائی دارد
... یکه از لغزش مستانه نمی اندیشد ... میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد ... دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پرشور
فرحتش باد که مستانه نوائی دارد

... آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد ... گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد
... به حیات شود روزی ما شادی وصل ... گرچه عمش رانگذارند که با من باشد
جلوه ضائع مکن ای دوست که بینائی ما ... آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
... فانی را که بنا تمکدهٔ ظلمت ساخت ... ما و تو ناخته دیدهٔ روزن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس ... خس و خاشاک حشر مدرگ گردن باشد
حسن هر جا که بود در نظر من باشد ... مهر را آینه از دیدهٔ روزن باشد
هر که چون رشته زبار یک خیالان گذرد ... روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

زین بوستان کسیست که مژگان آفتاب	چون خار گرد بر سر دیوار میکشد
درمانده‌ام ملامتیٔ من شده است خصم	اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار میکشد
دیوانه می‌توان شد ازین زنجیر خال	خط بر زمین رفتن خود یار میکشد

خار بیش قسمت گل بهار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید	دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
بازآورد از خطا رویش تا فرا موی سفید	شد دل از رفتن ما را غفلت از موی سفید
کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف	ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیستم چون بنده دل اقبلو	صبح پیری می‌زند دلها غم گیسوی سفید
یا سیه روئی بود حرف بدان کرده روی عفو	قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تا رو بود زندگانی را پریشان کرده است	جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن	هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

زنده‌ش روی خاک چه پروا دارد	می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
قطره در غم زبان گرم معانی ما نیم	دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

چو باد غنچهٔ این باغ در سبو دارد | که هر نوا طلبی برگ عیش از او دارد
نمی‌توان بتر از بهار قانع شد | وگرنه سنبل و گل آب تاب زو دارد
دعوی عشق همین دست شستن از دنیاست | همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست | دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد | وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
ز خود برون شدن از بال خویش وابستست | ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد
چو مور دست سلامت بود برون ز نعال | به آستان قناعت کسیکه خو دارد
مرا بحلقهٔ دامیست هر نفس سروکار | خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد
به آفتاب ز افتادگی توان پیوست | وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود | که رخنهٔ نفس از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

ز سر گذشته بگریبان نمی‌کشد | این شمع کشته تا ز شبستان نمیکشد
من بی‌نصیبم از تو وگرنه کدام خال | از تو هزار لطف نمایان نمیکشد
تمکین دل مرا هوس تاج لعل نیست | از لاله تا ز کوه بدخشان نمیکشد
بی چشم زخم در قدمش نیست خار عشق | آنرا که دل بسیر گلستان نمیکشد
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی | این خضر تا ز چشمهٔ حیوان نمیکشد

دلی که آتشش از می تو آتش کباب کند ... ز اشک شادی خود گریهٔ گلاب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد ... علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
فغان که بادهٔ مرد افکنی نمی بینم ... که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
از آن گذشت که اندیشهٔ صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد ... غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز ... بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد
لذت دیداری بخشد نقاب روی یار ... پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
سنگباران کرده اند از لیلیجا از گهر ... این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان یار صائب میر باید زهر را
هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند ... عمر دو باره یافت ز راه گداز شمع
بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب ... صیدی که هیچ تاب نه پیچد بران کمند
مارا چه نسبت است بمجنون که جوش ما ... نگذاشت گردباد بهامون شود بلند
از روی گرم شکوهٔ ما میشود تمام ... یکسان گشت مرتبهٔ آواز این سپند
چون گل شگفته باش در این انجمن که صبح ... تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند
در آتش زوال بود لعل رنگ بو ... زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

چشم حقیقت غزالی که ندارد شوخی
آخر ای بادشهٔ حسن چه بقا نیست این
باد ایام جنون بر سر من بارد سنگ
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد
بخل بهتر ز سخائی که بآوازه بود

من آن صیدم که خون در دل صیاد کند
که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند
کودکان را چه ز مکتب کسی آزاد کند
آدمی را که تواند که پریزاد کند
تیرگی به زچراغیست که فریاد کند

خندهٔ کبک شود نالهٔ جانین صائب
بیستون باد چه از رفتن فرهاد کند

پنبه گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد
گرد بادش نفس سوخته خواهد گردید
از ته سبزهٔ خط همچو مه از ابر تنک
تا ز بند ادب عشق زلیخا چشم

مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
که غبار دل من دامن صحرا گردد
رفتن حسن تعجیل هویدا گردد
چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید
هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد +

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
دل پرخون اگر آبله بیرون میداد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست
گر نمی بود تماشای غزالان با نغ

لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
از تهٔ بادیه را دامن صحرا میکرد
روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

شور عشق از ما خاکیان شرربست بدان — که زیر بال سیه برق در وجود آید

دل گشاده سخن صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهره تو گرد اعتبار برگردد — نسیم سوخته زین لاله زار برگردد
درین بساط دو نان میهمان گردیم — خوشا کسی که از روزگار برگردد
هر برنگ اقامت درین تماشاگاه — که گل پیاده درآید سوار برگردد
نمیشود نرگس خیرگی برانداز دور — ز شمع شعله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر مهر و قرار برگردد

دل خام مرا رخساره آتشناک میباید — که عود خام را آتش ز هستی پاک میباید
ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم — که طوق قمریان را حلقه فتراک میباید
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی — که تیغ خود بدامان قیامت پاک میباید
صفای روی خوبانست دلسوزی عاشق — که هم آئینه را خاکستر دل پاک میباید

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میباید +

خویش را گر ز فرو خواب گرانی گذرانید — کشتی خود سبک از آب توانی گذرانید
خار پیراهن آرام بود موی سفید — این نه صبحیست که در خواب توانی گذرانید

کسی بصبح امید نمک شود پیدا | بزخم هر که در فیض از رفو بستند
تراز اگو هر من از نشاط یکرنگیست | مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی | که آب مردهٔ خود را هزار جو بستند
شراب ناب بود رزق خاکسارانی | که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بسانهٔ ما | بخانهٔ دل ما راه رفت و رو بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفتارست | چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند +

تراز اهل وفا هیچکس نمیداند | مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیر من که درین بوتها گداخته‌ام | عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب نیست دربسته عیب جویان را | بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند
بموجه که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد | که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش | که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شکست سفله نواز آنچنان فلک که مگر | امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

در نشئه سر در گم خود راه نبردیم — هر چند که در جام من این باده کهن شد

هر قطره که در پرده شب ریخت ز شبنم — چون شبنم گل آینه روی چمن شد

فریاد که یعقوب نظر بسته ما را — پیراهن یوسف دو می بیت حزن شد

صائب به تکلف گره دل بگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

در گذر از گفتگو تا ساغر خوشت دهند — جنت در بسته از لبهای خاموشت دهند

سر مپیچ از گوشمال آنکه زلف عنبرین — تا لب خندان تر از صبح بنا گوشت دهند

پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار — تا پر پرواز سخن را سرو در آغوشت دهند

تا نگردد خانه زنبور دل از زخم نیش — نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند

لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا — میروی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند

بر تو از گوش گران این وحشت آباد خوش است — زود در فریاد می آئی اگر گوشت دهند

چون بجوشی در خم گردون ز روی اختیار
جوش بیتابی مزن صائب اگر جوشت دهند

از آه دل سر آمد ارباب غم شود — میدان از آن کسیست که صاحب علم شود

بر سر سزای افسر تخت و سپاه نیست — این تاج از کسیست که شق چون قلم شود

این خم که چون سفال شکستست از و دریغ — گر پروری بخون جگر جام جم شود

در گوش خضر حلقه مردانگی کشید — از بار درد قامت هر کس که خم شود

چون خار پشت میگردش گوی آفتاب
دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن شده است فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار میگردد
که چون پرکار گرد نکته صد بار میگردد

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مورها هم مار میگردد

ندارد هیچ من دیوانه دامان این صحرا
که کوه از ناله کبکم سبکرفتار میگردد

حباب از ترک سر دریا نفس یا گوی شد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد دل عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد
سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

زعارت بگذر که شمع ماه تابان را
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

زخجلت طوق قمری ام زیر خاک خواهد شد
اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد

خطر بسیار دارد در کمین هموار دشمن
ز سنگ ناقص مشعر بهار چون خاموش میگردد

ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب
که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با بیدلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوش میگردد

فغان از سینه آسوده محشر انگیز [illegible]
[illegible] شتن از جگر گرم گوهر [illegible]

بروی تازه نان خشک را برخود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چار آئینه میگردد

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد
کجا مرجان برد پنجه دریا را نگهدارد

نه مور از عهدهٔ تسخیر طوفان برنمی‌آید
حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد

نه آتش دستی ما کوهکن سیماب لرزان شد
اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون ریگ روان صحرا
نگر مجنون بکوه درد صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه‌ای دارد
که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد

تن خاکی نگیرد پیش جان مجرد را
چگونه رشتهٔ سوزن مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب [illegible]
جدا از شرم پیمانه جام صهبا را نگهدارد

از آن ماه تمام از دو ابرو شد آغوش
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه
ز طوفان لنگر من آب پا را نگهدارد

بآن زلف پریشان میسپارم خویش را از دل
اگر سر رشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

ز پشت خشک نیستان آتش ارزان
بقدر تلخ روئی زهر از تیغ قضا دارد

شکوه پست بی‌برگی ارباب قناعت
که آتش را دل از چین جبین بوریا دارد

غبار بیکرفش چون گرد باد از پا نمی‌نشیند ... سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد

ندارم هیچ جا آرام از ان سر سبک خطا ... خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد

هر اد در چار موسم هست گل پیش نظر صائب

اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریص فرزون تقاضا فیض احسان کم رسد ... روزی مور از شکر خند سلیمان میرسد

بید میگردد پس از خشکی بر و مند نبات ... از سر منصور دار آخر بسامان میرسد

قبل عالم بود از تابعان کم گشت ... هرچه از موران بیاد آید بدهقان میرسد

حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار ... بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد

تیره روزان خوب میدانند قدر یکدگر ... شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

ولہ

رنگینی خط و خال تو از دل نمیرود ... این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود

گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان ... بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود

دل را بهم شکستن کی از این موج پرخطر ... تا نشکند سفینه بساحل نمیرود

[illegible] ... از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

[illegible] وحشت مجنون دور گرد

صائب لطف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز [illegible] ... این تیر کج [illegible]

ز بزم آن شمع ما را دور میباید دمید آخر
که صحبت گرم از پروانهٔ ما میتواند شد

ز کافر نعمتی از پایهٔ خود هر که می نالد
زمینش آسمان خانهٔ ما میتواند شد

عنان سیل بی زنهار را هر کس که می پیچد
حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد

سر آزاده داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه‌چین دانهٔ ما میتواند شد

جوهری زرنگ ابر تیغی گردد
از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد

یک نظر پرده از آن چهره اگر بردارد
تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب می پیچد
گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوه چون ریگ روان بادیه‌پیما گردد

شد دل آه پریشان دل خورشید سیاه
خط ز رخسار تو روزی که هویدا گردد

کوهکن را سخن از کردن شیرین نگذاشت
لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد

نامه تسکین نمی دهد دیدهٔ مشتاقان را
کف محالست که مهر لب دریا گردد

گریهٔ مردم بیداد شود چشم برین
این نه سیلیست که بی واسطه دریا گردد

گر ببندد چه ثمرهاست تهیدستی را
سرو آزاده ز گلزار سبکبار گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو کرم که درین دائره تنها گردد +

از جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی / که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد

[illegible]دان ز ملامت روی چون گرداز عزیزانی / که یوسف را گریز از سیلی اخوان نمیباشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب / چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیباشد

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد / کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

[illegible] جود منتهای عاشقی صبر و شکیب از من / که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد

[illegible] دل حسن بیراست بی تدبیری عاشق / بحر بیکران از خود شناور دست بردارد

[illegible]ند از گرد هر جا گردبادی هست در هامون / ز رشت خاک ما روز یکه صرصر دست بردارد

نگردد جمع در آئینه جوهر با صفا صائب / صفا هر کس که میخواهد ز زیور دست بردارد

[illegible]وش بر سر سایه آن سرو روان افکنده بود / شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

[illegible] از عرق صد دیده بیدار داشت / خفتنش را هر چند در خواب گران افکنده بود

[illegible]بار از سایه اش چون بر زمین میچکید / از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود

جلوه مستانه اش از طره عنبر فشان / همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود

[illegible] عقل و هوش را باد بهار جلوه اش / بر سرم همچو اوراق خزان افکنده بود

[illegible] مستانه اش از سرمه گر شرم حیا / شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود

حجاب عشق بودم حلقه بیرون در / زلف او هر چند دستم بر میان افکنده بود

عنانِ سوختگان را گر فتن آسان نیست ... تباز یانهٔ آه از جهان بر آمده اند

بجستجوی تو هر روز با تشین نفسان ... چو آفتاب بگرد جهان بر آمده اند

سزای صدر نشینان اگر بود انصاف ... همین بس ست که از آستان بر آمده اند

جماعتی که خموش اند چون صدف صائب ... ز بحر با لب گوهر فشان بر آمده اند +

ز حسن شوخ طرفی دیده های تر نمی بندد ... درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی بندد

نظر بر رخنهٔ ملکست دایم پادشاهان را ... چرا ساقی دهان ما بیک ساغر نمی بندد

مزن چین بر جبین ای سنگدل زنهار ... که در فصل خزان گلها در را کس در نمی بندد

ترا رو زیکه رعنائی کمر بست ست میدانم ... که کوه طاقتِ عاشق کمر دیگر نمی بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب ... که سیل فنا را سدِ اسکندر نمی بندد

دو بالا میشود طول امل چون قد دو تا گردد ... که مار از استداد روزگاران اژدها گردد

نقابِ چهرهٔ امید باشد گرد نا امیدی ... غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان بآن جانِ جهان دادن ... یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد

نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی ... که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد

نگاهِ آشنا چشم از حجاب آلوده دارم ... که زنگ می برد لیکن پردهٔ شرم و حیا گردد

بپایان چون برم این وادی بی انجام را صائب ... که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد

بقدر داغ تو پیوند میکند با هم ‌ ‌ ‌ ‌ چو قرعه هر کس یک مشت استخوان دارد

چه نسبت است بصدر آستان صائب را
همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد ‌ ‌ ‌ ‌ هر که بنگری این طوق در گلو دارد
بسکه سر بدو عالم فرو نمی آرد ‌ ‌ ‌ ‌ یقین شناس که در سر هوای او دارد
هیچ ذره ناچیز سرسری مگذر ‌ ‌ ‌ ‌ که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار در رگ سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست اینکه عارفی میگفت ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولــه

شکسته حالی من پیش یار باید دید ‌ ‌ ‌ ‌ خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست ‌ ‌ ‌ ‌ که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را ‌ ‌ ‌ ‌ ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه دران زلف گرهگیر ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
[illegible] دیده آنکس که بمعنی نبرد راه ‌ ‌ ‌ ‌ زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود / مرد ازین معرکه نامرد برون می آید

ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان / هر شبی کان مه مشگرد برون می آید

گرچه از زیره نه برکردن و پرانه ما / سالها رفت و همان گرد برون می آید

بسته شد رخنگی خانه است ز بید رد سیا / از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از همسفران بیشتر افتم چه شود / پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود

سایه چون کوه گرانست تو جست ز دگا / گر ز خود یکدو قدم بیشتر افتم چه شود

هر که در مغز رسد پوست برون زد است / اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود

پر پروانه غذا از سوختگی سرمه شمع / در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود

مرده ام تا ز دل سنگ برون جسته ام / در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب / از نظر بازی اگر در بدر افتم چه شود

جان بی مغزان بخاک تیره واصل میشود / کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود

میشود تن روح تن پرور باندک فرصتی / قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود

جامهٔ فتح است آگاهی درین خشت و سرا / غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود

زیر بار منت از بدخوئی خلقم که موج / واصل دریا ز دست برد ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشن دلیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

[illegible]

...بالا غلیست جهان در نظر همت من	تا مرا ره بمیخانهٔ همت دادند
...وای بر ساده دلانی که درین وحشت‌گاه	پشت از چشم بدیوار فراغت دادند
...ان اربی بصری گم شده خود یعقوب	دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب حق تابش دادم
گر بمن دُرد ز میخانهٔ قسمت دادند

...بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند	باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
...شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو	تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
...لله الحمد که از خوان جهان روزی من	رطلبتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب از بی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

...ز وحشی رم کرده یک کف خاک...	قضای آسمان احلقه بر فتراک میدانند
...دانند ز عکس لاله و گل آب رنگ...	ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند
...جهانسوزی که در پروانه مارحم میجو...	پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند
...را از غیرت شبنم درین گلزار روشن شد	که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میدانند
...غلامی کند جذبهٔ خورشید میگردد	دل افسرده قدر روی آتشناک میدانند
...زمین خشک بر تازه رو را زهوا گیرد	غبار آلوده قدر دیدهٔ نمناک میدانند

[illegible]

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد		بر سرش آتش بلا بال هما میگردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت		کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن		مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تماشای تو ای قافله سالار بهار		گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد		کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از و چشم رهائی دارم		مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو پسندی دارد		که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
تو که از دیدن کف حوصله را میبازی		بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام میالا هرگز		که زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد		هر کرا ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جا دارد		شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی دل از قفس باد صبا می آید		میتوان یافت که از زلف دوتا می آید
همت از پیر مغان جو که چون کار افتد		کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید

ز چشمی که زد لها گذرد پیکانش | من ز درد دیده نگاهی که بمژگان در سید
که از دامن او دست مرا کوته کرد | دارم امید که دستش بگریبان تو رسید
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند | تا دل تشنه بآن چاه زنخدان تو رسید

در دو چون صبح کند روی سخن اصائب
کار اهل سخن آن به که بپایان نرسد

ز جوش مغز مستانه البسر دستار میگردد | که در دریای بی آرام کف بسیار میگردد
که در دامان تمکین میتوانند پا بپیچیدن | در آن صحرا که از شور جنون کهسار میگردد
در آورد حلقهٔ باریک بینان تا شود در دشمن | که خارهای چون گل بر سر دیوار میگردد
من منع از سماع و رقص با بیدست و پایان | که خار و خس ببال موج دریا باز میگردد

من نجیده صائب چون عنان داری کنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار میگردد

چشم تو زد لها چه خبر داشته باشد | آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
عالم حیرت نبود تفرقهٔ راه | محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
ان تو یک عمر ابد هر که نبود است | زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند حسن | گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آنکه ز بر دست برون بیخودی از خود | از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
زاهد بیمغز مجو معرفت حق + | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را — که بر مراد دو عالم توسّلی دارد

توئی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تأمّلی دارد +

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد — ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
زبال افشانی پروانه میریزم زبیکدیگر — سرشک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم — که میگردد یکی چون رشته ها سیماب میگردد
منم آن ماهی حیران در این دریا سرگردان — که از خشکی نفس در کام من قلّاب میگردد

زبی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده های خواب میگردد

کدامی آتشین سیما باین ویرانه می آید — که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من آتش مشرب پر با دارد — همانا شمع بر بالین این دیوانه می آید
تعجب نیست گر جان رفت با تیر نش از تن بیرون — که با مهمان برون از خانه صاحب خانه می آید
سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم — که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید

اگر بر کلبهٔ من چند را صائب گذار افتد
بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تضییع آب دانه اند — در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند
نیست جز [illegible] — تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

از دست بازی خرده‌های درآزاد
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

(ردیف سپند)

سرد که خورده جا نزاکت نثار سینه — که یافت راه بجالت در حرم یار سپند
زنج حسن نفس سرمه میکند در کام — چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره سوختگان این انداز دو زخ — نسوختند بهیچ آتش دوبار سپند
سر شک گرم که گوهر فروز این دریاست — که مجمر است صدف در آبدار سپند
چشم دیده بد با بخت سیه دید — شهید عشق ترا از سیه فراز سپند
بر فروخت رخ از می کرمی شکست — کلاه گوشه بگردون ستاره‌وار سپند
آتشین رخ او بیرم آب رنگی یافت — که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند
از دست زبیطاقتی که میگردد — بدوش شعله زبیتابی سوار سپند
بیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد — که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند
بین که عشق مرا بیقرار ساخته است — ز آرمیده دلان نیست زین قرار سپند
نشست دران انجمن که عارض او — ز جای فروز در رود ستاره‌دار سپند
مان دایره روی یار حیران شد — که هیچ مرکز گردیده پای‌دار سپند
قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد — اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند
غیرت تو خبر بلای در جنا دارد — بجای سر تو چه شوخی برد بکار سپند
شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود — که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

انگیزد پرده بیگانگی حباب سوزان لبها
علاج چشم من از بوی پیراهن ...

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد
بیاد من برس ای عشق پیش من ...
اگر بقا طلبی با شکستگان خوش باش

کدام ذره شنیدی که آفتاب ...
چنین بغنچگی آن گل گزد گلاب ...
که زندگانی من صرف خورد و خواب ...
که ماه تمام چه شد پای در رکاب ...

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

دل تنهای عشق قیصران ادا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
نقش مراد طرح با قبال بسته هند
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود
عالم حریف دشمنی ما نمی شود
باخند به از ملامت مردم خسیس

آری طعام را نمک ابتدا کنـ...
در کشوری که یوسف ما را بها کنـ...
جمعیکه تکیه گاه خود از ...
مردم بقدر حاجت اگر ...
ما را اگر به بیکسی ما رها کنـ...
اهل کرم درشتی اگر با ... کر...

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

نا آید ز ما عاجز کشی چون خصم کم فرصت	دم شمشیر ما از یک نگاه عجز برگردد
از چشم میدهیا عشق است عاشق را	که همزانو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هرکه دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان از پریشان گردی نظارهٔ	از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
روزی سختی کشان از سنگ می آید برون	کی غم روزی خورد هر طفلکه آتشخواره شد
در جوش می گلزار کاسهٔ خون در جگرم	تا لب خود نخوراد آن شیرین جسم میخواره شد
تماشا نگاه او چون دیدهٔ قربانیان	جملهٔ ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
آتش سودای سر از جوش گل بالا گرفت	شوخی این طفل مبتش از بستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینهٔ صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

در خواب سنگین روزگارم بگذرد	زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
تا وقت گردی همچو طفل نی سوار	در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
بار کار تا سازان طولم ساخته است	دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
ان چراغ کشته گیرم زندگانی را بسر	آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد
با قناعت میکنم من سیم	تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
ماتم آه از دل پر خون که یاد خوش عنان	میخورم صد کاسه خون از لاله زارم بگذرد

۳۳

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند	ندارد گرچه اصلی ابجر پنهان نمیماند
نگه عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد	صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
نمیگردد نقاب ظلمت شب پرده روشن	بزیر زلف آن رو از نظر پنهان نمیماند
فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر	درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد	هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم	ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند
ندارد آتش سوزنده ظرف خود نهان کردن	غبار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
همانا تخم نا امیدواران برق خاروان شد	دگر نه دانه در خاک ای نیقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون به موج آید گهر پنهان نمیماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند	جهان دارالامانی غیر حیرانی نمیداند
نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن	بغیر از خانه بردوشی که ویرانی نمیداند
سحر خیزی ز آب زندگی بیدار میگردد	که دست او دامن شبهای ظلمانی نمیداند
گرفتار تراحشم ترحم نیست از مردم	که امید شفاعت صید قربانی نمیداند
جهان از دور میبوسم زمین باز میگردم	که دربان کریمان چین پیشانی نمیداند

وله

اگرچه خاکسارم بر جهان پا میتوانم زد	کف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

نیست در آبِ حیات دوم جان بخشِ صبح ‌ این کشایش که دمِ تیغِ شهادت دارد
خود شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد ‌ ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
بوسه از دهنِ تیغِ شهادت نربود ‌ خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم ‌ عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاهِ دل عاشق ز فلک بیرون نیست ‌ در صفِ پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه اش از ملک سلیمان باشد ‌ مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزانِ قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سوادِ شب دل شب زنده دار میخواهد ‌ زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
اگر بداغ عزیزان بسوختست دلش ‌ کسیکه زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار ‌ که زنگ آئینهٔ خویش تار میخواهد
زمان بهشت که قانع شود بدل خوردن ‌ کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آئینهٔ بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند ‌ رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران ‌ میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من ‌ از مروت نیست بیرون زین گلستانم کند

اگر چه حکم ... بلند رتبه نمود	مگر ز گردن او عشق را رسیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب	چه دید کز جگر روزگار رسیدا کرد
اگر بآب رسانید خاک عالم را	محبتی بمن خاکسار رسیده اکرد
چه داغها که رسیدن بخاک کرد آهو	که چشم شوخ تو ذوق شکار رسیدا کرد

چو زلف روز من آخر ز تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار رسیده اکرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند	شکر کجا ز مور و مگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب از ظلم وقت عزل	چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچد بدست و پای چو زنجیر ناقه را	از بازماندگان چو جرس یاد میکند
از حاضران بغیب نگردند خلق یاد	از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می طلبد	لنگر از سیل و اقامت ز [illegible] میطلبد
هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر	ساده لوحیست که از درد شفا میطلبد
کشتی را که شود گرد غم من لنگر	ناخدا موج خطر را ز خدا میطلبد
هوس دیدن روئیست مرا در خاطر	که نقابش دو جهان روی نما میطلبد
صدف لوح گرانست بدل دریا را	دامن دست جنون آبله پا میطلبد

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

[illegible] دل رسیده چو یاد وطن کند
چشمی حباب زرفت که یاد وطن کند

[illegible] که دیده یوسف از اخوان خویشتن
خونش بگردنست که یاد وطن کند

[illegible] بسته با بیلان رجوع
گر نافه بازگشت بناف ختن کند

[illegible] جمع را که آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

[illegible] مهر دل عشاق را مباد
زلف ترا گرانی دل پریشان کند

[illegible] نقش صورت شیرین نگاشته است
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

[illegible] ز باد خزان دیده ریخته است
پروانه را که یاد دران انجمن کند

صائب مرا ز دیده سخن نمود خواب خست
کو عیسی که چاره درد سخن کند +

[illegible] بخدمت جانان که میبرد
برگ خزان رسیده به بستان که میبرد

[illegible] توقع گلگونه آخر +
طفل یتیم را بگلستان که میبرد

[illegible] تازگی از دیده جسته است
این مژده را بحلقهٔ طفلان که میبرد

[illegible] که هست گرفتم کشود عقل
ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه‌ها | نفس حق‌جو ز طغیان نماید بر تراز شیشه‌ها شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

تبان که خون شهادت چو آب مینوشند | کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو رسته‌اند بجوی حباب خرابانی | که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
چه کشور است محبت که خاکسارانش | ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن | اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده‌اند بسر چشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای شراب مینوشند
بمرگ تشنه نگردد ز دل محبت کی | بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند

مگر ز روز حساب اند بی‌خبر صائب
جماعتی که می بی‌حساب مینوشند

شاخ گل از دست چوگان تو یادم میدهد | غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان چو شد دامان ابر | زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنگ | از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پرخون من هر غنچه | هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
درمیان جان شیرین چون الف جا میدهم | هر چه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل | صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

دل ما میکند چشم بلا جو اینچنین باید
نگه در دیده مجنون ام آهو اینچنین باید

نگه می لغزد از روشن خرد میلرزد از تقوی
تکلف برطرف رو آنچنان مو اینچنین باید

کند کوست روی هر دو عالم چون صف مژگان
تصرف در حرم محراب ابرو اینچنین باید

برآرد از خماری گرد پیراهن عزیزان را
بلی هم چشم ما مصر را بو اینچنین باید

بو چه آمد ز زمین تا آسمان از شور عشق صائب
ای آشنایان معنی را هما بو این چنین باید

خورشید اختر ما تیره روزان کی جلا گیرد
چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد

مرا کلک تنگ پرواز نیست بی برگ نوایان را
چراغ تنگ دستان خامشی را از هوا گیرد

ز ارباب طمع آزاده مردان بیشمار زندگی
اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

نتاله را که آب نیل شایسته سیراب
ز آب چاه کنعان تا یکی نشو و نما گیرد

ز جنت گیر باز بس حشمتش
پر کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد

بجعل شد آب از تدبیر رست سعی
که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد

امید دستگیری دارد از مستغرق دریا
بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز دریا افتد اگر افتد ز دست من گیاه گیرد

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید

عنبر ممالست که از سینه کند یاد
هر دل که به دریوزه دیدار برآید

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر — سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می آید
دست پیچیدن دل بردن پنهان تشنیع ار — هر چه میگوئی از ان موی کمر می آید
این چه دریاست که از کاوش آن سنگدلان — اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار — که نفس سوخته از خاک بدر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت — دیگ حوصله زدان زود بسر می آید
ای خوشا عالم رندی و برومندی او — نخل این باغ سبک روز بر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

عیش جهان بتیره دلی شام داده اند — خط مسلسلی بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در ابرام میزنند — با خود قرار تلخی دشنام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت — قند از زبان چرب ببادام داده اند
تیغ فسان کشیده میدان حیرت اند — آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشهٔ حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا نه نشیند — این گرد بهر دامنی از پا ننشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم — از باد بهار آتش سودا ننشیند
دورکی مکافات محالست که آخر — یوسف بسر راه زلیخا ننشیند

مست نازی که دل وحشی ما کرد شکار | شاهبازیست که می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد | از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه‌ام | هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد
عکس از مهر تابان مهر خاموشی زدند | صبح از نقش کواکب ورق را ساده کرد
خاکساری سایهٔ الخنده خماری عافیت | چرخ نتوانست تا مردم افتاده کرد
دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا | از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که گنجی | از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد

می‌شود صائب بانک فرصتی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

یاد درویش چرا غیبت که خاموش کنند | نگهی نیست لب او که فراموش کنند
کند باده روشن بحجرهای ضعیف | آنچه چشمان سیه مست تو با هوش کنند
صد رطل گران میکند از شادی لب | گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
دایم از غیرت خونابه کشانند کباب | ناتوانان که شب و روز قدح نوش کنند
قد برافراز که سیمین تنان لعل مراد | همچو گل صرف تماشای آغوش کنند
عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد | شعلهٔ رعنا تر از آنست که خاموش کنند

تا قفس است آنکس که از فیض جنون کامل نشد / در چنین فصل بهاران هرکه عاقل مانده ماند

سیر عشق از زمین تا آسمان رواج ... / زین دلیل آسمانی هرکه غافل مانده ماند

راه پیمائی نگردد جمع با آسوده گے / هرکه او در امن دیوار منزل مانده ماند

تشنهٔ آغوش دریا را تن آسانی بلاست / چون صدف هرکس که در دامان ساحل مانده ماند

نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن / هرگرانجانی که در دنبال محمل مانده ماند

فرصتی تا هست بیرون آی ازین زندان جسم / در بهاران تخم بیدردی که در دل مانده ماند

هر دلی کز بیم آتش سے بالی زنهار نیست / چون سپند خام در بیرون محفل مانده ماند

سیل بیتابست تا دریا کند جا مقام / یکقدم هرکس که از همراهی دل مانده ماند

چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر / دیدهٔ هرکس که در دنبال قاتل مانده ماند

میشود هردم عجب نقش روز افزون حسن / هرکرا از حیرت اینجا دست بر دل مانده ماند

بی سر انجامیست خضر راه بیابان عشق / هرکه در فکر سر و سامان منزل مانده ماند

برنگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب محو آن شیرین شمائل مانده ماند

برس از زود ... دلی وضع جهان هموار شد / خار در پیراهن آتش گل بی خار شد

خود بخود چون نغمه واشد عقده‌ها در کار ... / تا درین بستان سر دست دلم از کار شد

دور گردون را وصال پرده داران ... / طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد

گر شود مرکز لب ... شهپر ... کار را / نقطهٔ بی طالعی ما بسکه بی پرگار شد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع با هم همزبان گردد

[illegible] صد شد نمید ناصحان سر گرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشا خوش بی پرده کی از چشم می آید
مبادا از رو زنگین آئینه آئینه‌دان گردد

[illegible] از تیغ خود نومید با تنبیه دوران را
مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد

[illegible] صبح امید آید و را از مشرق شود طالع
که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد

[illegible] خاک گداز از خون میشود سامان پرواز
چو برق آنکس که در راه طلب آتش عنان گردد

[illegible] از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند
که عریان از لباس برگ و بو پیش از خزان گردد

[illegible] بلبل از بهار از جا نمی خیزد غبار من
جوانمردی که تا گوینده راهی شود دوان گردد

[illegible] صحبت پیران حصار عافیت باشد
بجا [illegible] خون تشنه تیر [illegible] را ز کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب [illegible] سفره گردون
همان قرض ست گر صد قرن بر گرد جهان گردد

اگر همراه مائی خیز و بر هر دو عالم کن
که [illegible] بر [illegible] بار دل [illegible] روان گردد

مدار مسند عزت ز بان خاکی [illegible]
که صد [illegible] ز کیمیای خاکساری آسمان گردد

چنین کان سنگ [illegible] احوال ما [illegible]
عجب دارم [illegible] در دو [illegible] طرف شان گردد

مگو [illegible] مترسان سینه در یا دل ما را
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را
که از گلها بخار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که اثرها به دل از کینه گذارد

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد — چگونه مشت خسی برق راعنان گیرد
به آه داشتم امید تا شد انستم — که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد
ز شرم خویش همان حلقه برون در است — اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد
مجو ز دولت نزدیک چشم دل سیری — که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید — امید هست که در یک نفس جهان گیرد
ز برق حادثه نتوان به ناتوانی جست — که آتش از شمع اول ریسمان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد — چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمند است در شکار ترا — اگر ز چشم شوخ تو [illegible] باکمان گیرد

چنین که کیفیت [illegible] هیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از همی افزودن تر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی عزلت است — قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را افشرده ما آرزوست — خار و خس پر شعله بال دیر شود
سایه گستر باشد کاند در زوال — سایه خورشید چون کمتر شود
پیشوائی را بلائی در قفاست — [illegible] که [illegible] شود

ز نوبهار چه گل چیند آن نظر پرواز | که در مشاهده نقش بال و پر ماند

ازین صافدلان شو که بی ضیا نبود | هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسر نمانده طومار عمر سعی کنید | که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسیکه ازین خاکدان چو در گذرد | ز نقش پای چراغی بر رهگذر ماند

کجاست گوشه آسوده که چون تعلیم | خیال پوچ دو عالم برون در ماند

اگر بخضر رسد میشود بیابان مرگ | ز راه هر که بامید راهبر ماند

درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند | روا مدار سر ما بزیر پر ماند

ز جیب گوشه دستار اعتبار مخور | که غنچه در بغل خار تازه تر ماند

بخنده زندگی خویش را مده برباد | که در چمن گل ناشگفته بیشتر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر زدنی ماند | که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب | که راه طی شود و توشه در کمر ماند

شود پیر و طول امل هشیار کی گردد | ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد

[illegible] حسن خورشید تابان افگند خود را | دگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

دل از صاحب بی تعلق نیست دریا را | کسی کز خود جدا گردد پذیر دل بار کی گردد

سلوک عالم بهروان امیکند رهرو | اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد

بجو من لشکر شوکت مهر سلیمانی | ز خط عنبرین این خال بی پرکار کی گردد

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیر تو
که همه بی جگران از تو جگردار شدند

رشتهٔ عمر سفر کرده چو لب قطع شود
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

زخم ما پهلو بخنجر میدهد
شیشهٔ ما سنگ را سر میدهد

شوق از افتادگان راه عشق
می ستاند یاد شهپر میدهد

ناامیدی اول امید ماست
نخل ما چون خشک شد بر میدهد

همت مردان نگر کاری کند
نقش ما کی داد ششدر میدهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد

میشود چون خانهٔ صائب سر لبریز
هر که در راه سخن سر میدهد

سر هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد
دو چشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد

مگردان روی جرأت از دم شمشیر خونریزی
که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد

شکر از تلخکامان بازمیگیری نمیدانی
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

بلکه دامن وحشت عدم گاهی که میپیچم
بچشمم جاده دیوار عناصر سور میگردد

نمکهای بزم بی کیفیت گردون بمن صائب
که جای جام می آنجا سر مخمور میگردد

ببهار بهشت بر دهن سیل میزند — با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از بهشت زرنگار خود آئینه فارغ است — محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

آسمان تا بود بر ما سپر بیداد بود — بروی ما داغم بطرف سیلی استاد بود
سر چون شمشیر زهر آلوده می آید بچشم — بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
از بهار از خرقه آرایان مشو غافل که هست — هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود — دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولہ

مغز من بصهبا خشکی غم بر نمی آید — رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف — عزیز مصر گردیدن از و کم بر نمی آید
زان مغلوب میگردی که چون بر خود نمی تابی — اگر با خود برائی با تو عالم بر نمی آید
چون نتوان بروی تیغ شستن خط جوهر را — بزور باده از دل ریشه غم بر نمی آید
بیار به گهر از صحبت نیکان میفزاید — بدست راست نقش حیف خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی — ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
جان آسان ز قید جسم با گل بر نمی آید — نیو شد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
نبین گر چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — نگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

پیچیده تر ز جوهر تیغست راه عشق — خونش بگردنست که این راه سر کـ...

معراج تخم سوخته پامال گشتن است — آن دانه نیست دل که سر از خاک بر...

در منزل نخست دل خویش میخورد — چون راهرو که توشهٔ مردم سفر کـ...

طوطی اگر بجاشنی حرف خود رسد — گردد دهانش تلخ چه بادشکر کـ...

گشتیم چون صبا بسراپای لاله زار — داغی نیافتیم که دل را خبر...

چون عالمی که دل نه در خانه جمع کرد — حاجی ستم بخلق حند بیشتر کـ...

در خلوت دلست تماشای هر دو کون — صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

هر که پشت پای چون شبنم بآب و رنگ زد — در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ ز...

چون می انگور صاف بیخودی عمامه نیست — میتوان مینا نهان زین باده بر سنگ ز...

نامهٔ سربسته از تاراج مضمون ایمنست — چون حریم غنچه می باید ره آهنگ زد

خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند — تا کدامین سنگدل یارب بمجنون سنگ ...

نیست امیدی بره منهای ز خال نوخطان — حاصلش افسوس باشد دانه را چون ...

درد پنهان را زبان از عرض مطلب کوته است — بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ ...

از شبیخون حوادث لشکرش در هم شکست — هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

نیز بر چشم میتوان گشت و شمس را چه کار است — نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار ا...

نه چشمی نه نگه نه دائرهٔ نرگس فتان

باری که گران تر بود از کوه بتمکین — سنگیست که در پله میزان تو یابند
بیماردلان روی به بهبود گذارند — بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت — شیرازه اش از زلف پریشان تو یابند
در کام و دهن آب شود میوه جنت — در دل چو خیال ست که پیکان تو یابند
برق نگه گرم تو جا ساکه گذارند — کاین تیره دلان ره به شبستان تو یابند
فرهاد که خون در دل شان کرده چو [illegible] — شکل خبر از نشتر پیکان تو یابند
از فرق فرو شند ترا بال فشانان — چون راه تماشا بگلستان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست — خاری که بدیوار گلستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه پر از [illegible] — تا روزی جا بها ز سر خوان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

ولہ

بر تو خطان افزون خوبان دگر باشد — رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
برای آن شد کامیاب این چهره خوبان — از این گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
بباغ بیرون اضطراب دل صنوبر را — در آن گلشن که سرو قامت جلوه گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق — که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود ترانرا — عمارت چون نشست خود نماید بی خطر باشد
شیرینی میسر آرد نوبهار زندگانی را — چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

تا بکی در پوستین بیگناهان افکنی — این سگ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند

سر بپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار — گر برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند

از فراموشی بفکر کار خویش افتاده‌ام — ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته‌اند — شکر کن قید خاطر معنی شکارت داده‌اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی‌آید — علاج شورش آن بحر از لنگر نمی‌آید

بچشم پاک کن آئینه تسخیر آن پری رو را — چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید

نگر یاقوت سیرابش مدد کار سند و رشد — علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی‌آید

دل گردون نمی‌سوزد بآه آتشین من — بجز تلخ آب از دیدهٔ مجمر نمی‌آید

چنین کز عالم آب است آن سرو روان بیرون — نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثر نمی‌آید

بدشواری توان سر از لباس فقر بیرون کرد — بپای خود ز بند نی برون شکر نمی‌آید

چراغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسان — ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی‌آید

شکوه حسن او مهر لب مستوران است — که آواز سپند از سینهٔ مجمر بر نمی‌آید

خموشی پیشه کن تا در عظمت سینه آید — که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی‌آید

کدامین عنبرین مو میکند در سینه‌ام جولان — که از دریای دل یک موج بی عنبر نمی‌آید

بمنزل میکند قطع تعلق کاروانی را — ز رهزن آنچه می‌آید ز صد رهبر نمی‌آید

چه بگشاید ز راه عیدی همدستی دریا — ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی‌آید

نبودی باغ خود را ز سپهر افزون
عزیز مصر به از رود نیل میداند

امید خم ز خورشید طلعتی است مرا
که غرق شبنم گل سلسبیل میداند

ز جوع کام لشکر دروغ نتوان گفت
که راه حیله بساحل [illegible] تکمیل میداند

سفینه که بگل در کنار نشسته است
چه قدر با دهر [illegible] میداند

زلیخا محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند
بکوی خیر چو طفلان چرا شوی خورسند

مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
ز آبگینه ز آب بقا شوی خورسند

سعادت ازلی بی حجاب می تابد
چرا بسایه بال هما شوی خورسند

ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج
از آن بحکم روان قضا شوی خورسند

ز راه مصر بزندان و چاه ساختند
اگر به درد جهان از خدا شوی خورسند

ز آشنائی بیگانگان بر آمده
تو آن کسی که بیک آشنا شوی خورسند

ز شش جهت در روی تو گشاده شود
اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند

بخواب ناز روی همچو چشم قربانی
اگر بجای طرب بی نوا شوی خورسند

علم شود بطراوت چو نرگس بیمار
به دور خویش اگر از دوا شوی خورسند

بهشت نسیه خود نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر به مقام رضا شوی خورسند

ببند دار نظر را مباد چون نرگس
ز چشم خویش بهمین پیش پا شوی خورسند

غم روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می‌آید

جوش درد دل کم از دو سه پیمانه نیست
پیچیده است و پای نگس تا دو جنت
شد وصول از دو جهان
روح فلک سوار مقید بجسم نیست
دل را ز تنگ گرگ گرسنه عقل تر
داغ جنون خمیره از استخوان ما
تا کشته است به قلمرو تنگ
نقش و نگار خواب پریشان
از شرح درد ما
در پیش صبح شب

دریای بخشش غربال چون شود
شهباز صید پرشکسته آمال چون شود
این راه دور قطع به یک بال چون شود
عیسی سوار مرکب دجال چون شود
سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود
از نقطه پاک قرعه آمال چون شود
در ضمیر خاک مرا حال چون شود
دلهای ساده محو خط و خال چون شود
یک ترجمان زبان صد لال چون شود
ادبار پرده رخ اقبال چون شود

صائب زود تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

در حسن تو یا گلستان که پردازد
درین چمن که بسیل است خون
نسیم در سکرات است

بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
بآب دیده خواری کشان که پردازد
بعندلیب درین گلستان که پردازد

۳۵۰

تاله چون چاک گریبان جرس گردد بلند	بحیان ببر ز تقسیم که هر زخم من
آه اگر دست گلو گیر عسس گردد بلند	هر سستی صراحی گردنی افراخته است

چند بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

آب در گوهر شهوار تماشا دارد	می در آن لعل گهربار تماشا دارد
خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد	گرچه در آئینه جوهر ننماید خود را
گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد	هردم از شرم رخش رنگ دگر می آید
حسن مهتابی دلدار تماشا دارد	ماه هر چند خوش آیند تا شد هر روز
عرق از شرم رخ یار تماشا دارد	خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم
لاله زار دل افگار تماشا دارد	زخم در داغ جیست که مستانه بهم میجوشد
اضطراب دل بیمار تماشا دارد	هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند
سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد	خوش می را به پریخانهٔ خم باید دید
کار با غیرت همکار تماشا دارد	آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما
دل شب عالم انوار تماشا دارد	جلوهٔ زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار

سمن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

اول مرا به برگ گلی یاد میکند	هر غنچه گر ز هر منه بنیاد میکند

خوشبین دلان کجا و سماع حریف کجا
این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند

پیچیده است در طلب هر کرا هم
داند که گرد باد چرا رقص میکند

داریم عالمی ز خیالش که چون سپهر
در تنگنای سینه ما رقص میکند

هر کو مطرب از دل پر جوش خود بود
دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند

ما مانده ایم در پس دیوار ورنه کاه
از اشتیاق کاهربا رقص میکند

بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش
از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند

پیر و جوان ز هم نگسد فرق شور عشق
اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند

بی اختیار نام خدا میبرند خلق
هر جا که یار نام خدا رقص میکند

گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص
در پیش پیش سیل فنا رقص میکند

صائب ز صوفیان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

ازو ایضا

تاکی درین جهان مزور بسر کنیم
خود را بیک پیاله جهان دگر کنیم

چون تاک سر ز خانه همسایه بر آورید
با دست حلقه در کمر هر شجر کنیم

دیدیم پشت و روی ورقهای آسمان
یکبار هم در آینه دل نظر کنیم

شب را تمام گر نتوانید زنده داشت
چون غنچه دل به نیم تبسم سحر کنیم

هنگامه گرمی دل آماده کرده ایم
معشوق بی تکلف ما را اگر کنیم

در وقت خواهش لب بگشائید چون صدف
ز احسان چه بهره دامن خود پر گهر کنیم

شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او ... سورش محشر حصاری از نمکدان کی شود
پرده چون موج از آب گوهر اسن کشتان ... دیده یا جای آن سرو خرامان کی شود
تو شده راهست برق گرم رو را خار و خس ... کعبه دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق سعی ضعیفان اسحاب ... در بهار این انه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق پر دل نیندیشد ز زخم زبان ... سیل را از دریا بجاری رو گردان کی شود

پیش مردان میکشد عشق صائب خمش را
هر کجا مرد نباشد تیغ عریان کی شود

ند زیبا خوش رعنا ایچنین باید ... نیرد از عکس آئینه سیما ایچنین باید
شکر خنده اش هر چشم مور تنگ شکر شد ... تکلف بر طرف لعل شکر خا ایچنین باید
سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنایش ... قیامت جلوه گا نازا قد رعنا ایچنین باید
شد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین ... بنای بی ستون کار فرما ایچنین باید
گردش ندد و آسمان چون چشم قربانی ... عیار جلوه های حسرت افزا ایچنین باید
نقش پای من روی زمین دریای آتش شد ... طلبگار تر آتش تر پا ایچنین باید
چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کاری ... عزیز مصر را رخسار زیبا ایچنین باید
ندارد دادی بالا له زاری غیر بوی خون ... ز خود در رم کرده را دامان صحرا ایچنین باید
دامن دست تا بر دل جنون من یکی صد شد ... زلنگر میشود شوریده دریا ایچنین باید
از خواب حیرت خوش دل بیدار صائب را ... نگاه عاشقان محو تماشا ایچنین باید

٣٥٣

مشو ز وحدت و کثرت درین کریک نوبت
اگر آفتاب خود روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود
مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود

دل آگاه درین غمکده گر شاه شود
که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود

از زبان بازی امواج صدف آسوده است
غرقهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد
بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی باید کرد
اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

سخت روئی که چو خورشید ز نصیحت بسته است
باش تا یک یک از آن رشک ندامت شنود

دل آگاه ز هر ذره بود پندپذیر
مرده دل از دهن گور نصیحت شنود

سخن راست خدنگیست که هر کو دارد
جگر خیره کدا دارد که بجرأت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است
در شکرخندهٔ گل آوازهٔ رحلت شنود

هر که از نرم زبانی نشود نرم و درشت
سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

نیست هش تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک
گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

تشنهٔ عشق کند آب دل مردان را
نیست افسانه که این طفل ز غیبت شنود

برگ سبزی که بگیرند ز یاران خود را
از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود

در تو فیض شود تا ز رخسار کسی
گر ز دل سخن اهل حقیقت شنود

غرض از اهل دلی سیر و سفر آزادیست
یاد غم از دل مجنون که تواند برداشت
از نفس زخم دل آئینه ناسور شود
آدمی اگر باخبر از آفت صحبت گردد
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست
گره از کار جهان وا نکند چون دم صبح
چشم بینا و همین زخم دل آگاه است

میکشم دامن از آن خانه که دریا نرود
تا قد لیلی اگر جانب صحرا نرود
درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
هرگز از خم به پیمانه مینا نرود
این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
دل شب هرکه بدریوزهٔ دلها نرود
خواب محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام
شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
همچو رگ سنگ ستم خواب گران مژگان

عشق تا کی از غم عالم سبکبارم کند
بر ندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند
سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
شکوه از دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری مگر صائب خریدارم کند

پند ناصح مجنون مست انکار افزود
عشق از روز ازل همه دشوار نبود

شربت تلخ بعد خوبی بیمار فزود
هرکه در دل [illegible] داشت بریکبار فزود

۳۵۵

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد — بزور هر انچه برآید بزور نتوان کرد
دل از خیالات کشتم ز سوختگی — که تخم سوخته در کار بور نتوان کرد
ز روی زمین بهشت خاموش — بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست بیکمرده دل — چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

کی تماشا هر حباب از لب ما بردارد — نه خیالی ست که از صبح زجا بردارد
رشته گوهر سیراب شود هر گاهش — هر که خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همره ما نکند — کیست در راه طلب توشه ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست — به که هر آبله‌ام آب جدا بردارد
نقل رفت ازین میکده ما سیلاب — کیست آن گرد ملال از دل ما بردارد
از مه عید چو آئینه دلم صاف نشد — مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد
شفقی دور شوا ز نظرای صبح وجود — که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین در سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تا بهیمه محرم کمر آن نگار شد — دست زکار رفته ام امیدوار
گر دیده چشم روشنی با غزالها — هرگاه آن نگار لعزم شکار

صحبت گردنکشان گر دست فی‌الجمله منقلب	کیمیای دلپذیر خاکساران راچه شد
صحبت چون برگشت برگردند یاران سر بسر	تا بکی صائب خبر پرسی که یاران راچه شد

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یاراند	چون کعبه روان روی بدیوار زده‌اند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال	گر بر سر تخت‌اند اگر بر سر دارند
در دامن یارند چو آئینه شب و روز	هر چند گرفتار درین گرد و غباراند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرگار	هر چند که چون نقطهٔ مرکز بقراراند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت	با آنکه شرر در جگر سنگ شماراند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم	از داغ درون واله آن لالهٔ عذاراند
آزاده است درین باغ نهالی که نشاندند	اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند	حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یاراند
آینده چو با خویش کم از موی ضعیف اند	در بی‌خبری پشهٔ سیمرغ شکاراند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز آمده	در دامن گلزار بخورشید سواراند
خرقه پشمینه توان یافت کزین جمع	بی دیدهٔ بینا قدم آهوی تتاراند
آن گلشن بیرنگ رسیدند	آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهاراند
قانع بنگار خس و خاراند ز گوهر	چون موج گروهی که طلبگار کناراند
جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز	محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یاراند

چون پرتو خورشید که در آئینه افتاد | از عکس جهان بسره من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود | نکهی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که برآید از هوش | یاد درویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خراشش که فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان مسوز | چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت زآنند | هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آبحیات از خجلت | چون زخط آن لب جان بخش سیه پوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیده عشق شد از سوز جگر | آب دریا چه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد | آئینه ما جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر | حاجت به تنگ ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموی دلم آویخته باشد | واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد
واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو | بتخانه از گرمی گفتار ندارد

...فت تو چه بر داشت میل جاوه... — غبار من سر ره کاروان نمی گردد
...ز جای بره راستی بر تن نگذا... — که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
...تصویر را بحرف آورد — هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
...چه من از افلاک اختیاری نیست — ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
...بست چنین شیوهٔ جوانمردی — گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
...تفرقه خالی نشاده ست داما... — بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

...بستگی قفل از کلید بود — دگر چه دل نگرانی بماه عید بود
...ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد — که دیده است شکر اینقدر سفید بود
...بهر بیجا صلان ندارد لطف — نبات بهر چه پهلونشین بید بود
...ند از نظر پاک دامن هرگز — برنگ آئینه نرگس که پاک دیده بود
...دو عید بود خلق را بسال ولی... — مرا ز نام تو هر ساعتی نعید بود

بیک تبسم در دیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه ناامید بود

...سب حال پریشان ما چه فایده دارد — خرابی دل ویران ما چه فایده دارد
...فسی آه اشک چاره ساز کن — همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

تا بفرد ای جز از هر بند دست میخورد — هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد
ابر چشمم چون بمیدان جگرداری رود — قطرهٔ اشک مرا بر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشته افسون بسودا میکشد

ولهٔ

با دلم آتش نگاهی دست بازی میکند — برق با عاجزگیاهی دستبازی میکند
شکوهٔ گل را بدیوان مروت میبرم — سخت با طرف کلاهی دستبازی میکند
در میان قمریان چون طوق برگردن نهم — سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد مگر — باغبانش دادخواهی دستبازی میکند

ولهٔ

آن شوخ چگویم که دل از دست چه سان برد — تا عرگشای من و دل را ز میان برد
دل خون شد و آن ترک جفاکیش نیامد — در خاک هدف حسرت آن سخت کمان برد
در رشتهٔ جان تاب فتاده است ز غیرت — تا دست تصرف که بآن موی میان برد
کیفیت چشم تو اثر کرد بدلها — غماز خبر راه با سرار نهان برد
از برق حوادث نکند پاک گریزیم — رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد
چون سیل گران سنگ که از کوه بغلطد — صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد
از سطر شماری قدمی بیشترک نه — بی زین ره تاریک بمقصد نتوان برد

ولهٔ

ز سوز عشق رگ و ریشه‌ام خیابان گرست | که برق رخش و خاشاک من کباب کنند
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد | چه خاکها که ز نه کاسه حباب کنند
چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح | چو آفتاب قدح پای در رکاب کنند

ولہ

کی بود دل بسر کو تو سپار شود | گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود
بخت نیست که از طالع وارون اترم | موج صیقل مدد سایهٔ زنگار شود
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدم | چه ضرور است کسی خونی صد خار شود
رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم | تکیه گاه سر منصور سر دار شود
شبنمی رنگ ندارد ز گلستان خورشید | غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سری در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

ولہ

شهپر برق از اشتیاق خرمن ما می پرد | در پی آزار زخمم چشم سوزن می پرد
شعلهٔ آتش اگر بیلی خورد خو تو نیست | از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می پرد
داغ تا سوز مرا تحریک کس در کار نیست | آتش ما کی ببال حرف دامن می پرد
نقش دستی زر آستین بر کرده کاندر شهر کو | بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می پرد
بلبل با چون کند آهنگ دو پهری ز چمن | آب در رنگ اعتبار از روی گلشن می پرد
صائب از نظاره است گلزار اگر شد دور نیست | در تماشای تو رنگ از روی گلشن می پرد

غنچه سر راز مرا آه بناخن واکرد | خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من ظرف نمایان بربست | داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت | شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
برد ای زورق بی‌ظرف حباب از شکر | موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوخته می‌طلبید | عشق در هر دو جهان گشت مرا پیدا کرد
ببر ای باد صبا مژده بطفلان [illegible] | که در باغ توی سبزهٔ خطش [illegible]
در هوا داری آن زلف کم از شانه مباش | که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را ز تو هر کس که شنید
از سویدای ش بمجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی‌آرد | بچشم کاغذی از توتیا نمی‌آرد
زمانه ایست که باد بهار با آن لطف | به سبزه مژدهٔ نشو و نما نمی‌آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را | لب تو حق نمک را بجا نمی‌آرد
ازان سبب دل سوزن همیشه سوراخست | که تاب دوری آهن ربا نمی‌آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها | مرا بخاطر آن بیوفا نمی‌آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان | بدست برق مده گر صبا نمی‌آرد
بترک فقر کلاه کسی سزاوار است | که سر فرود ببال هما نمی‌آرد
نسیم برق عنان اینچه پیش آمده است | که رو بکلبهٔ احزان ما نمی‌آرد

ون شبنم گل خشک نگشته است هنوز — گنداریدکه گلچین بشتابش ببرد
ابر اگر از گهر خویش نه دجوش گذاب — لعل اشکم بزبان آید و آبش ببرد

صائب این بار بعد دست گی خواهم داد
دل مجروح اگر جان زعتابش ببرد

از شاخسار شمع شرر وا میبرد — پروانه که گرد تو یکبار می برد
ز ولیده موی باش که خورشید تماشا — هر کس پیال طرهٔ دستار می برد
در بغل کشد کمر نازک ترا — از شوق چشم حلقهٔ زنار می برد
امروز نوبت جگر تشنهٔ زخم کیست — کز شوق بوسه اش لب سوفار می برد
دستبرد سنگ حوادث چه غافل است — مرغیکه شاخ شاخ بگلزار می برد
رقطرهٔ ندوخته ام چشم چون حباب — موج دلم لباعنه سرشار می برد
حسن غرور راز نگهبان گزیر نیست — چشم گل از پی مژه خار می برد
هر که هست آینه ساغرم بدست — چشم بر روی سبزهٔ زنگار می برد
لب تشنه حرکتهای ناقص است — چشم حباب از پی رفتار می برد
تابش اگر دل پر خون بهم زند — رنگ بهانهٔ جوی زرخسار می برد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می برد

تا ب از آن روی دلپسند افتد — سپهر سوختگان محفل سپند افتد

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ — از زخم و داغ من نمکدان که میبرد

چون دست چهره شده پایم ز آبله — این خرده را بخار مغیلان که میبرد

رنگ شکسته شیشهٔ پر دیم شکسته است — پیغام من بباده فروشان که میبرد

چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید — غیر از جنون ز راه بیابان که میبرد

ما را بکجه غلط انداختن چه سود — دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

تا بزانو پای من در خار شد — کاسهٔ زانوی من مودار شد

گرد خواری پیش خیز عزتست — خار تا خوابد گل دستار شد

حرف حق بگذار بر طاق بلند — زین سخن منصور واجب دار شد

عشق اگرچه کار بیکاران بود — هر دو عالم بر سر این کار شد

پنبه ساقی از سر مینا گرفت — رنگ عقل و هوش چون شار شد

کهکشان را آه ما اندام داد — این کج از سودای ما هموار شد

بلبل ما چند باشد در قفس — گل ز سر آسوده گرد هر بازار شد

زلف پهلو کرد خالی از خط — روزگار حرف پهلو دار شد

تا تو در وا میکنی ای باغبان — حسن گل خواهد ازین گلزار شد

یک نظر روی ترا خورشید دید — صائب مژگان آتشبار شد

بر دل موری اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب ازان افگار شد

عشق شوخ چو سرو صنوبر تمام دل	کین کار دل خورست بیکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد	از آب شور بحر گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمی شود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند	وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند	خاکساران عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت	آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب نشستند از حیات خود بآب زندگی	نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
هر کجا دیوانه را دیدند از جا میبرد	شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند
تیز موج قیامت سینهای زخمدار	زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان	تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی	شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
بلبلان را دامن گل گرفت از دست ما	واسپر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
آه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان	هم ز پهلوی شکار خود پریشان ساختند
چون مژگان سالها دست دعا بر داشتم	تا مرا همسایه چون چشم گریان ساختند
تا قفل انداز دستگاه مور قانع زیر خاک	تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند	همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

خوشا رندی که در میکده خشت آن بر دو باشد | که چون زنار یابد با نیشش دست سبو باشد
گهی زانو بزانو با صراحی تنگ ننشیند | گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
میا ای مدعی نگری بحال خاکساران کین | سر ما تا بکی از مغز خالی چون کدو باشد
ز تاب عارضت آب طراوت گشت در جوشش | میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد
سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی | که زخم سینه چاکان تشنه خون رفو باشد
پریشان گفتگوئی گر خط تعلیم سر پیچید | بحل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می‌ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع هما نرو آفرین برخاست | که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشم | اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین | سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چه داده درین انجمن سزاوار است | که کاسه از سر منصور یکدو جام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که کف هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان گشته عشق را دریافت | بیک نفس نتوان بحر [illegible] کشید
ازین مصاف سر انگشت که خوش کشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

لنمباد

...دی خوردن ما شور و شری برخیزد — نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
...ن بر لب افسوس که سامان جهان — آنقدر نیست که آواز جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند — آنقدر رفت که از جا شرری برخیزد
...ر بر دو ماتم دل مردگی خویش بدار — هر که از خواب بآهنگ دگری برخیزد
...م بلبل ز هواداری عشقت باشد — ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

ردیف

غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری برخیزد

...تا غنچه دهن مهر ز لب برگیرد — جگر تشنهٔ خورشید بگوهر گیرد
...ست عشق توجه بروای ملامت دارد — گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
...ا بو بنا سر گفتار نداریم بخلق — دیگری مهر نگر از لب ما برگیرد
...ب بر کوکب اقبال حبابست هوا — که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
...وت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست کین شمع پریشان شده را سرگیرد

جلوه گاهست غم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

...بین نشو و نما آن نخل موزون میکند — سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
...ی جا اضطراب شوق نتواند گرفت — سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
...آداب را در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

گر دیده هست تابدل رهروان عشق — تا از دل شکسته امکان گذشته اند

پیرانه سلامت افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح شکوفه از افق شاخ بر کشید — جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از توقع مکتوب سیکنم — بیطاقتی مرا ز پی یار دگر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من — نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برگشت روزگار — بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیره آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد — هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر — به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می آرم — سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

وله

پرده بردار ز رخساره که جان برخیزد — زنگ از آئینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس — تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست با بروی کج و قامت راست — بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه بر جاست خود ای تازه نهالان چمن — بنشینند که آن سرو روان برخیزد

...رشتهٔ کلک کمال است به بندد سخن را	هر سه درتی هر کس که ...ی دارد
...جوی دل زنده ... خورشید است	... هرگز ... هرکه چو... دارد

صائب بیت آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

...دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید	که ... سرم را شبات نمی باید
...نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند	برای عرض تمنا دیان نمی باید
...چه حاجت است به تدبیر عقل مجنون را	درخت بادیه را باغبان نمی باید
...رفیق در سفر آب و گل ضرور بود	برای رفتن دل کاروان نمی باید
...شکوه حسن تو را و نگاه را بسته است	گل عذار ترا دیده بان نمی باید
...شکوان بوس ... نظر منزل نیست	برای تیر هوائی نشان نمی باید
...بس است گرد یتیمی لباس گوهر من	مرا لباس دگر در جهان نمی باید
...چه حاجت است تحصیل علم عارف را	ز خود برآمده راز و بیان نمی باید
...بس است نامه پروانه بوی سوختگی	بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

...بستی از دل ... خجسته مباشد	نشاط هوشیاران قلب در هندو مباشد
...نفس کردم ... بیابان ... حیرانم	که اینجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود ما باشد

در فنای محبت نیست جرم عشق بازی را
حذر میکردم از خال و خط خوبان مدام
باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت
غبار تن نگیرد دامن لهای تدبیری را

صدف آب از فروغ گوهر این زمین میگردد
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
بصائب هر نوا سنجی که هم آواز میگردد
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه رویی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد
نه از دوش نرگس مست مستانه برخیزد
نیاید در چنین خاک مراد عالم امکان
کزین ویرانه پروانه دیوانه برخیزد
گرادیم با افتادگان جز گرد ویرانی
که پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد

ولہ

مراحی که گل صبح قلقلی دارد
چو طبلیست که در لطف سر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بکله گره پیچید
کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد
سرم ز شعله سودا چو دود میگردد
نگه دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است
گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب دلو مید لیش چه می پرسی
نمیرسد تبو دستش تو گلی دارد

عمری گذشت نامه جانان نمیرسد
در پیست پیک مصر بکنعان نمیرسد

یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود ❊ این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود

پیش طاق شهرت از شعر بلندم رتبه یافت ❊ این چنین زلف رخ این صفحه را در کار بود

کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من ❊ پای صحرا گرد مجنون کی باین رفتار بود

صائب این طرز سخن را از کجا آورده ❊ هر کرا دیدم داغ طرز این اشعار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد ❊ صبح از آن چاک گریبان گل بدامن میبرد

آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید ❊ این زمان از گلشن تو گل بدامن میبرد

بلبل اسیر رشت در گلزار تحط دل فگند ❊ طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد

عمر ها رفت و صبا از نازکیهای سخن ❊ گل زخاک طالب آمل بدامن میبرد

از سر کوی لاویزش صیاد بوستان ❊ خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

و له

خوشا این بر سر بست آن شکار انداز میگیرد ❊ ز روی رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد

چشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید ❊ نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد

بحال زیر زلف عشق او کرده است زر قم را ❊ ز مردم دانه را از چنگل شهباز میگیرد

چنین از سر نوشت پیچ و تابم میشود ظاهر ❊ که دل از دست آن زلف کمند انداز میگیرد

غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد ❊ ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد

چمن درس مقامات محبت میدهد بلبل ❊ نسیمی بهمین از دست مطرب ساز میگیرد

داغ ناسور مرا اگر بر دل صحرا نهند / از خجالت لاله‌ها برگ و نوا بالا نهند

از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش / پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند

این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام / در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند

کشتی آنها که دارد از توکل بادبان / بیشتر در عین موسم رو بدریا نهند

پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند / زود باشد شمع‌ها سر را بجای پا نهند

غنچه چیپانی که سر پیچیده اند از روزگار / سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

شکوه دارم که کلکم بر سر بالین ریزد / قطرهٔ چند مگر دیدهٔ خونین ریزد

بهله هر گاه کند بر کمرش دستانه / رشک در سینهٔ من ناخن شاهین ریزد

بامیدیکه بآن گوشهٔ دستار رسد / گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد

بوی پیراهن یوسف بعبیری نخرد / هر غباری که از آن طرهٔ مشکین ریزد

نارسا نیست سر زلف تو در گیرائی / از کمند تو محالست که یک چین ریزد

نیست بر صفحهٔ ایام نظیر از صائب / کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست است و خنده بر سر مجموعهٔ ملکی / کان نمک ببین چه بنا مور...

در فکر دانه دزدی خالش نگه ... / دائم بخاک نقش پی مور...

... بیک کوکب از فلک / خرسند چه ... با مور...

تو چه شوخی کرم لب بی نمک تو	تنخاله از گرمی کف رند رود
درد و غنا باید و عالم نفر و شیم	هر چند درین عهد خریدار ندارد
عله را که بود شیشه متاع عشق	آن به که با آتش نقصان کار ندارد

وله

دنبال است می در ساغر عشرت کنید	گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
ا یاسین چه میخوانید چل نوبت تیا	تا رگ جانی بدست آید و صد عشرت کنید
ب امروز در برج شرف پا می نهد	دست بیش آرید و با جام سبو بیعت کنید
ب نشین با مه جبینان چشم روشن میکنید	همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید
ن از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است	تا به سر هست ای حباب جمعیت کنید
ز بد از نگاهش چشم اگر افتد باید	گوشهٔ چشمی کزو ادراک کیفیت کنید
ف مادر تراز و چند باشد همچو سنگ	ای همت از زلیخا کمتران عزت کنید
ل تا زه صائب در قلم آورده است	در نوشتن دوستان بریکدگر سبقت کنید
از ساغر گرمی بساما ن میشود	مجلس ما از گل ابرے گلستان میشود
ن الماس از کار م کسے بیرون نکرد	مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود
ف این همیکه داری از عزیزان وطن	مرهمش خاکستر شام غریبان میشود
سفرانی را که همراه تو چو مینا کرده	گر ببوسد دست تاک از دورستان میشود
باب تنگ ظرف این پیکر برباد چیست	تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

با چشم سوگند دیده قانع گشته‌ایم — روزی ما را چرا چرخ ستمگر می‌برد

من به یمونی قناعت کرده‌ام اندر دو رنگ — نافهٔ صحرائی مرا گرد و ... می‌برد

در قیامت میشود شیرین زبان در کام ما — تلخی یا دام ما را شور محشر می‌برد

از شهیدان یکسر و گردن نباشم چون بلند — تیغ او در ماتم من زعفه جوهر ...

هر که چون صائب ذوق را از میان برداشت — سیکته بی قاصدان را خامه را سر می‌برد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید — با نفس سوختگی ... باز آید

غریب ... سر وم ... — وقت آن خوش ... باز آید

ذوق کاوش اگر انیست که من یافته‌ام — سینهٔ کباب بعذر قدم باز آید

ساده دل را نبود بند خموشی بزبان — پرده پوشی که از آئینه غماز آید

رگ جانم هدف نشتر الماس شود — ناخنی ریش اگر بر جگر باز آید

ولهٗ

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند — ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند

نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم — بی رواج متاع دکان یکدگرند

نمیست گرمی رفتار باد پروانه — چو شمع سوخته جانان زبان یکدگرند

در آدم مجلس سینه جای خود — شاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم — دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست	شمع از تیز زبانیست که سر میبازد
چون زر [illegible] نگیرم سند جان سخنی	منکر از تاب غم کوه کمر میبازد
نتوان [illegible] خضر آب به تنهائی خورد	تشنه لب بحر جگر میبازد
[illegible] چراغ است نظر بازان را	که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب [illegible]
عمرها رفت که با گریه نظرے بازد

لب خوش [illegible] دشنامی تبسم دارد	میان از نازکی پیچ و تاب حیرتم دارد
عجب دارم که کار من برسوائی [illegible]	نگاه دشنه ریزی در کمین ظالم دارد
خزان خود ز رشک بوالهوس [illegible]	که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد
[illegible] نیست بر من دست بالائی	همیشه خاکساری بر سر [illegible] دارد
اگرچه خود [illegible] راه یکسانم ولی شادم	که بال [illegible] سیرهاے همتم دارد
ندارم رنگ و [illegible] که خزان [illegible]	چو [illegible] فاصلے بے [illegible] دارد
حضور گوشه عزلت بعنقا باد ارزانی	[illegible] دارد
زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون	[illegible] دل ز رشک حیرتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت که با این جوهر [illegible]	[illegible] کم [illegible] دارد

جهان شکر ظفر [illegible]
که حق عرش پروازے ببال [illegible] دارد

گل عذار تو از درد نیم رنگ مباد
بخنده‌ٔ تو ز تبخاله جای تنگ مباد

مباد نبض تو چون برق مضطرب گردد
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد

بی علاج تو کز تب چو آفتاب شدی
مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد

سبک گرانی خود دور از سرت بپرزد
چو آفتاب بر آئینه‌ٔ تو زنگ مباد

بچهره‌ات عرق سرد و گرم و تر گردد
غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد

ز جام صحت جاوید لاله‌گون باشی
بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود
رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود

رگ تو جاده‌ٔ تاب ز معتدل گردد
زبان گزیده بباب گوشه بیشتر برود

تبی که بر سمنت رنگ ارغوانی بست
ز پیش شعله‌ٔ خوی تو چون شرر برود

لب تو عقده‌ٔ تبخاله وا کند از سر
ستاره سوخته چند از شرر برود

مباد از عرق گرم اضطراب ترا
سفینه‌ٔ تو ازین بحر بخطر برود

حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا
ز برق گرم ترا باد زودتر برود

چنین که بحر آه بخوابگاه تو بت
امیدوار چنانم که بی‌خبر برود

دمید صبح چه خامش نشسته صائب
بگو به آه بدریوزه‌ٔ اثر برود

این خنجری که برق تجلی فشان روست
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم
... آه و درد زلیخا بیاد مصر
... زلف یار که عمرش دراز باد
... که ذوق تنگدلی در لعل ... رفت
بی اختیار عشق ... دل ... می‌نهد
... لب ... که ... بهجوم شرم

موی ... مسیح شود جان ... برد
این غنچه ... که ... می برد
زان بوی ... سوی ... مسیر
دل ... زدست من ... مسیرد
... سیر ... زبان ... برد
سیل انتظار رخصت دربان نمیرد
راهی بغنچه دهنش ... برد

صائب سخن بیزم ظفرخان چه می برد
حکمت کسی بتحفه بیونان ... برد

خط تو ... خود ... رساند
... برق تجلی ... تیغ ...
... خمار ... لعل ... است
... ازگلشن
... خونابه حوالت کرد
... بخون ...
... ته ... و ...
... چشم تو ... ذره کم عیار ... تیم

کمند زلف تو ... آفتاب رساند
... آئینه ... آفتاب رساند
... تماشای او ... رساند
... شبنم آفتاب رساند
چو تیغ ... ایام ... آب رساند
... ورق حباب رساند
... دست ... آفتاب رساند
اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد	پیش از دم هلاک به بالین من رسد
دانی چه زور دست دعا میرسد بعرش	روزی که این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست	اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشت	گو تیشه تا بدار و سر کوهکن رسد
چون شمع آهای گلوسوز میکشم	تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی حد ماست دست درازی بشاخ گل	ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
یا دام چشم کیست بمغز سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود	بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشرب رنگین نداشت	طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود	نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت بیهوده مستی میکرد از باد صبا	شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب	محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
مهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید	سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود	دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردیده وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

...ز صحبت ناجنس حرز عافیت است / که خون گل ز سر انگشت خار میریزد

...زین زمانه که رسم گرفتگی عام است / چگونه رنگ ز دست نگار میریزد

...ک سر زده هرجا که حرف او گذرد / سرشکم از مژه بی اختیار میریزد

...چشم زبان خصم سپند ... / بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامه صائب بلند چون گردد / ز آبگینه دلها غبار میریزد

چو قامت سرو اعتدال را دارد / کجا نزاکت آن نونهال را دارد

...شنجر خزان رنگ را نمیازد / دعای من بدو دست آن نهال را دارد

...بیم که بالین ز برگ گل سازیم / سر بریده ناز پر بال را دارد

...بهار رفت و خزان آید و بر آتش گل / هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوه انصاف میشود صائب / همین بس است که او این کمال را دارد

...نسبت چون او فهمی با بیرو داده اند / دلربائی رنجیشم آن سخنگو داده اند

...تماشای لب او بوسهای آبدار / می پرستان بر لب جام لب جو داده اند

...کسی پروا ندارد دیده گستاخ من / در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند

...عندلیبی بیعت گل نیست و ستی در چمن / عندلیبان را مگر بیهوش دارو داده اند

وله

خاک میسازد تیغش تنگ خون دل از و — آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون باد در رکاب بیقراری می رود — کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
یا سبکروحان حریف بار مرهم نیستیم — دوست میداریم زخمی را که از جان بگذرد
دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را — تیره روز سیکند چون از نیستان بگذرد
چشمه زمزم نمک در دیده خود ریختست — تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گر نیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچه مستور بر آمد — صبح شب از چاک دل نور بر آمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت — این نور مگر از شجر طور بر آمد
با مرهم افسرده کافور بجوشد — داغی که بخون گرمی ناسور بر آمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت — این نغمه نه از پرده منصور بر آمد
آن دود که از داغ من افتاد بسیاهی — خورشید ز جیب شب دیجور بر آمد

وله

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را — بکند جذبه عاشق دگر چکار کند

وله

هر که لب بخنده تبسم ادا شود — هر غنچه من چو برگ گل از هم جدا شود

وصال شعله حیا سوز در نظر دارد | عبث پهلوی خود را بود بالا نمیبازد
درین دریا که دست از صدف دل بیرون نمیدارد | که دل را چون صدف گنجینه گوهر نمیبازد

چنان افتاد از طاقت دل ما همچنان صائب
که وقت رفتن آئینه چشم تر نمیبازد

از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد | که داغم از هوا و هوس خشک تر و میگردد
.... دارد خشم بیحاصل نمیدانم | که چوب بید در آتشکده با عود میگردد
.... بهار پشیمانی کند گر دل غافل | که بد عهد از پشیمانی پشیمان تر و میگردد
.... چشم بد داغ لاله صحرا نشین سنگ | که شمع ایمن اینجا در پیاش دود میگردد
.... زلف .... بی نیازی خنده .... | متاع کفر و ایمان هم .... میگردد

.... کفر نعمت گشتم صائب
باندک التفات خاطرم خوشنود میگردد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند | پای رفتن بشکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند | جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینه ما یکرنگ است | سینه صاف تر از ریگ روانم دادند
.... که جهان تنگ بود پرورش | بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم | بجه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
.... نهار گرفتن از من | بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز — تنگ چشمان حوادث ببر اتم دا[دند]

تو جفا در زکه صد گونه گران سنگ فراق — دست دادند بهم پاے ثباتم دا[دند]

آخر کار من دیده تهی دست نگیست — که پس از خشک شدن آب ثباتم [دادند]

چشم هرچند درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند +

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گردانم — در قفهای پر و بال مرا شهباز گر[دانند]

نواے زهره در رقصا گردون مکرر شد — چه خوش باشد که مطرب پرده‌ای [...]

محبت غیرتی در چاشنی دارد گرو خواهم — نباخن بیستون را تیشه شهباز گ[ردانند]

کدامین ذره ام کو سکبار سخن گویم — تجلی بے ستون را آسمان پر[...]

شنیدم کز نوای آتشین بر زیر لب دارم — نیم بلبل که در هر ناله آواز گرد[انند]

دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل
ز گل اسپند ما را شعله آواز گردانند + +

چشم تو که پروے نظر باز ندارد — چو نیست که از سرمه نظر باز [...]

طومار شکایت چه بدستش دهی ایدل — بر پاے سر زلف خود از ناز [...]

هر کس نتواند بتو حرف دل خود گفت — هر تیغ زبان جوهر این راز [...]

چون رو بره شوق گذاریم که از ضعف — رنگ رخ یاقوت چه پروا[ز ...]

اهل دل و حرف گله آمیز محالست — در قافله ما جرس [...]

هر برطرف که روی نهند این سیه‌دلان / در آب روی ریختهٔ خود شنا کنند

گردند گرد دفتر اعمال خویشتن / هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند

شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است / این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل / این درد را بگوشه‌نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود / رغبت ز بوسهٔ لب ساغر نمیشود

یارب چه خاک بر سر بطالعی کنم / دستم دوچار دامن محشر نمیشود

هر قطره ز شهپر جبریل میکند / مکتوب ما دبال کبوتر نمیشود

بال شکسته ست کلید در قفس / این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چه رفته گلی از بوسه‌اش بخواند / دائم ز مان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد / تا هست آتشی مدد باد میرسد

ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت / زورت همین ببازوی فرهاد میرسد

و له

روزیکه زخم کاهکشان را رفو کنند / بر روی چاک سینهٔ ما در رفو کنند

تا آستین بدو عالم فشانده‌اند / با این ز دست کوتهٔ خود چون سبو کنند

[illegible] روی کشان در آینهٔ خشت دیده‌اند / همواریکه در حقیقت آن گفتگو کنند

۳۸۲

آنچنان رو که بگردت نرسد برق چو ما | رو بدنبال نکردم که فغانی نرسید

صائب امروز سخنهای خوب بی قیمت نیست
این متاعیست که هرگز به بهائی نرسید

ترا هم بی ستون سرچشمهٔ سیماب میگردد | دل آهن ز برق تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند | زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد
بداغ حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی | بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد
کمربسته نه گردون بجوی بردن من | [illegible] روی من [illegible]
عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ [illegible] | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب [illegible]
اگر داری تلاش وصل بست از جان تشنه [illegible] | دل شبنم ز وصل صحبت گل آب [illegible]

برو خرسند شو صائب که از سامان خرسندی
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد | نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب | مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن ستمست | متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

خنده ات را چاشنی از شیر و شکر کرده اند | پسته ات را خوش نمک از شور محشر کرده اند

...مان کهکشان از آتش ابم ام شد
کمان چین برویم قو کے کرز میگردد

...لکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم
بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم بے کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام مے انجام سر مخمور میگردد

...ال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد
حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد

...کش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد
بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

...ر معاف نوای چرخ با شکسته دلان
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

...د طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من
خراج از ره پشت نهنگ میگیرد

...چشم جوهریان آب خون بگرداند
ز آب این گهر آئینه رنگ میگیرد

...بند عقل مرا هر که میکند آزاد
اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد

...لیر باش که سیماب وادی جرأت
عنان آتش سوزان بجنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فگندهٔ صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

...مسیح دل در دمند ما نخورد
اگر هلاک شود بازیے دوا نخورد

...ذلی که از دم عیسے فسانه پردازی
بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد

...شت در قدم مرد عاقبت بین است
کسیکه ره بقفا میرود قفا نخورد

...لعنه مستی چه میزنی صائب
میسر است قدح خورد نش چرا نخورد

مارا چه اختیار که ضبط نگه کنیم	سررشتهٔ نظاره بمژگان طور داده‌اند
زان باده که میکده پیدا ازان شدیم	نه جرعه با انجمن طور داده‌اند
در دست عشق ملک سلیمان عقل را	رندان باده دوست بیک مور داده‌اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من	مغز سر مرا نمک شور داده‌اند
با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم	عریان سرم بخانهٔ زنبور داده‌اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس	هرکس نشان آتش از دور داده‌اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر	خط مسلّمی بلب گور داده‌اند
چشم تراز میکدهٔ قسمت ازل	بروی یکی و دو بی نگران دور داده‌اند
این کارخانه را دل ما میبر و براه	زنجیر عقل را بکف مور داده‌اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت بصائب مشهور داده‌اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تواند زد	تبسم شور محشر در نمکدان تواند زد
چراغ طور چون پروانه آتش بر پا دارد	که خود را وقت فرصت در شبستان تواند زد
ازان خورشید برگ در جهان گشته میگردد	که خود را در خم زلف چو چوگان تواند زد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که معذورم	گل خورشید خود را در گریبان تواند زد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوانست بردارد	غبار آلوده خود را در گلستان تواند زد
الف بر سایه اش بر صفحهٔ الماس افتد	که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تواند زد

ز غبار درد که

همچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید / قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود

ریخت در دامن صحرای جنون یاد بهار / نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب زمین مشکل بود

قطره گریه نظری از جگر ما افتد / شعله حشر بود در دل دریا افتد

خون فرهاد سر از خوان عدم بردارد / آتش لاله چو در دامن صحرا افتد

عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن / چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از دور دو چشم اینکار تمنا دارد
که ز همت نه آینه در خاک بها وا افتد

دل ز پهلوی جنون داد فراغت میدهد / عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد

گرنهانی را دهم از چشمه آئینه آب / همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد

غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی / خنده گل بلبلان را بال جرأت میدهد

حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن / باغبان اهل گلشن را العبارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوائی را فلک در خورد همت میدهد

رحمی عشق تو چون رو در بیابان آورد / لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد

آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست / رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

٣٨٧

سنبل زلف ترا یکسر مویست که نیست / گل رخسار ترا رنگ حیایی باید
بسر زلف تو نتوان دادن مرا / دست گستاخ مرا بند قبایی باید
نتوان رفت بیکبار فتادن از دست / پا چو از کار فتد دست و عصایی باید
نتوان دست بیک کاسه یکسان کردن / کاسه و کوزهٔ زهاد جدایی باید
خنده پر سیر بزهٔ عشق چه دریا گستست / تیشه بر فرق سر خاره بپایی باید
برگ کاهی حق راه نورد من کشد / جذبه از طرف کاه ربایی باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه نمایی باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد / جان در تردد است که دلدار میرسد
از چشم خانه رخت برون برد خیال / گویا که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل / یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون در وصل سد بود اگر هجوم شوق / دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش / از آفتاب فیض بدیوار میرسد
شب زنده دار باش که با فیض آفتاب / از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد
رزق آنچنان خوش است که کم کم فتد بدست / زهر است روزی که بیکبار میرسد
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد / بار درخت صبر که یکبار میرسد
از کار من گره نگشود دست هیچکس / گاهی بداد آبله ام خار میرسد

ز ظلمت

...ز دل در سینه غیر از آه گرم پروری	که حرز دود سینه از عود در مجمر نمی ماند
...ن رویکه دارد داغ خورشید قیامت	لبی دارد که از سر چشمهٔ کوثر نمی ماند
...و چندان سعی کن کز دل بیاید بر زبان راست	ز مینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند
...ف از سر شکم تا شکستم درد در دل	علم چون سرنگون شد حاجت لشکر نمی ماند
...روز تیرهٔ ما تسبیح شکر خنده دارد	نمیدانند که این شادی دم دیگر نمی ماند
...مجنون کرده ام خود غزالان را یقینم شد	که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
...هر خار مژگان نامهٔ بهجت فزا دارم	کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
...مه خون جگر دل را صفا دادم نه آن گشتم	که چون آئینه روشن شد بر و تنگی نمی ماند

گدائی در دل سنگی کنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پرآبی باید

مکش دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در سرپنجهٔ مجمر نمی ماند

...با از هم خبر از طرهٔ جانانه میگوید	سخنهای پریشان با من دیوانه میگوید
...رم کرده ابر بیت کبوتر چشم میدانم	که حرف گفتنم با نرگس مستانه میگوید

ولہ

...رم از نسیم ناتوانی در بدر دارد	غریبی کشور طالع چه پروا سفر دارد
...کردم ز بزم او جدا گشتم نه آن گشتم	خمار بادهٔ لعلش چه عالم درد سر دارد

رحمت آنست که طاعت نکند عصیان را	سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم	درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر	لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آمد	طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هرکه با دختر رز دست در آغوش کند	میخورم گر همه خون پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند	عرق از بس بجبینش خوی تماشا باشد
هرکه را درد طلب نیست غم رزق خورد	رزق ما هر قدم آبلهٔ پا باشد

دل صائب نکشد بار ترش روئی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید	نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم	که از قلمرو ترکش برون نمی آید
ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب	که نخل موم ز آتش برون نمی آید

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

تا گره باد آه بگردون نمی رسد	از گرد راه قاصد مجنون نمی رسد
هر جا نه چاره وصل شوی کام دل مجو	هر روز ناقه بر سر مجنون نمی رسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است	عشرت سرای خم بفلاطون نمی رسد

ای دوست سایان سیه دل کرده‌اند — چون نی که بصدق ناله علم کرده در نهند

آسودگی خلق فرومایه بصد عیب — آراسته که معیوب بعیب دگرانند

آتش نو گردان خواب پذیرای خبر نیست — ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش گذران اند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند — شراب در قدح و نور در چراغ نماند

معاشران یک سیر از جهان رفتند — بغیر آب روان همکس بباغ نماند

چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت — که بی سوختگی در گل چراغ نماند

ز زلف سنبل و خط بنفشه کی پیچم — مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند

بلبل بود که از کوهسار حادثه بجست — که در فضای زمین گوشه فراغ نماند

بهار چشم بدی در کمین عشرت کس — نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند

دگر کسی ز گریبان چه حرف بر بندد — درین زمانه که دست فضول ایاغ نماند

دران حریم که صائب چراغ کاکل فروخت
ز برفتادن پروانه یک چراغ نماند

سبو فعل کجا در محبت ایام می‌افتد — بترنج زبرگ اینجا شتر در دام می‌افتد

ز ساز خاطر در حلقه سودائیان دارم — که در مغز آتشم از روغن بادام می‌افتد

بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین — بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می‌گفتم

چشم او تعلیم رم کردن به آهو میدهد
غمزه‌اش تیغ بیباکی به ابرو میدهد

در دل شب میتوان گل چید از گلزار وصل
آفتابی شد چو فیض گل کجا بو میدهد

دیدهٔ رسوانگاهان پرده از کارت کشند
این سزای آنکه هر آئینه را رو میدهد

تلخ کردن لب به دشنام هوسناکان چرا
خیره‌چشمان را سزا آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برقی لصائب جلوه‌گر
این چنین توفیق موزونان کرا رو میدهد

تا حیا سرمه‌کش نرگس جادوی تو بود
شبنم خلد نظرباز گل روی تو بود

شعلهٔ موج ملاحت ز رخش می‌تابید
آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود

چشم بر سرمه نمیکرد سیه مژگانت
وسمه از طاق دل افتادهٔ ابروی تو بود

سرو در جبههٔ بستان شکست بود ای
شاخ گل دست‌نشان قد دلجوی تو بود

برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد
شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود

لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست
حیف از آن صیقل شرمی که به بازوی تو بود

ولہ

جنون از نشاء هشیاری من ننگ میگیرد
ز نور تو به جام آئینهٔ دل زنگ میگیرد

هلال عید در قلب شفق دانی چرا ماند
چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد

چو مجنون ملامت روز هم اما نمیدانم
بهر کو میروم طفلی پی من سنگ میگیرد

ز قانون محبت صد صدای هست معلومم
که تاری رشتهٔ معنی با کدام آهنگ میگیرد

بیندیش از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی | که آتش خود ز راه خویش خس و خاشاک گیرد
شاه در حریم حسن ره چون خاکساران را | که چون گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
از عالم بالاست همت چون بلند افتد | نماند بر زمین هر کس حیا را مختصر گیرد
دریا برگ هر سعادت جستن از اختر | با آن ماند که چوب دانه از موری دگر گیرد

ولہ

با اهل حق نپردازند صاحب باطل آرایان
ملمع متصور از ذرات الفنا از خاک برگیرد

ز رشته سفر چون نظر تو اسپند گرد | ز رهفت بر دو منزل گذر توانی کرد
خار خویش برون آ که از اشاره موج | حباب دار به یک ترک سر توانی کرد
ز تنگ گلشن هستی برو به اوج فنا | که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
به بلبلان چمن ای گل آشیانان سرکن | که صبح حشر سر از خاک بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون | که همرهی به نسیم سحر توانی کرد
ز بادهٔ تیره هستی که خاک بر سر آن | عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد

ولہ

مروای سایه همراهم که عاشق فرد می باید | اگر یار می شود همدم ز اهل درد می باید
گندش سرزنش مردم که مجنون عاشق ناید | چو شد معشوق اگر زن لیلی عاشق مرد می باید

ولہ

به کعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم | از این کرشمه غرض عاشق آزمایی بود

ولہ

تا سیہ بختان نگر فرزند آدم نیستم — وصل آن شیرین گندم گون نصیب [illegible]

ولہ

تا چشم تنی چشم سیہ چشم تو دید — چشم چشمی چہ چشم تو چشم [illegible]

ولہ

بسکہ مشغول کنم دیدہ دل را کہ مدام — دل ترا می طلبد دیدہ ترا میجو[illegible]

ولہ

گرد باد عشقم و سے آیم از صحرای [illegible] — چہرہ گرد آلودہ سر آشفتہ از سود[illegible]

پای تا سر درد م افسردہ تر شو[illegible] — از علوی مدعا سر میتهم در پای [illegible]

ای صبا گرد رہ داری بشرح حال [illegible] — در نہ دم در کش کہ لبسوزی زبیتابی [illegible]

ولہ

باسیل اشک بنیاد تحمل سے کند — در ریاض داغ دست جرئتم [illegible]

ناخدای فکر صر تند دریا موج پاک — بند بند کشتی حسن از تنزلزل [illegible]

ولہ

گہ خدنگ غمزہ خونریز نازم میکشد — گہ فریب آن دو چشم پرخمار [illegible]

گرچہ عصمت جان ہم از روی او نبود عجب — بلبل عشقم کہ بی [illegible]

ولہ

از سر شک چشم خونبار خسرو نی زمین		سیل خون بگرفت لاله چشم خون باران کند
	وله	
محبت را چون تو علم را تحصیل میباید		برهمن افسون تو شیخ را تکمیل میباید
	وله	
این کیف را باده ساغر نیافتم		کیفیتی که در نگهی میفروش بود
	وله	
عشق است سطر یا که انا الحق سرود اوست		بیهوده تهمت است که منصور میکشد
	وله	
ست شوق تو چه پروای مغیلان دارد		بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
ذره نیست که تیغش نبود در آتش		نه همین دره طلب ریگ بیابان دارد
این همه شان عشق غیورست که صد سعی تو		از فراموشی حیا و بند زندان دارد
خط بروتش چه سخنهای پریشان که نگفت		نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم پرداخت		اینچه رنگ ست گران سیب نخی زنی دارد
نافه از چین نفس سوخته آورده است		سر بپیوند بآن زلف پریشان دارد
نغمه تار کجا و رقم عیش کجا		این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرور اند حریفان صائب
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش — چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

روی دست چرب نرمیها که مرهم منجمد — آهنین موم را دیدیم بی نشتر نبود

خاطر جمعی سر آشفته تر سنجم ز سنبل — پیش ازین آشفتگی تنها بموی ...

تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست — غنچه درین باغ را در جیب هرگز زر نبود

از صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه — کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که مقید بمنظر باز نگردد — چون دیده آئینه سخن ساز نگردد

آغاز ترا رتبه انجام کمالست — انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد

من حرف ز عشاق زنم او ز من لعل — طنبور من و عقل بهم ساز نگردد

هر کس شنود نغمه داودی زنجیر — پروانه هر شعله آوازه نگردد

ای وای اگر طائر رم کرده جانرا — حالش گره رشته پرواز نگردد

هرگز ز کمانخانه ابروی مکافات — تیری نگشائیم که بمن باز نگردد

هرگز نچکد از الف خامه صائب — یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند — چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

عشاق را ببرگ گران نیاز نیست — چون کوهکن به تیشه راه سفر کنند

در بحر نیلگون فلک پاک گوهران — شرطست در عیار تیممی به سر کنند

چون بسته دهان درد هم رنگ تو ... | آخر گل خاموشی من این ثمر آورد

... های خوان نحت گل لاله این باغ | رنگی که برخساره بخون جگر آورد

... کام تو زهر از بی نست وگرنه | هر کس که چو نی است شد اینجا شکر آورد

... سوختگان طالع مکتوب ندارم | ورنه که از آن آیت رحمت خبر آورد

... زاد که با طوطی باشد طرفی زاغ | هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد

... الی بر بونی مشو از نفس که اینجا | گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد

... عرض وصال تو نه اندازهٔ ما بود | این مور با قبال شکر بال بر آورد

صد شکر که جمعیت ما همت صائب
تا درد غریبی بوطن از سفر آورد

... منصوبات تیغ بی زنهار می آرد | نهالی را که چون آتش سر باز می آرد

... ز حلقهٔ زلف تو کام طمع میدارد | کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

... هر چند درختان میرسد آهم زصد گردون | با این گلزار هر کس دیدهٔ بیدار می آرد

... افسون کرد در کار چمن این بوستانی را | که هر جا بید مجنون است لیلی بار می آرد

... بهم سرم ترسایم از آتش لقمه شد | که شاه زهر خشاک آخر ندامت بار می آرد

... هر کس دریغ دادی بصدق دل ... | نهال آرزو پیش تنگ شکر بار می آرد

... نقش چون چراغ بر کنعان مشو روشن | با این بازار هر کس چشم چون دستار می آرد

... آئینهٔ دل بیضه روشن نمیمانی | که از یک قطرهٔ او صد چمن زنگار می آرد

خوشا افتاده کز خاک ره چالاک برخیزد — کند در خاک دشمن را خود از خاک برخیزد

گناه ما غبار خاطر رحمت نمی گردد — فروغ مهر از دریای پرخون تاب برخیزد

مباد از نشاء می سرخرویی می پرستی را — که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد

چراغ دیده عشاق وقتی میشود روشن — که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشک زیر نقشم — بیک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن در رگ سخن از خام طبعان سخن صائب — که از خاکستر دل شعله ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود — آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

آب حیات آتش افسرده را منست — مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود

ما را سر بکعبه که مستان عشق را — جز پای خم بجای دگر پا نمیرود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست — یوسف چنین به پیش زلیخا نمیرود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل — رنگ از سرشت شیشه صهبا نمیرود

زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست — دود از کدام خانه ببالا نمیرود

صائب اگر بسایه طوبی وطن کنم — در پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

خشت از سر خم نیست زلیخا بر باید — بر چهره خود روزن جنت بگشاید

نگه چون پرتو خورشید در چشم آب گردد | چه از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد
ز جان سیر است هر کس بی تو شب را تا سحر ... | نگردد راه گرد بخت چون از یار برگردد
مرا بیمار دارد ... های چشم ناتوان دارد | مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
در آن کشور که حسن من نشاند گرد راه خود | غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد
... بس از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد | چه زین بهتر که از آیینه ام زنگار برگردد
... ز دیوان تیغ زر چندانکه مهر عالم افروزش | برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد
... بحث سینهٔ شیرازه بست اوراق خود ... | بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب آبروی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

... با تو حرف شهیدان عشق میگوید | اگر خون شبنم از آفتاب می جوید
... نک روی مرا شسته طفل خود ... | که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید
... درون پرده نگس گر عنان غنچه دهد | ز رخنهٔ دهن مور دانه میروید
... ینکه بی لب میگون هوای عیش کند | چه ابلهست که گل در زکام می بوید
... ران دیار که ما ئیم و بیغمی کفرست | هوای ابر ز دل سیل باده میشوید
... ان خواب سخن دشمنست حیرانم | که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید
... ست زهره که از آستین بر آرد دست | صبا درین چمن از شرم گل همی بوید
... لان که تو در خواب هر چه می بینی | مرا طپیدن دل یک بیک نمیگوید

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید / مرا گردی کسادی پیش پیش کاروان باشد

خموشی ترجمان صحبت جانست بیداران را / کسی اینجا سخن گوید که جوهرش بر زبان باشد

دلش از شکوهٔ من چون چراغ طور میسوزد / چرا کس را شکایت اینقدر آتش زبان باشد

جدا خویش کردم سخت جانی را بدان التتم / که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر سیل از مردم آگاه نیزنجد / نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور میبوشد زمین و باز میگردد / در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوقت صبر محالست عنانگیر شود / که شنیده است نیستان نفس شیر شود

زاهد کعبهٔ مقصود ثبات قدم است / قطع من راه محالست که شبگیر شود

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم / سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود

ناتوان در قدم خم چو فلاطون گذران / چه ضرور است کسی آتش و دوده تقسیر شود

هر که در کیش وفا راست نیاید چو خدنگ / دیده اش چون گل علت همه تن تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا / آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیدهٔ آئینه از عکس ندارد سیری / چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد / از نم شبنم اگر ریگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد / فروغ ماه میباید رگ خواب

در زلف ناامیدی روی امید باشد
صبح امید یعقوب چشم سفید باشد

امید از ثمر نظر بست وصلی نیافت دریافت
عاشق ز ترک لذت چون ناامید باشد

در دوستانی مشرب هر روز روز عید است
در شهر بند مشرب ماهی دو عید باشد

هر خانه وجودم از دل ز دست گردون
قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد

عاشق نمی‌توان گفت پروانه مشربان را
هر کس بخون نغلطید اینجا شهید باشد

از جوی شیر چشم بست امیدداری
تا چند قاصد ما در این سفید باشد

دوران ناامیدی سر حلقه امید است
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد

دل بردن ما این همه تدبیر ندارد
این راه سبک حاجت شبگیر ندارد

در هر دو جهان کیست که در قید کمند عشق
نقاش حیا از رخ تصویر ندارد

اطوار من از دایره عقل برون است
خواب من سودازده تعبیر ندارد

[illegible] یکی نیست از آن چاه و چه سود
چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد

[illegible] نگردیده کسی پیر خرابات
مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد

تا بلبل باغ سخن آزاد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سرگشته با جمع رای کاری نبندد
گر در خدمت این نقطه پرگاری نبندد

آب روی گل نظارگی را آب بسیار است
عبث این گلستان را پرده در گلزاری نبندد

از دست و پا زدن نشود کار عشق بیش
انجا بدست بسته شنا میتوان نمود

سرپنجه و تصرف گرد نگار نیست
گل را ز رنگ و بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

خرم کسے که قصر اقامت بنا نکرد
رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد

چندانکه تافتیم بدنبال عمر را
این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد

جز من که راه عشق به تسلیم میروم
با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

رنگ گهر شکسته شود از بهای کم
ما را عبث فلک بدو عالم بها نکرد

موی سفید سبز شد از دست شانه را
از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد

با آه سرد من چکند سیخ بر نجوم
هرگز بجیب باد ز زر گل رها نکرد

تا اقتدا بکار گذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل زنگ خطر میریزد
شوق از خانه برون رخت سفر میریزد

صدف از تشنه لبی مشرق تبخاله شده
ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد

با شکسته‌ستی ما برق حوادث فگند
جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد

بسکه از سبزهٔ آن طرف بناگوش تر است
خط ریحان چمن خاک بسر میریزد

برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد
داغ بر جرعهٔ خود زا بجگر

سرنوشت چهره‌ام آیینهٔ حیرانی شکست
از خط ... رنگ قلم را چون توان ادراک کرد

برجمت در دهانش گوهر سیراب بخت
چون صدف هرکس درین دریا دهن را پاک کرد

سر برآورد از زمین عهد با بیجا سلطان
تخم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد

با چنین نظمی که در آیینهٔ دل صیقلی است
دارم متوان غبار خاطرم در خاک کرد

... بیجا ... داغ دارد برق ...
کهربائی میتواند خرمنی را پاک کرد

وله

ساغر برمی علاج جان محزون میکند
گرد پاک از چهره با سیلاب جیحون میکند

... آفتاب را در بزم می شیرازه بست
دختر رز ... در کار فلاطون میکند

... از جوش شراب سوده ...
دل عبث ... ملال ... گردون میکند

... آتش شود از دامن گردون بلند
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند

از غبار خط شود ایمن که چون گشت نقش
خاتم از دست سلیمان ... بیرون میکند

شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
روی پاک ... گلرنگ گلگون میکند

عشق میاید ز بوالهوس را سینهٔ پرشور من
جغد را ویرانه‌ام صائب همایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد ... شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست ...
سنگ زن بر سینه تا این پرده بیت و اشود

... آهن از چشم بدان گیرم پناه
چشم بد از سنگ و آهن چون ...

خرامانست هر حاجت که میخواهی تماشا کن
ز بیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم

نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود
نمی‌لرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلها اگر صائب
ندارد خار چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده از دیده شناسان رنگ
نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد

غم عالم چه دارد حد بگرد عاشقان گردد
حصار عافیت دیوانه را در کوی لنگ آمد

حذر از دشمنی کن که طریق صلح می‌آید
ازان دشمن حذر باید کسی کز راه جنگ آید

صفیر تیر آهی میفشارد بر جگر ناخن
که این شیشهٔ دل باز در دامن سنگ آید

بدست کوته رحمی دهد دامان عریانی
که از حسن حقیقی آستین معنی بتنگ آید

نه از سجاده فتوحی شده از میخانه امدادی
بهر جانب که رفتم بلبل امیدم بتنگ آید

باندک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هر کس در گلستان تنگ آید

از تنگ‌چشمی آنها که خود را در شراب افکنده‌ام
خویش را از تنگ‌چشمی در سراب افکنده‌ام

تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده‌ام
غنچه لبها بهر خود را در گلاب افکنده‌ام

سر بشوق حقیقی میکند عشق مجاز
زین سر پل تشنگان خود را بآب

خاکساری که راه عشق را طی کرده‌ام
آسمانها را بگرد در رکاب افکنده‌ام

جز ره تاریک دل در دامن دشت وجود
تا نظر جولان کند دام شراب افکنده‌ام

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار **صائب** خواندنی دارد

هرکس ز دور بآن چشم نگاهی دارد	وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سود ازدگان را سبک از جای مبر	کین کدو چون خم می پشت پناهی دارد
دست ارباب دعا را مکن از دولت دور	کین چه غایت که از دست پناهی دارد
برق نادان بصف خرمن ما می آید	هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست	ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد
تا ربود نظر باز نظام افتاد است	داغ خمیعم که سر رشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم که دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان در بینش کم بدل افزوده اند	ورنه ارباب رضا از بینش کم آسوده اند
شور محشر را نغیر نی تغوری می کنند	این سیه‌مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند
هر که دیدان خالها بر گرد چشم یار گفت	این غزالان بین که بر گرد حرام آسوده اند
بستم من تا بگرد محمل لیلی رسم	برق با وا ز دو سرگردان قدم افسرده اند
با چنین عجزی که بیکاری بمن آید زما	کار دینی را و عقبی را بما فرموده اند

این جواب آن غزل **صائب** که میگوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

سفر به از سفر بیخودی نمی باشد	بمصر هرکه ز کنعان رود زیان نکند
کسیکه در سر زلف بتی بسر نبرد	چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند
برای تیر حوادث نشانه می خواهد	چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره کرد ز دیار جمعیت آنکس	که در میان بلا یاد دوستان نکند
ز خون صید جهان لاله زار می بیند	چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی می‌دهد	صبحدم بر صادقی زین دعوی گواهی میدهد
ما بپا لب بالاییم ز چرخ نیلگون	می بادردی کشان از گوشه‌ای میدهد
هر که میداند که در سر فقر رود دولت	کی کلاه فقر را بتاج پادشاهی میدهد
خط مهتاب پریشان کرد بر بام وجود	فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد
قهرمان عشق بیتابست در خون ریختن	این محیط از موج خود سوزن براهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

خوان نعمت فلک شکوه ز بیداد قضا	از شیشه ماه شتابان سنگ [illegible]
مرغ قفس این بخت برومند ندارد	باد سحر این دامن گل را بکجا [illegible]
در خدمتش استاد بپا دار مکافات	سهلست اگر نوطه ما [illegible]

دل بی [illegible] آب ز شمشیر قضا دارد
از سایه خود فیض [illegible] دارد
در دست تو چون [illegible] دارد
از خاطر من [illegible] دارد
این بسمل [illegible] دارد
عشق از دل [illegible]
در خاک سکندر [illegible] بقا دارد
قسمت طلب [illegible]
این آب سعادت [illegible] دارد
بخت از سر چوگان [illegible]

دیوان صائب [illegible]

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد
چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد

نسیم مشک ز داغ پلنگ می‌جوید
ز کعبتین نقطه هر که دست نقش مراد

ببال شعرها تم کده است چون ازدم
سیاه روز از آن نداش خط سواد

نظر بمطلع ابرو همی نوا نکرد
ز بس که بر دل امی فتاد زمین بیداد

چنان ز مصرع موزون دلم گزیده شده است
که زلف در نظرم گشته است موی زیاد

صید ز سایهٔ طوبی کند گزیده حرف
ز آب خضر کند رم دل رسیده سواد

خس از رهی که بمژگان خونچکان رفتم
که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد

ز شوخ چشمی انجم دلم چنان بگشاید
که هیچ سوخته را کار با شرار مباد

از آن زمان که مرا غنچه کرد پیچش فکر
دگر گشاد دل آغوش و سیلی استاد

بدست خاک قلم دید نیجه خود را
کسیکه برد هن ذوالفقار دست نهاد

بی نمکی سیاه خودم جوان دم
نه کودکم که ز الزام خصم گردم شاد

بگوشه عزلت دلیل گردیدند
خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد

کسیکه درین کارگاه بینائی
چو عکس آینه پنهان شد و کمر نگشاد

یقین شناس که در نقش خطائی هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

مژه برهم نزند آینه زاندیشه چشم	خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف ساخته را سرو به بلبل ننهد	هر نوا گوش دهد هر که نوائی دارد

ولہ

مهر را سوختگان تو بکاری گیرند	ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون کشایند نظر مملکتی بکشایند	بار چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها که از گردش خود سیر شوند	ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتوانند رفتن	عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر رنگ روان نیست بسین قحط ایام	که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می‌خورد	این باده عاقبت سر این شیشه می‌خورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر	بیچاره آنکه روزی ازین پیشه می‌خورد
نخلست آسمان که دل است ریشه‌اش	این نخل سرکش آب ازین ریشه می‌خورد
جائی که خون ز ناخن خورشید می‌چکد	فرهاد ساده لوح غم تیشه می‌خورد
پروردهٔ اندیشهٔ افلاک را نه بر	بیچاره آنکه زخم ازین شیشه می‌خورد
موقوف یک پیاله بود زهر خشک ما	از چشم شهر مرق باین بیشه می‌خورد
یارب چه کرده‌ام که چو جام سنگ‌ک	خون مرا سپهر سر شیشه می‌خورد

مرا ز نقش صفا دل به پیش افتاده است — کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است — که مهر روشنی از خاک مال میگیرد

ز هر کجا که غمی پا در رکاب آید
فشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ چشم سایهٔ کمر باشد — چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
کنم درست کدامین شکستهٔ خود را — مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
صفای دست بود بید را بخشش برگ — ثمر کجاست که لایق بدرد سر باشد
ز سیل حادثه از جا رود بنای جهان — کند وحدت نامو جهٔ خطر باشد
همیشه عشق ز ترده استان در آزار است — بلای چشم بود هر نمک که در باشد
مرا از ان سفر بیهوده در پیش افتاده است — که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که چون رگ — ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

لطف قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
کشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا بمن آن تلخ زبان رام شود — تلخی من نمک تلخی بادام شود
پاس سر داده مرغ باده لب شیرین است — تلخکامی که بد آموز بدشنام شود
ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن — به شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از هوس بوسه من غنچه کند — چون ز می صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

هر غنچه واشد ز نسیمی درین چمن — مفتاح قفل جود ز دست گدا بود

بازیچه نسیم شود کاسه سرش — هر دل که چون حباب اسیر هوا بود

شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار — آئینه را بچشم چه پوشیده جا بود

در آتشم ز کشش عشق خام بود — آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود

پیکان درون بخنده چو سوفار باز کرد — تا کی گره بکار من بی نوا بود

آماده شکست خودم زیر آسمان — چون دانه که در دهن آسیا بود

روزی درین لباس بجنت است اتفاق — در شکر جوشست که روزی بها بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن — کانجا شکسته کی بود بوریا بود

بسکه در سینه من تیر بلا تیر آید — نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید

رزق چون زود رسد دست بخم در ... — نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست سلیمان توکل نزند — چون برون از گل ننگ دیده تیر آید

هیچکس راه بسر رشته تقدیر نبرد — چون سر زلف تو در دست تدبیر آید

دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب — چون نه صیدیست که در دام بسر شیر آید

رشته طول امل را نتوان پیمودن — قصه شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک اندیشه مکن — نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

که سازد تیغ و دشمن را اسیر ... خفتن | بیکر در شورش ... در آید عرق دست ...

دامن دشت قناعت باغ و بستان ... | ... گر گل ... برخار این صحرا زند

... در سر فرهاد سنگین دل قتاد | این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند

... بالین فرو ماند غنچه را آنرا نگه | ... دوزخ سوزان که بر سودا زند

کلک گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند | گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

آتش عالم رخنه در گردون کند | گریه ما در رکاب شهر را هامون کند

... این فکر بلند آسمان می آید بکف | سرو می بچد بخود تا مصرعی موزون کند

... لیلی را غرور حسن دارد در نگار | پنجه شیران گره در موی مجنون کند

... ما از خار صحرا جنون را ساده کرد | وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

... دور شکم افتاده است | ... در این محفل بزرگیها افلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود | خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

... عشاق کاست زخمی گند ... | چه خیالست که مخمور ساغر گند

... خاک زیر چشمه زمزم نگند | مست از می چو شود خون کبوتر گند

... و اندیشه آزار زبانی ... | رگ این قوم دهد کوچه که نشتر گند

... طول امل راه اجل را ... | رشته هر چند دراز است ز سر می گذرد

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود

آه عشاق سیه روز اثرها دارد — شب این طایفه در پرده سحرها دارد
پرسر راه تو چون بید دلم میلرزد — شیشه از باده پر و زور خطرها دارد
دل از ان موی میان چون گسلد گذرد — از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب تهاست — ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سر و از زمزمه فاخته موزون گردید — نفس سوختگان [illegible] اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است — شمع از بهر همین کار [illegible] دارد
گل فتادست بچشم تو لطیفات ورنه — خار در هر سر انگشت هنرها دارد

مرد از راه بآوازه دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی که ره بلذت ناسور می برد — فیض نمک ز مرهم کافور می برد
پروانه مرا جگر ماهتاب نیست — موسی مرا بانجمن طور می برد
اکنون که شمع بر سر انصاف آمده است — فیروزه مرا بنشابور می برد
از ان ساقی کرم مرا هیچ شکوه نیست — حیرت مرا ز میکده مخمور می برد
تا کی ز حسرت لب جانبخش خون خورم — این آرزو مرا بلب گور می برد
ما گرد هستی از تن خود فشانده ایم — دار فنا چه خرقه ز منصور می برد

دیوان صائب ٤١٣

...شبنم فریب برگ گل را آب کرد	در مذاق لعل آب دندان تاک را خوناب کرد
...نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد	طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
...زمین پاک من یک دانه حرص ...	میتوانم شبنمی کشت مرا سیراب کرد
...مقصود ما را اینقدر دوری ...	راه ما را اینقدر خوابیده شکرخواب کرد
هر که چون شبنم بجوی دل شبی را روز کرد	دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد
میتواند گردن ما تیغ او را سینه صاف	آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
...جان ز غیرت در وجودم دست بر تن میدرد	تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد
...لعل وا از دولت طریق بندگی خضر زیست	کعبه را دیر آنکه اینجا نشست محرابی کرد
این جواب صبح نوعی که جایش سبز باد	سایهٔ ابر بهاره کشت را سیراب کرد

ولہ

...مقصود ... از آبله پا نشود	گهر از رشته بدندان گهر دانا نشود
محفل آرای سخن را طرفی دیگر است	طوطی از آینه بی واسطه گویا نشود
...غیرت سعی زمین گر مدل تنگ است	غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
...به بادیهٔ عشق تامل هیهات	سیل هرگز گره از سینهٔ صحرا نشود
...ل ز اندیشهٔ فردای قیامت نیست	صحبت خلق همان به که بآخر نشود
...ک گردید ز داغ کلف آیینهٔ ما	صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود
هر آینه ... موج شکستن صائب	هیچ غمازه ندیدیم که رسوا نشود

لازم حسن فتاده است پریشان نظری / حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود

حسن هر چند که در پرده در آغوش آید / ادب عشق محالست که مانع نشود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است / کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لبی بوسه فریبی که ترا داده خدا / ترسم آیینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب / هیچ مصنوع ندیدیم که ضایع نشود

خوش آنکه اندهٔ جهان گوشهٔ غمی دارد / همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

ز مرد صحبت دل خستی نچه مبداق / که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده است / غریب دامن صحرا است خرمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن دام / ز ملح شور همین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد / که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم / زمین میکده خوش آب بیغمی دارد

ز راستی است تهیدست رشتهٔ میزان / کلید گنج بود مار چون خمی دارد

مباد پنجهٔ جرأت در آستین داری / کمان چرخ مقدس همین [illegible] دارد

نه هر که عالم فکر خودی پیدا است / که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک من لباس سبزه را پامال کرد / گو شمال نالهٔ من بلبلان را لال کرد

اگر بجوزد عنادات درست بود	که در شکستگی این بیضه بال پر دارد
بگوش چون صدف از سنگ کرده در نه	زبان موج خبر ها ازان گهر دارد
چنانکه از سگ خاموش راه رو ترسد	ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
وگرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب در جوی سحر می افگند	ناله من شعله در جان اثر می افگند
آن لب حرف آفرین خون سخا گرم عتاب	آتشش با قوت بیداری شرر می افگند
از تبسم تیغ تیز لعل او زد آب در	لرزه بر آب زمین گیر گهر می افگند
غنچه مینا بانه از شرم میان لاغرش	خویش را در کوچه تنگ کمر می افگند
تا نخواهی کام خود را تلخ خونش گفتار شو	بسته از شیرین زبانی در خطر می افگند
من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من	در بیابان طلب سیمرغ پر می افگند
هرچه با ما میکند ثقل سبک سر میکند	کشتی ما را معلم در خطر می افگند
خنده باد بهار را هم که از شرم کرم	غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
بستگان با احسان یاد کردن همت است	ورنه هر نخلی بیاری خود ثمر می افگند
بهره از خلق میگردد قبول خاطر است	وقت آن زاهد خوش که ما را از نظر می افگند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افگند

نفس آن زمان برآرم بفراغت از ته دل
که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم
که دل رمیده من بکجا رسیده باشد

بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت
که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل بیچاره شکست دارد
بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم وحشت ز شکوه حسن جانان
چه بود بجای آنکس که بما رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تا به
اگر آبگینه دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد نگه یقین عقل تا قدس
چه بکند رای کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد
بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

حجاب پرده چشم پرآب می‌گردد
وگرنه چهره بی نقاب می‌گردد

چه جای فرصت که از پرتو مشاهده اش
بچشم چهره آیینه آب می‌گردد

اگر نه ساغر خورشید ذره سرگرم است
ز باده که سر آفتاب می‌گردد

امیدوار نباشم چرا بخود میاد سی
سبوی آبله پر از شراب می‌گردد

بلند گر خورد از لطف دست طبع لطیف
ز بوی گل مژه این سراب می‌گردد

بجون قسمت من خاک آنجهان تشنه است
که شیر در رحم ماهتاب می‌گردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چگونه دود جدا از کباب می‌گردد

دیوان صائب ۴۱۷

موری که روزی از قدم خویش میخورد
مانع بروی دست سلیمان نمیشود

چین در کمند زلف فگندن ترا چه حاجت
سنگ فلاخن تو گریزان نمی شود

جان داد بر سر یک خنده تو خضر
غافل هما ز خنده پشیمان نمی شود

در وادی فنا ده مرا کار جز گره
گر در زخم خار آبله گریان نمی شود

صائب علاج صحبت دربان بهشت
ورنه کدام درد که درمان نمی شود

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد
آه گردیست که از رفتن دل میخیزد

دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند
این نسیم است که از گلشن دل میخیزد

از ترنم دل اگر ماه نخی مهتابیست
این چه نوریست که از روزن دل میخیزد

هر حبابی که بعلم نظر بینش نخاست
بدو پیمانه می روشن دل میخیزد

چشم بد دور از آن سلسله زلف دراز
که ز هر حلقه او شیون دل میخیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نویست که از رفتن دل میخیزد

همت بلند دار که آسیب کم رسد
آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند

گلبنه دور ناله ز آتش سپند را
زنهار چون بلند نسازی فغان بلند

روزیست داغ جنون پرده سوز عشق
پیوسته بود آتش این کاروان بلند

بیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق
گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

درخم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است		آه اگر آن زلف آباد صبا درهم شود
سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان		حیرت آن دارم که این پرچکانی کم شود
از غبار غم فلکها چهره گل گشته اند		دل درین ماتم سیه چون میشود بی‌غم شود
پا بکش چون کعبه در دامن که در ملک وجود		هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن		عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادی ما هست سنگ راه ارباب کرم +
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوهٔ عشق را گردون گردان بر نمیدارد		که هر موری زجا تخت سلیمان بر نمیدارد
دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم		که بار شانهٔ آن زلف پریشان بر نمیدارد
نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم		زمین خانهٔ این سفله مهمان بر نمیدارد
اگر زین آستان بیرون دوم بر مدعا آیم		تنور خام این بی‌مایه طوفان بر نمیدارد
مگر از ذوق خود امروز قمری غافل افتادست		دگر سرو گردن عاشق گریبان بر نمیدارد
تمنای یکی زخم از نگاه خونی دارم		که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان بر نمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

دل صدپاره زان گردمی گلفام میگردد		که این اوراق از شیرازه خطی جا میگیرد
ازین محفل که در دارد صفا صاف از درد مسجود		صفائی وقت دارد هر که دردآشام میگردد

...الی شهرت متاع کاروان دیگر است — ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود
...گر بجا طرز او در شعرها دست نقش غریب — تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور میشود

نقش پای خانهٔ من سوخت صد شیر تازه
گرم تازان را چراغ از نقش پا پر میشود

...باده ایم من بیمه رو را با در رو جا ماند — کار ما هم دست از دیدیم که دیم در حنا ماند
...بتوان جست چون پای از گردش نمی ماند — اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند
...بین که از آتش دل آب گردیدم عجب — که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند
...آب عشق که چشم مرا بندد دم کشتن — چنان نالم که دست و تیغ قاتل در حنا ماند
...بیدردان نشستن هرزه خنده بازی ام — گریبان چمن حیف است در دست صبا ماند
...ام ابر تنک خورشید را مستور میسازد — صفا می آن بمن پوشیده چون برقبا ماند

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گمره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

...وق در آتش عنان دوری منزل میکند — راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند
...ست پستی که در دامان آویخته است — کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند
...ا پستی همچو خون مرده بند دست و پا — رقص فارغ بالی اینجا مرغ بسمل میکند
...عقده دل را بدست ناامیدی واگذار — کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند
...ندی دل غبار آلود سازد سینه را — جوش اینجا آب این سرچشمه را گل میکند

در هر شکن زلف گره‌گیر تو دل هست / این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

از گرد کسادی گهرم چهره گل شد / رحمت به یتیمی که خریدار ندارد

ما گوشه‌نشینان چمن‌آرای خیالیم / در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

بلبل ز نظربازی شبنم گله‌مند است / مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد

در ملک رضا بادیه‌پیمانه بلند است / سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نه نهد چوب نیستان / صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود / دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود

خار در پیرهنم جوهر ذاتی برریخت / بس که چون تیغ مرا ذوق ز عریانی بود

تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم / یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود

شیشه و سنگ بغلگیر بهم بودند / چه صفا بود که در عالم روحانی بود

شوق روزی که بگرد تو مرا سیر گرداند / آسمان صورت دیوار گرانجانی بود

شهر در حسن غریب تو بیابانی شد / عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود

از سر کوی تو روزی که بجنت رفتم / توشه راه من از اشک پشیمانی بود

چون قلمها که ز هستی ناقص بستم / تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقه هستی صائب / دل ما شانه‌کش زلف پریشانی بود

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

اگر چه تا جدا شد نافه چون مسمار شد خونش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

هر اس در میان و در گردان بی سر فراز
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را
نسیم بی ادب را غنچه را تصویر میسازد

حمیت از وحشت نزادن میکند وحشت
بیا با نست سودا با پلنگ و شیر میسازد

گل تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میسازد

هم آوازی چو باشد نعره دارد نیست تا بیش
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

طبع اهل ایام ایزدیم شد در عجب نبود
که چون در روزگار ما شکر با شیر میسازد

ولـه

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا تاب سحاب میشود

سوخته مجسم غیرت عشق نیستم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

آمدم سرد ناصحان گرمی می زیاده شد
غوره بچشم تلخگان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را
کاسه هر که شد گران همچو حباب میشود

رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان
باده هوا چو میخورد پا به رکاب میشود

همچو جون یگانه ام از اثر نگاه نگی
گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود

دل مبند بدین عمر که از صحبت تیر	عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
از جهان گذران کیست که آسان گذرد	زفرف موج درین ریگ روان میماند
لب فرو بستم و از شکوه ز خرسندی نیست	نفس سوخته در مشتم بدهان میماند
روزگاریست که خواهد که دهد قطره بباد	در عقب چشم خیالش نگران میماند
از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت	که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خار خاری که زرفتار تو در دلها هست	خس و خاریست که در آب روان میماند
پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است	پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند

نام هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را ز هم بیگانه کرد	این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
عشق تا برداشت سرم بیرون غرور عقل را	جبهه‌ام از سنگ صندل سای [illegible] کرد
پیش آن لبها که [illegible]	بهر جوی شیر خوان گریهٔ طفلانه کرد
تا ز خواب ناز مژگان قیامت را بسته کرد	سینهٔ آئینه را زخم نمایان شانه کرد
هر که دنبال سر آید است گرد [illegible]	نقش ما را مستی [illegible] بیمانه کرد
هر کرا بر خاک پیشانی بجا گذاشت میکشد	شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال سوزد در خانه کرد

بسکه نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را / پرتوی آن روی عالم سوزنی مژگان کند

مهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من / مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا / هر کرا نظارهٔ بالای او حیران کند

چشم امید جدائی مپسر چون آفتاب / تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند

خاک را میدان که فکر دور گردون عشق نیست / گرد باد ما اگر در خویشتن جولان کند

مرد خون خوردن نهٔ همکاسهٔ گردون مشو / طعمهٔ این سفره کار سنگ یا دندان کند

گرد باد از دشت بیرون رفت تا قدر است گرد / کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

خاک اگر مارا سپهر افگند جای طعن نیست / این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند

نیستر از گردش افلاک می نالند خلق / جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند

در نتوانست رفتن در نیام خاک خشت / هر که از جوهر درینجا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که گفته است

اینکه آن روئی که ماه و مهر را رخشان کند

عکس مژگان او دل را قیامت زار کرد / خون این مست کرم آموده را بیدار کرد

صفحهٔ آئینه از رنگ کدورت ساده بود / عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد

چون زخم مژگان بکید یگر که مژگان مرا / حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد

... که باشم تا نمایم صورت احوال خود / حیرت رخسار او آئینه را بسیار کرد

میشود پیراهن تن یوسفم کرده را / هر که چشم خویش را از گریه چون بیدار کرد

فریب نعمت الوان مخور که صبح بخیل
حباب جمله بلنغ راز موری جوید

توان بسوز جگر شمع کشته را افروخت
ز آفتاب عبث ماه نوری جوید

تا رسیدگی این بحر تن مده زنهار
که سوز عشق دل ناصبوری جوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
زمانه ایست که طوفان تنوری جوید

ولی که ملک سلیمان بر او چه زندان بود
حصار عافیت از چشم موری جوید

فلک همیشه طلبگار تنگ چشمان است
که روز و شب چو زمین چشم کوری جوید

نظر لعاب دهانست عشق خونین را
شراب را چو حباب بلوری جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصوری جوید

زلف شکست دهان شانه پر عنبر کند
سرمه خاموش را چشمت زبان آور کند

آنکه میگوید قیامت برنمیخیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او
دامن گل را بشبنم آستین تر کند

آتش غیرت سراسر میرود در جان خضر
تا مبادا از چشمه حیوان کسی لب تر کند

از عدالت نیست افکندن در آتش عود خشک
عود خامی با که خون در دیده مجمر کند

سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده اند
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

چون نگردد قالب بیجان دل تن پرور
کاسه چون افتاد فربه کیسه لاغر کند

فکر صائب این سخن اگر حلاوت میدهد
خامه را بند نبات فرد از شکر کند

خون آتش دست ما را نشتری کار نیست — در رگ بیطاقتان چو کار نشتر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما — شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید سال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

[illegible] نفس حجاب قرب یزدان میشود — ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود
در دل ما خاکساران عشق میگردد هوس — در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا — چون زلیخا بد کند یوسف بزندان میشود
[illegible] صحرا آمد از سوز جنون ما به تنگ — تنگ جای سفره اینجا در نمکدان میشود
[illegible] دیار ما که خود بینی حجاب مطلب است — چون شکست آئینه طوطی سخندان میشود

ولَه

[illegible] چون غوطه خورد جز و جو افکار شود — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
[illegible] پریشان نظری بسکه دلم مجروح است — اشک بر آئینه ام مرهم افکار شود
[illegible] دزدی تو فتد بر شبنم — دامن لاله و گل بستر بیمار شود
[illegible] نفس بیهوده را مسوز [illegible] — این نه کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون براست بتدبیر نیاید صائب
بسرم دشنگ همان دست که بسیار شود

[illegible] اوقات غفلت چون دل بیدار [illegible] — داغ از زنده است فرصت [illegible] دل چون [illegible]

در گلستانی که جولانگاه سر همت است / شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند

نیستی طاوس قید خودآرائی مباش / کعبه با یک جامه در سالی قناعت میکند

شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن / در فلاخن سنگ با قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش / باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که دامان سر زلفت قوام در چنگ بود / دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است / بلبل گستاخ ما پهلونشین رنگ بود

در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست / ست بر سر تار این قانون دم آهنگ بود

عالمی از شمع جان کرد با من نامه اش / منکه بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود

تا غبار خود ز ... شستم از لوح بصر / رو بهر وادی که کردم خضر مشق آهنگ بود

ولە

جمعی که افسر از خرد خام کرده اند / از بحر اختصار به یک جام کرده اند

در بند غم نه ایم که مرغان دور بین / سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند

مستان ز قید شنبه و آدینه فارغ اند / رو در پیالهٔ ... با ایام کرده اند

صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است / این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که دریاکشان عشق / عادت بجام نشئه چو لب جام کرده اند

[illegible marginal text]

...ت هستی نکشود از دل من عقد ملال
این گشاد از دم مشاطهٔ کفن می‌آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب به سخن می‌آید

...روشنی صدق به دل باز نگردد
گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد

...ست که انگاره گل رنگ ندارد
شرط است که بر دوش کسان بار نگردد

...بود از سوختگان دست تعدی
پروانه به شمع دگر انبار نگردد

...ساغر چشم است می طفل مزاجی
افسانه حریف دل بیدار نگردد

...ساره گل رنگ تو بر دم بی‌هوشیست
چون چشم گران خواب تو بیدار نگردد

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل بر رگ رخنهٔ دیوار نگردد

...ر آزرده درا سیر گلستان میگرد...
شور بلبل رخندهٔ گلبوی ریحان میگرد...

...ز شرم صفای ساعد سیمین او
همچو طفلان آستین در بدندان میگرد

...ناهست بر سیب زنخدان تو چشم
تا شکر خند قیامت لب بدندان میگرد...

...بخواهم بن تعلیم مینای دهد
شعلهٔ شوق مرا تحریک دامان میگرد...

تا زکف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهی لب بدندان میگرد

...آتش که هر جا می برد تخمیر کند
آفتاب بی نیاز ما را تسخیر کند

[illegible marginal text]

آنکه ترساندم از داغ بدن میماند — که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گه هر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چرا دیده بدبجوی داغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد — شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد

نمیتوان بوطن ناله مدبر کشیدن — نوای چمن در چمن غریب نگردد

تو تا بشعله نغلطی سخن سرشته نگردد — تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد

بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد — مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد

غریب روی زمین گشتم از غرب خالی — که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد

گذشت که بکن داغ دیده با دل پرخون — چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد

فروغ شمع نسیم گل ازلی تو بیرون رفته — ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

نبید از نظرم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر آورد بختن خار چه کرد — تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد

گر بگویم رود از دست صدف بیرا همن — که به آب گهرم سر دی بازار چه کرد

میوه چون پخته شود شاخ برو زند اشت — سر منصور با رانگه دار چه کرد

هدف سوزن الماس شو در پرده گوش — گر بگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد

جسته از خار فراهم کن و در آتش ریز — چند پرسی تو گردون ستمگار چه کرد

غزیکه بود سند فرمان روای عقل	پامال تر کنا ز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از بهر تو سهیل قدح لاله زار شد
بهر کشان بخلق تو ان دست یافتن	بوی گل پیاده بعمر سوار شد
افتادگی گزین که باین کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چه میکنم	نقد روان ببوش مردم آزاده یار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یک دو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق گرد سفر نامدار شد

نشست و رخ مه وصل و هجران لسبر باشد	صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
بدوم پناه آرامش و نیش ندانستم	غبار شعله نیلوفری جانسوزتر باشد
بگهر از صحبت نیکان بغیر ...	گره بر دل نخسید گرچه پهلوی گهر باشد
فل بر تنا بر خوان نعما دست بیرون کن	جگر خوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد
تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن	که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید یار است	حضور خاطر نیست دایم در سفر باشد

زبان کلک شکر بار را چندین مگو صائب
مکرر میکند دل را اگر شهد و شکر باشد

چشم حیات از آب حیوان سخن دارد	دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار
پای رد بر دولت خود هر که خارها کشید

نیست از خونابه نوشان بیکسی چون من کسی
ساغر صد زهر مے باید به تنها کشید

میکند در سایه افگندن کنون استادگی
سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

میبرد از شوق مے چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید
در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید

نگذرد از دروازهٔ دلها که از ارباب فقر
آن توانگر شد که هوئی بر در دلها کشید

سد راه عجز ترک شیوهٔ عاشق کشی است
کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید

ابر ما بی آب گوهر میفشاند آستین
پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید

جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی
تا بکی این لعل خونین سختی از خارا کشید

چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت
آب شد سرو چمن چون سر ز بالا کشید

سنگ گردیده است از فولاد جوهردار او
تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید

کشتن ارباب غیرت با تبرا ز عفو نیست
دشمن کوتاه بینے انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد
باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون کشید

شمع را خاکستر پروانه ما سرمه داد
کیست راز عشق ما از انجمن بیرون کشید

در چراغ دیده من آب و روغن میشود | بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
بجز و رشته داری از تعلق سهل نیست | سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
ام رفت سویش در لباس گردباد | گرد غبار دل چنین پیراهن تن میشود
شن آئینه بینش شود خط غبار | از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر | خون عاشق کشتگان سوخت دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند | دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند
نما بسرد نفس را مجال حرف مده | که صبح را نفس سرد پیر گرداند
دان بکام کشش ای زاهد فسرده نفس | که شیر را دم سردت پنیر گرداند
میشود ز تب شکوه آتشین نفسم | اگر قضا طمع کار شیر گرداند

مرا چه رتبه پیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

فرو سفرم تا خبر نمی آید | حضور خاطر من از سفر نمی آید
نما بسرد نفس را مجال حرف مده | که دل رسیده مرا در بر نمی آید
بریده تاک دگر گریستن بس کرد | زبان گریه من چون بسر نمی آید
هانه چنان تنگ کرد دائره را | که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

شکسته پر و بالم درست خواهد شد / بآشیانه چو مرغ کباب باز آید

رود از طبیعت آهوی چشم اگر رود / امید هست که عمر از شباب باز آید

حضور رفته ز دوران مجوی مهمانست / ز شبنم از سفر آفتاب باز آید

دو بار اهل نظر را آب خوان ز انم / بچشم پاکی از افسانه خواب باز آید

چه ایستاده گردش کباب میسوزد / جهان مکن که دل از اضطراب باز آید

دلم ز آئینه رویان بسینه برگردید / بحسرتی که سکندر ز آب باز آید

مدان آه توان باز زد ز دل صائب
اگر بروزن دود کباب باز آید ❖

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد / طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد

با سبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم / شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد

سر بدنبال جنون عشق نکین یاد دوست / وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد

دل ز فکر قوت خواهد یافت خود را از جهان / کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد

پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف / قطره دارد گدائی ابر نیسان میدهد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون / پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد

ولهم

هر کجا حرف از شراب ارغوانی میرود / از دهان خضر آب زندگانی میرود

هیچکس در کاروان شوق از دنبال نیست / آتش از پیش پیش کاروانی میرود

برجبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد	لیلی که بر خرابهٔ ما ترکتاز کرد
دراستین بخت بلندست این کلید	نتوان بزور دست در فیض باز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست	بوی گلم زصحبت گل بی‌نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده او	منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من ز آزادگی گذاشت	رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب بپیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

ناخنک غمزه بلبل و پرفشانی میکند	خون ما افسردگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه‌ام	این شرر در سنگ مشق جان‌فشانی میکند
جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده‌ام	بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است	در لباس چشم آهو دیده‌بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

چشم دارم که بی تو سفرم باز آید	روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم	بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس ما بر کاتم دم عیسی گردد	اگر آن مایهٔ جان نهانه درم باز آید
برسر کاغذی از آتش هجران گرهم	نامه در دست اگر نامه‌برم باز آید

٤٣٣

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد — نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم — طفل ما شق چون بر تخته گهواره کرد

زخم ما هر جا هلال گوشهٔ ابرو نمود — تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد

از گل خورشید میگردد نمایان گلاب — در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد

کار ما اکنون بلطف بیکرانت بسته است — کاوش بیحاصلی کردن سعی یکباره کرد

هیچ کافر احتساب کوکی بد خو مباد

چاره جوئیهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد ببرد تا کجا میداند — آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

تو همین سعی کن و گاه سبک روح شوی — روش جاذبه را کاه ربا میداند

هر که تر دامنی همت جوهر مردی دارد — تیشه را بر سر خود بال هما میداند

بوی محبت اگر در کف صرصر بینید — دل سرگشتهٔ من راهنما میداند

گاه در خواب گهی مست گهی مخمور است — چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

صائب از لاله عذاران چه توقع داری

گل ده روزه چه آیین وفا میداند

[illegible] از گرمی رفتار چنان میسوزد — که دل آبله بر ریگ روان میسوزد

[illegible] عشق چه دولت که طفلی پیش — کوکند مرکب بی گرم عنان میسوزد

[illegible] — شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

[illegible]

نتواند نفس شمع کسی گل چیدن	که چو پروانه بگرد سر محفل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده ام	کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
سر مژگان سبکرو بسلامت باشد	پا اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آئینه گهی چهرهٔ خورشید نکرد	بچه رو یار خجلش آئینه مقابل گردد
چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم	که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد

دانهٔ سوختهٔ خاک فراموشی باد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

زبان فرهاد دایم جای در کوه و کمر دارد	که از هر لاله نقش پای گلگون نظر دارد
[illegible] بر دل غنچه خون میزند گاهی برایم	همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
ست از سرکشیهای نهال او پریشانم	خوشا قمری که یار خویش را در زیر پر دارد
بود هر کا موج از بیاض گردن مینا	خوش آئینه دست اما زلف از جای دگر دارد

دلم از فکر مژگانش نمی آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل با نیشتر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد	مغز ما را گردش سیاره همچو مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز	کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
چون بود نقطی لب بربند از حرف [illegible]	بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است	شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور خورد

۴۳۵

یاد خوبان که خار چشمش شکسته باد — فرصت نداد غنچهٔ ما چشم وا کند

انجام کار ما غم یار روشن است — یک شمع بی‌زبان چه چندین جفا کند

نسبت به شکوه با زلف نارساست — زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن به طرز تو صائب ادا کند

نتوان ز عشوه لب نسیمی ز جان خرید — گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید

پا بیشه هوا د سایهٔ رطل گران رکاب — برگ هر از سیلی باد خزان خرید

در صحن کعبه قبله‌نما چون جسد کسی — گردون متاع یوسفیم را چنان خرید

کشتی شکسته‌ایم به ساحل رسیده‌ایم — دانسته میتوان گهر از ماگران خرید

هست شیشه ساقی ارزان فروش باد — می داد عقل و هوش و دوری‌کشان خرید

در طبع ما جواب [illegible] نیست لستگی — گوهر به نرخ آب زمان میتوان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر
گوهر ز ملک صائب گوهرفشان خرید

تماشای من ز سخنهای دلنشین باشد — غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

بلعل در جگر سنگ آب سنگ سید — برای رزق دگر کس چرا غمین باشد

بجرم پاکی گوهر به چشمهٔ خورشید — نه چو لعل قسمت من آه آتشین باشد

[illegible] ید بیضا که صبح اعجاز است — نظر [illegible] صبح اولین باشد

[ه]یچ دل نیست بی غبار کدورت — روی زمین چشمهٔ زلال ندارد

[گ]وهر این چار سو که سنگ عقیق است — گوهر ما قیمت سفال ندارد

شبنم ما از رخ زوال چکیده است — طاقت خورشید بی زوال ندارد

[ر]استی قول سرو گلشن جانست — حیف که باغ تو این نهال ندارد

صائب پیشینه پوشش را که شناسد — مهر طلا بر قبای آل ندارد

[ک]سی بحالت رضا خشمگین نمی باشد — درین ریاض گل آتشین نمی باشد

[ز] خندهٔ گل صبح این حقیقه حاصل شد — که عیش جز نفس آتشین نمی باشد

[ب]دار دستی ما که دکان بر ما تنگ — وگرنه جامهٔ بی آستین نمی باشد

[ب]حرف نگری دور باش برق بلاست — بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد

[س]رفرازی ما بقدر نعمت نیست — همیشه دانه بزیر زمین نمی باشد

[ن]گه مبر بسر خار سوی آن گلشن — که غیر آئینه آنجا چنین نمی باشد

تمام چهر سراپا مجسم صائب — بعالمی که سخن خشم و کین نمی باشد

[چ]و تنگ ناخن تدبیر شکسته دمید — ز پای آبله ام چشم خار دسته دمید

درین چمن که گلش خار در بغل دارد — خوشا کسیکه بدام چشم بسته دمید

ز تنگ گیری این روزگار در عجبم — که صبح خنده چسان از دهان بسته دمید

جهان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت	که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
ز خوش‌صحبتی این چهره‌های گندم‌گون	سفید دانه نظر یک جو اعتبار نماند
ز نغمه‌سنجی داود گوش میگیرند	فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند

چو شمع اگر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود	هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم	چون آفتاب چند کسی دربدر بود
جوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش	خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشی است	خون گل پیاده ز طفلان هدر بود
هر چند جنس یوسفی طالع مرا	خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون تو در باغ درآییم	سرو از لب جو چند قدم پیشتر آییم
گر در بغل خیمهٔ فردوس درآییم	چون چاک گریبان قفس در نظر آییم
با آه جگرسوختگان اشک نباشد	غواص چو تعجیل کند بی گهر آییم
هشدار که چون بلبل ما بال فشانیم	از صد قفس آواز پر و بال بر آییم
با بی‌هنران اختر بد کار ندارد	این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آییم

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود — که شعله نیز به تعظیم خار میخیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون زده است این لاله زار میخیزد

میشود دل مضطرب چون گریه ام زور آورد — ناخدا از شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشکبیزی کو که از تحریک او — زخم کافر نعمتم ایمان بنا سور آورد
... ادب پروانه دارم که جذب آتشش — مرکشان صبح شعله را از خلوت طور آورد
... غم دام فراموشی بخود در مانده ام — دانهٔ از بهر مرغ ما مگر مور آورد
... بر شرابی با دماغ ما نیامد ساز کار — عشق کو تا جرعهٔ از خون منصور آورد

ولہ

... قد تو بباغی که خرامان گردد — سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
... ان بگلزار اید ای خواب خمار آلوده — گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد
... سیده ز کیفیت چشمت نرسد — سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
... چهرهٔ گلهای هوس محو شود — چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
... شفقت که تا شور محبت باقیست — زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

... رده لب خشک و چشم تر ندهند — قبول داغ محبت بجز جگر ندهند

بدامان نخورده آب ز زمزم گرفته‌اند
بجوم بیقراران تیغ غیرت بر نمی‌تابد
ز زخم خنجر الماس پهلو میکند خاری

اگر صد تشنه از باد در بیابان حجاز افتد
مبادا دیده محمود بر زلف ایاز افتد
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود که از آتش و آب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته‌اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند
از غبار لشکر خط خال رو گردان شود
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ

گوشه دامان بدامان توکل بسته‌اند
روی گل واکرده اند چشم بلبل بسته‌اند
خوشدلی این غافلان بر زلف کاکل بسته‌اند
بارها از بال بلبل دسته گل بسته‌اند

بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آن لب بسته‌اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد
از من علاج خصمی ایام گیرو دار
خاری اگر شکسته شود زیر پای من
داغ است داغ خضر که در عهد ما چرا

گر سنگ گوهر است بر آیینه می‌خورد
یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
صد ناخن پلنگم در سینه میخورد
نام سکندر آب بر آیینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خلاے دیرینه مے‌خورد

پیش از ین از نیک و بد صف عشق فارغبال بود	گو بکش عاشقی این بار را در شیر زد

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تا شیر کرد

چون زمین از ماه و زلفت او چو دامان میکشید	بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
از شما در راه در خاک و خون خواهد کشید	شانه گر دستی بآن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق	انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
با سبکروحان بسوی سیب غبغب نده ایم	سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در جو مخور را آبله	پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد مژگان تو هر شب در حریم سینه ام	شانه از نشتر بزلف رشته جان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همراز شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند	گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی نگاهان سیه است	چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون غنچه ز گل بالین بستر ساخته	این زمان بالین ز دوش غنچه زانو میکند
چشم میگون که من زان باده بیما دیده ام	دردی را در قدح بیهوش دارو میکند
بسکه جا بحوی کرده در گلشن دل من عندلیب	خورده گل را سینه ان تر گل بو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه	هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

چشم طمع نه دوخته چو چشم بمال هند | با چشم تنگ فرو شده از برشگال هند
چون موج میشود دلم از جزر و مد هند | آبی نمیخورد دلم از برشگال هند
ای خاک سرمه خیز صفاهان دمی برس | شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
بوی تتاره سوختگی بر مشام خورد | روزی که دور کرد مغزم خیال هند
سرمایه قناعت من بخت لب است | چشم طمع سیاه نسازم بمال هند
روزی که من برون روم از هند برشگال | با صد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامه شکرفشان تو | امروز کیست طوطی شکرمقال هند

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید | آرزو پای فراغت نتوانست کشید
آه کز بستی این مجمر بی روزن چرخ | نفسی شعله بفطرت نتوانست کشید
فرو شو فرو که تا خضر نشد دور از خلق | دمی آبی بفراغت نتوانست کشید
دل که غمخانه آفاق تهی کرده است | باده تلخ نصیحت نتوانست کشید
پست تفسیده عشق است که خورشید بلند | پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید
نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم | روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو | غنچه خمیازه حسرت نتوانست کشید
هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد | رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
دیده تا روی ترا آینه رو پنهان کرد | خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

ز جیب صیقل عرق میریزد از بهر جلای من | عجب دارم که از آئینه ام زنگار برخیزد
چنین کافتاده ام از طاق دل آخر سبوی گل | که موج از پیکرم چون کاه از دیوار برخیزد
بخود چون مار می پیچم ز رشک نقش پای او | که این برجسته از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازه صائب داغ دادی نکته سنجان را
عجب دارم کز اهل دو سخن خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند | سرشک جیب مژگان خونچکان بزند
بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین | اگرچه غنچه مرا باد بر دهان بزند
مرا غنیست که چون آفتاب روز خزان | هزار خنده رنگین بزعفران بزند
بتیغ کج که نه خورد ماه عید می نازد | بگو بغمزه که روزی باین کمان بزند
ز حرف دشمنی روزگار می آید | که سنگ سرمه بمنقار طوطیان بزند
زبان شعله بخاشاک میتواند بست | کسیکه مهر مرا بر سر زبان بزند
اگر بدست مرا کمند جذبه تاک | می دو آتشه چندان تغنم بجان بزند
چنان که بلبل مست مرا کشش دام | بهشت یک نفس خوش بگلستان بزند
ز دام باد بران سنگدل سر از سر باغ | که زخم خار خورد گل بباغبان بزند
نیم ز گره انتقام بر ابرو | اگر بدیده من خصم صد سنان بزند
ز بس طرازی باد صبا شود معلوم | دو روز بلبل اگر تن بر آشیان بزند
که تا صبح ز خون شفق لبالب شد | سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند

مکن بکنه رنگ صلاح روی خود را زنش | که حرف شعر تو چون خط انتخاب [illegible]
ستاره خال ترا دیده و چشم را پوشید | هلال عید ترا یافت در رکاب دوید
کجا غزال ختن را بچشم می‌آرد | ترا که خون برگ و پی ز مشک ناب [illegible]
پی نظاره آن چشمهای خواب آلود | هزار مرحله را پایست من بخواب [illegible]
دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت | غبار خط تو بر روی آفتاب [illegible]
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت | عرق بچهره آتش باضطراب [illegible]
ز پی شکستن دل قطره‌ای نزن چو حباب | که همچو موج توانی بروی آب [illegible]
نسیم صبح قیامت وزید بیهوشم | چه آشنا بود که رو بر من خراب [illegible]
ز گریه دوستی آتش بخرمنم افتاد | بروی آتش اگر گریه کباب [illegible]
مگر نه بجگر گوشه‌ام در شکست | که موج تیغ بکف بر سر حباب [illegible]

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها مشق جنون کرد کسی چون مجنون تا | از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون [illegible]
جامه سرگشتگی بر قامت من راست است | گرد باد این قصه‌ها در دامن هامون [illegible]
عمرها باده خور زهد هم و بتخانه بود | او نه گاهی کس بحکمت همچو افلاطون [illegible]
صنعتی روی مراد در روی آتش داشت | باده گلرنگ رخسار مژگان [illegible]
زیر بار منت زلفش چو شمشاد نیست | سر دهی تحریک قدش مصرعی موزون [illegible]

گر چنین خواهد دواندن تشنه را لبها نفاق
التیام جوهر شمشیر برهم میخورد

بیقراریهای ما لفت ز بیقراری ما ست
دام از بیتابی نخچیر برهم میخورد

تا بکی عیب شرابی میکند این محتسب
اختلاط ما و این پی پیر برهم میخورد

بجرم زلفش نشد تا شانه از سر وا نکرد
این ده خوابیده از شبگیر برهم میخورد

بند زندان از برای عاقلان آماده است
ورنه از زور جنون زنجیر برهم میخورد

از انتظار حشر احباب هوس آتش اند
شمع میسوزد که صحبت دیر برهم میخورد

تا نیاست صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
زود این هنگامهٔ تذویر برهم میخورد

چشم تیر دیدهٔ نخچیر می افتد بهم
هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد

راست کیشان را سرانجام سفر باشد گهر
در حوالی صدف صد تیر برهم میخورد

تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما
خواب ما از دهشت تعبیر برهم میخورد

جلوهٔ از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخچیر از یک تیر برهم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد
حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد

میکند مردم حذر از سفال و لب پیمانه میگیرم
وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد

بادهٔ لعلی نهان در سنگ اگر کردی رواست
در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد

شعلهٔ خاشاک را پا در رکاب رحلت است
گرمی هنگامهٔ خط زود برهم میخورد

لطف حق در سنگ روزی میرساند بی دریغ
بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

زجوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر — فیحا شاماه کنعان بر سر بازاری باید
چنان از عهدهٔ این خیره چشمان برنمی‌آید — گلستان ترا گوغن گران لیانی باید
بمژگان بیستون را میتوان برداشتن از جا — همین روی دلی زان یار شیرین کار می‌باید
زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمیداند — که بوی پیرهن را چشم چون دستار میباید
نه تنها نسبت سر از حلقهٔ مستان برون — سر شفته ترا از طرهٔ دستار میباید
متاع من همه گفتار بی کردار در محشر — بی سودا همه کردار بی گفتار میباید

بشب بیدار از نیرنگ این مشتو صائب
که مکر دختر رز را دل بیدار می‌باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد — وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست — نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد
چشم ما شور بود ورنه کدامین ق... — که تماشای تو خورشید بدامان نبرد
خود گستاخ حجاب گل روی تو نگرد — مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودازده عمریست هوایی شده است — آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد
ترک سر کن که درین دایرهٔ بی سر و پا — تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد
زلفش از حلقهٔ سراپا ازان چشم شده است — که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد
خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد — سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد
میرسانید بآب اهل طمع خانهٔ خود — خانه را حاتم طی چون به بیابان نبرد

در چشم بینش است تماشای هر دو کون	این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند
صائب چه در شکست خود امید نصرتست	احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

خشترت روی زمین شیر بابان دارند	دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند
فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس	چه حضوریست که خورشید قبایان دارند
گره چون غنچه نزر بسته نهان هر گره هست	در سراپرده دل عقده گشایان دارند
چهره نعمت الوان و بسته روزی شرمنت	دامن نفیش ابد لقمه ربایان دارند
سر و از کشمکش باد خزان آزاد است	بی کلاهان چه غم از عوطه ربایان دارند
هر گنج بخون جگر افطار کنند	این چه نقر است که این خواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

کجا قصه آن طره کاکل گذرد	موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد
برداشت است ازین باغ که تا دامن حشر	عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
گلنش در گرد خار ملامت ماند	شوخ چشمی که زعاشق تغافل گذرد
حسن غیور تو از آن پاک تر است	که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد
نم پی ارادت بخدیی که دم	حرف طول امل عرض تحمل گذرد
حسرت ما ازسر افلاک گذشت	سیل پرزور چو افتد ز سر پل گذرد
عقل خراباتی این گرداب است	زهره کیست دلیر از قدح پل گذرد

دلم از رشک تماشائی او پر خون است | که چه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خرد سست قدم را بحر بیغان مگذار | که با این بدرقه از خویش سفر نتوان کرد
نگذری تا ز سر هستی ناقص چو حباب | سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
ای بسا زدم که مردی سپر انداخته | بشجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد
نفس برق درین وادی پر خار گداخت | از فضای جهان زود گذر نتوان کرد
عقده‌ئی نیست درین دایره بی سر و پا | که ز هم باز بیک آه سحر نتوان کرد
دهن از خبث تنو پاک که مانند صدف | ابر را بید دهن پاک گهر نتوان کرد
تا چو کشتی نهی پا برفیقان بر دل | پنجه در پنجهٔ دریای خطر نتوان کرد
تلخی در قدح اهل مروت با قیست | صائب از کوی خرابات سفر نتوانکرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمار اند | در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند
هر چند که در پردهٔ شمع اند نکویان | چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر کن دلها ز سر نیهای گران سنگ | فربه کن غمها ز میانهای نزارند
در عشق دلها همه چون باد خزانند | در پرورش جان همه چون باد بهارند
یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان + | هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد | مغز با سودائیان بر ستان ...

بدست باید گذشت آخر ز سامان
خوشا آن سر که بی سامان برآید

نگیرد خون سر و نان را
تن افسرده چون تا جان برآید

بود مژگان خونین حاصل عشق
ز دریا نخل مرجان برآید

بود شبنم بهر که خود را جمع سازد
سبک از گلشن امکان برآید

زهی سر گل خندان ای سبکروح
که جان از دست جان افشان برآید

ندارد حاصل آمیزش خلق
که شمع از انجمن گریان برآید

بصیر از پردهٔ هستی توان رست
بلنگر کشتی از طوفان برآید

بزیر پوست هر دل راست مغزی
چو پسته با لب خندان برآید

دل از یاد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان برآید

بهر سائلی بآن لب خندان نمیرسد
هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد

کار مرا بفضل نخواهد گذاشت عشق
این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد

وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد

کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
دست نگار رفته بدامان نمیرسد

آن وصلت در دل شبهای انتظار
خود را بشکوه که بپایان نمیرسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار
آب گهر بکام مغیلان نمیرسد

از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق
تنگی بکاروان به بیابان نمیرسد

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را مستور نتوانست کرد

در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت / مادر بچهر غنچه را شیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست / چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است / برق را منع از نیستان خیر نتوانست کرد

[...]اده دل مجلس صائب درین بستان سرا / خنده چون بر غنچه مستور نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد / دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگان است / با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشه دلانراست ترس سنگ ملامت / سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق بود فارغ از کشایش عشاق / گنج غم پیچ و تاب مار ندارد

هر که بهم برگرفت رخنهٔ دل را / راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازه طبیب فرستند / نیست غم آنرا که غمگسار ندارد

برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است / گل خبر از نالهٔ غمگسار ندارد

سر ز گریبان برون میار که این بحر / موج بجز تیغ آبدار ندارد

در دل خورسند نیست حسرت دنیا / نعمت آمادهٔ انتظار ندارد

چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهانست / عاشق اگر شمع انتظار ندارد

قافلهٔ شوق بی‌نیاز ز خضر است / ریگ روان با دلیل کار ندارد

زبان عقل ز اسرار عشق کوتاه است | که صبح عالم عشق سرنگون باشد
بقدر تنگی دلها بود فراخور حال | گشاده سینه باندازه جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور | که هر سفینه درو نعل واژگون باشد
فغان که دیده رهبرشناس نیست ترا | وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد
ز سنگ لاله دل مرده زد قدم بیرون | چه غم ز زنده دلان زیر خاک مجنون باشد
بناله صائب دولت بدرد آید | ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

غنیمت است که خمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر افزون باشد

در گلستانی که بلبل جوش عزت میزند | باغبان در سایه گل خواب راحت میزند
شیوه از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود | خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانی که پروانه ز دیرون در ... | بی ادب پروانه با بال سر غیرت میزند
هر که چون خال حسن عنبرین خط روی او | مهر بر بالای خورشید قیامت میزند
هر که دولت نبیند پشت پای خویش را | گر سراپا چشم گردد پا بدولت میزند
گرچه از طوفان کثرت هر زمان عالم | قطره ما ساغر از دریای وحدت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی دلکشد | خامه ما نقش شمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کناره از مردم عالم گرفت | در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال ما | اشک گرم ما همان جوش ندامت میزند

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد — رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است — کیست مجنون که درین حلقهٔ جنبان باشد

سینه صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد — نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیب است دل اهل جنون — مرغ آن شهر که دیوانه فراوان باشد

[illegible] نما شد دل خرسند که اکسیر قناعت — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

[illegible] را که دل مور تواند شاد کند — خوشه اش گو ز جزا تاج سلیمان باشد

اهل دل را ابدی یاد مکن بعد از مرگ — خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

ناله نامی بود از روی بیهوشی من — شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم نبخشند بهر سنگدلی — این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان از نظر عارف یافت — عکس در بحر محال است نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش بود — در کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

[illegible] پرده سخن خنده که در بزم جهان — سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینهٔ تصویر بجائی نرود — حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن — چه کند آن به دماغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است — شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است — جای آنست که تاج سر دیوان باشد

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من / تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراک رود

چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته است / نظر عشق بهر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب / گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست و جان بیقرارم داده‌اند / ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند

زیر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام / تا دم جان‌بخش چون باد بهارم داده‌اند

چون نیامم منفعل از صورت کردار خویش / با همه زشتی دو صد آئینه دارم داده‌اند

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم / بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده‌اند

از رگ من نیشتر بی رنگ می‌آید برون / سنگ‌دستان جهان از بس فشارم داده‌اند

اهل اخلاص است در دو داغ این تحفه‌ها / تا چه استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان / همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده‌اند

کار من صائب چنین از بدگمانی در هم است / ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

عمر را در پردهٔ حسن آن سیمتن می‌پرورد / یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد

خون جو گردد خشک پیهاست ما در قطره / نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد

آن فراک خار زخمم من که صحرای جنون / هر کجا خاریست بهر پای من می‌پرورد

تشنه را هرگز مهیا شد دو سر بسمل طمع / میگدازد جان خود را هر که تن می‌پرورد

۴۵۳

این آئینه‌هایی که نظر خیره نماید	در دست کدام آئینه‌دار است ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده‌نشین است	ماهی که درین سبز حصار است ببینید
از شوق هم‌آغوشی آن قامت موزون	گلهای هم‌آغوش کنار است ببینید
مژگان بگشائید و ببندید زبان را	آفاق پر از جلوهٔ یار است ببینید
قانع مشوید از خط استاد نخوانید	حسنی که نهان در خط یار است ببینید
در مغز جهان این چه نسیم است نجوئید	آن گنج که در کسوت مار است ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارید	این دست که پرخون شکار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش	این جوش که در مغز بهار است ببینید
این گرد که بر عرش کله‌گوشه‌شکسته است	از جلوهٔ آن شاه‌سوار است ببینید
زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانند	آن ماه که در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید	آنرا که در اندیشهٔ کار است ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد	ای بیخبران اینچه سوار است ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن بی‌سببی نیست	در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمهٔ کوثر زده تیرگی بخت	خالی که بکنج لب یار است ببینید
این الغزل اوحدی ماست که فرمود	ای بی‌نظران اینچه بهار است ببینید

ولہ

مخمور را نگاه تو سرشار میکند	بدمست را عتاب تو هشیار [illegible]

بهم پیاله و مینا یکی شدند امشب		زلکانه سر عقل ذو فنون شستند
سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر		
جبین شعر بآب گهر کنون شستند		
فلک بآئینهٔ زنگار دیده می ماند		زمین بدامن در خون کشیده میماند
طراوت از قد رعنائیان رفته است		ترنج با نار رخ کفیده می ماند
شگفته چون شوم از بوستان که لاله و گل		بسینه‌های جراحت رسیده می ماند
گلی که دیدهٔ شبنم بخون نشسته اوست		چو پشت دست بدندان گزیده میماند
زآب چشم که این تاک سبز گردیده		زاشک شراب بخون چکیده می ماند
ز بسکه آبلهٔ دل زهم نمی گسلد		نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان		بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
ز رشته‌های سرشکم که چشم بر مرساد		زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می ماند
ز بسکه مردم دنیا تمام مدهوشند		جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
کمند حادثه را چین نارسائی نیست		رمیدنی بغزال رمیده می ماند
اگر همای سعادت هوای من دارد		که دل بطائر شهباز دیده می ماند
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم		خزان بدیدهٔ هجران کشیده می ماند
	ولہ	
سرو بچنین ز غرم تو گرداب میشود		طوق گلوی فاخته گرداب میشود

۴۵۵

درکوی عشق درد و بلا کم نمی شود — در باغ خلد برگ و نوا کم نمی شود

تیغ شهادت است دل گرم را علاج — این تشنگی به آب بقا کم نمی شود

موج از شکست روی نمی تابد از محیط — اخلاص ما بجور و جفا کم نمی شود

آنرا که چون هدف رگ گردن بود بلند — آمد شد خدنگ بلا کم نمی شود

هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست — عمر شب فراق چرا کم نمی شود

دندان بدل فشار گر اهل سعادتی — بی استخوان غرور هما کم نمی شود

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را — از کاه حرص کاهربا کم نمی شود

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها — تا زنده است حرص گدا کم نمی شود

دندان ز خوردن نعمت تمام ریخت — اندوه روزی از دل ما کم نمی شود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد — شوق حرم به قبله نما کم نمی شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان — درد سخن به هیچ دوا کم نمی شود

در دل پرشور ما تا ریگ سودا ریختند — لاله ها پیمانه ها خود را بصحرا ریختند

بی تأمل میکشیدیم باده مغرور را — ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند

شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر — هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت — نخل ایمن در گریبانش چو عیسی ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود — عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است / تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته اند
سالها کف بسر خویش چو دریا زده اند / تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
بر دهشته اند از دل مردم عمری / تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
سالها خورده چو شب دل ظلمت زده اند / تا ز چاک جگری خود سحری یافته اند
سر ز جیب نیارند برون معذورند / در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب / تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است / تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند
دست بیداردلان آبله فرسوده شده است / از تن خانهٔ تاریک دری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش / بارها سوخته تا بال و پری یافته اند
گلشن از رخنهٔ دل پای تردد ز بهار / که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند
مجنون نظر باز غزالان شب و روز / چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

[illegible]

عیث جنبد به تقدیر الهی می طپید / ریشهٔ و قلاب محکم ز هیچ ماهی می طپید
نیست [illegible] بیرون دل سینه ام آرام نیست / بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپید
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن / عارفان را دل ز اسرار الهی می طپید
بی خود خیزد چون تیغ از نیام آید برون / دزد را در سینه دل خواهی نخواهی می طپید

۴۵۷
دیوان صائب

سبقت تا نگردد دل ز تن جان برنمی آید — نگردد پاک تا یوسف ز زندان برنمی آید
گریبان چند را چاک خواهد کرد شانه کن — تنور از عهده تسخیر طوفان برنمی آید
براه دشمنان خود کدامین خار میریزد — که از پیش دو چشم من چو مژگان برنمی آید
دل گرم از نگه هنگامه آرائی کند ورنه — بایین بزم خنک خورشید تابان برنمی آید
چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را — چرا از ابر آن خورشید تابان برنمی آید
حیا چندانکه خود را میکشد در پرده پوشیها — نشد چشمک آن چاک گریبان برنمی آید
تو تا از پرده چشم و حیا بیرون نمی آئی — نگاه از دیده عاشق بسامان برنمی آید
کدامین نی نمیریزد بملک مصرع رنگین — کدامین در شیری زین نیستان برنمی آید
شبنم تا تمام از کوی هستی خون عرق کردم — ازین گل بای خواب آلود آسان برنمی آید
رحیمین آه اگر یک آه اثر دارد غنیمت دان — کو دارم ماه مصر از چاه کنعان برنمی آید

نگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد — دگر هیچ گردی زین نمکدان برنمی آید

خنجر اگر شمع شهادت میکند — ز آب حیوان لب خشک قناعت
چند از غیرت آتش چند دل آتش آب — خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکند
بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد — الف قامت او مشق قیامت میکند
صفحه روی ترا دیده ورق برگرداند — ساده لوحی که بدین دوش نصیحت میکند
کشتی حوصله طوفان شبنم بیشد — گل اگر از رخ او کسب طراوت میکند

دیوان صائب ۴۵۹

در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است | عاشقان خار رهی از پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سود و [illegible] فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که در خاک دل پاک میبرند | با خود بهشت را بته خاک میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن | با صد [illegible] بر افلاک میبرند
در حشر سبز روز جنت بر آورند | آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میبرند
آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده اند | چون گل ز باغ سینهٔ صد چاک میبرند
نتوان [illegible] شمع سحر گشت [illegible] | [illegible]

صائب [illegible]
از سیر گلشن [illegible] پاک میبرند

خلق را بحرف دهن باز کرده اند | چشم مرا [illegible] باز کرده اند
یاد آر از جدائی تیغ تو زخمها | [illegible] لب تشنه دهن باز کرده اند
داغ چون کباب جگرهای خسته است | چشم سهیل را به یمن باز کرده اند
فردا ز پشت دست ندامت خورند زخم | جمعی که پیش [illegible] باز کرده اند
با سفیدهٔ عالم غیب اند عاشقان | در [illegible] باز کرده اند

صائب [illegible]
در گلشنی که [illegible] باز کرده اند

این جهان آئینه و هستی نقش و نگار — نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

زین همه لاله بیداغ که در گلزار است — داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز بی بال و پری کن صائب

که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند ستم شانه زلف پریشانی بود — آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود

ابر رحمت مایه اشک ندامت میبرد — سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود

کوه چون تا سر بصحرا ایم ده چون گرد باد — تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود

خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست — جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود

خار زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد — چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند

خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چندانکه عیب از هنر می آورد — غیرت ما زود بر کسب هنر می آورد

گر گهر در آتش افتد به ازان قیمت بود — یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد

هر کرا چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد — سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد

آب تیغ او عجب دارم تشنه سر شود — طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند

ابر بس گر آب از جوی گهر می آورد

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

...پوشیده در خط چو عنبر کرده اند — چشمهٔ آئینه جوشن چو جوهر کرده اند
...را محبت را بچشم بد مبین — بادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
...حیرت نیست چشم ما اگر جا شد ز عشق — اهل همت نور را بسیار عنبر کرده اند
...مکانی که دامان بر جگر افشرده اند — ساغر بتخانه را پر آب گوهر کرده اند
...چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب — بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
...جود با چنین است تیره دریای وجود — ماهیان این آب و روشن نظر کرده اند
...زدی خام مردم را به دوزخ میبرد — عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

...رق چو بر رخت از گرمی شراب برآید — شفق بساغر زرین آفتاب برآید
...قام تو آه دل ز روزن چشم — چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید
...تیغ تو آهی برآورم از دل — که آب در دل آهن باضطراب برآید
...گره نامهٔ من بحساب تر گردید — چگونه نامهٔ ما از وجود آب برآید
...ب گرد که درت نمی پرد دل ما — چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید
...تیغ کنند هم نمیرود بیرون — از آن حریم که بوی کباب برآید

باشک دلخوش از آن روی لاله رنگ کنید	باین گلاب از ین گلعذار ساخته…
بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی	مگر ترا ز نسیم بهار ساخته…
ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان	بدین جگر داغدار ساخت…
گشاده اند جگر بستگان دهان طمع	ز بس عقیق ترا آبدار ساخت…
بوصف زلف و رخ او رسیده آسان نیست	کلید گنج ز دندان مار ساخت…
برنگ شبنم و گل بر زمین نمی مانند	کسان آئینه را بی غبار ساخت…
کمند همت ما نیست ناله ساچون موج	محیط عشق ترا بیکنار ساخت…

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

دائم از فکر سفر بیر مشوش باشد	قامت خم شده را نقش …
پاک کن … دامنش … دل …	خانه آئینه حیف است منقش …
در سفر راه رو از خویش گرفتار شود	کمی تیر نهان در دل ترکش با…
عشق حیف است بر آن دل که نیاید در…	کیش شعو… که شائسته آتش …
دل ما با غم و اندوه بد آموز شود	نیست ما را نخوشی کار ترا غوش …
… کند صندل درد سر عام	ما و آن نخل درین باغ که ترکش …
دامن سوختگان … از کف زنها…	که بقدر رگ خامی ره آتش …
از حیا لعل رخ هر که نگرداند رنگ	پیش ما همچو طلا نیست که …

مجوی خاطر جمع از جهان ما هیچ
کز تیغ راز کمر کوهسار نگشاید

ز خون زیاده شود زنگ غنچهٔ پیکان
دل غمین ز میِ خوشگوار نگشاید

زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست
خوش آنکه چشم بدین دود و غبار نگشاید

مراست از دلِ معنی و غنچه صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد
بی تکلف حاصل کون و مکان را می برد

آن سهی قد خضر راهِ باسبکساران بست
هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس
ابر بی نم آبروی گلستان را می برد

می برند از همت پیران بمنزل بیغمان
تیر را خود تا هدف زور کمان را می برد

خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آیینه است
هر چه کس آورد با خود هم همان را می برد

حلقهٔ چشمی که من دیدم ندام زلف او
از دلِ من خار خار آشیان را می برد

اهل غفلت بر نمی آیند از روشندلان
قطرهٔ آبی ز جا خواب گران را می برد

می برند از بوستان دامان پر گل بیغمان
عاشقِ بیدل دعای باغبان را می برد

یاد بغداد و طوافِ مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می برد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
فلک ما را کجا انگشتر پای تواند شد

نشد تا چشم من از شوق پر نم یاد نمیکردم
که کوهِ قاف هم پرواز عنقا میتواند شد

دیوان صائب ۴۶۳

آسایش تن عاقلم از یاد خدا کرد / همواری این راه مرا سر بهوا کرد

این خانه خرابی بجز آبست سزاوار / از آب روان خانه بنا نیست جدا کرد

بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو / برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد

در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت / از راستی آنکس که درین راه عصا کرد

بی رنج طلب روی ده هر چه نخواهی / دولت عجبی نیست اگر روی [illegible] کرد

در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید / بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود / این دایره را خامهٔ صائب بنوا کرد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید / در فردوس بروی دل ما بگشاید

وسعت دایرهٔ کون و مکان چندان نیست / که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشاید

دولت باقی ازین عالم فانی هیهات / این نه قفلیست که از بال هما بگشاید

ره نوردان نتوانند در طلب هر گام / جوی خون از نظر راه نما بگشاید

ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود / تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشاید

سوخت شمع من آشفته دماغی برخاست / رشتهٔ نیست غم او که زبان بگشاید

کیمیاگر نکند چشم بزر قلب سیاه / بی نیازان بجهان چشم کجا بگشاید

عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه / در مقامیکه ره ملک فنا بگشاید

سر اندازی خشگان سنت درازی [illegible] / که فلک را زمیان تیغ جفا بگشاید

گوشه گیران که گره ماهی فلک وا کردند / کاش یک عقده ازان زلف دوتا بگشاید

تا بان گنج گهر دیده به بین نرسد | حیف نیلی ست که بر چهره ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتشدستان | سکه نام تمام من دیوانه زدند
عشق و هنگامه ز آغوش طرازی هیهات | شمع دستی ست که بر چهره ویرانه زدند

صائب از شرم برون آی که از روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل دران زلف زره سان جای خود وا میکنند | شست چون جا نشست پیکان جای خود وا میکنند
خوشنگاهان بود در دلها تصرف میکنند | شانه در زلف پریشان جای خود وا میکنند
طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد | در دل آهن سخندان جای خود وا میکنند
شد خراباتی گل از روی کساد خویشتن | بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکنند
ناخن جوهر شود در بیضه فولاد بند | در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکنند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین | در صدفها ابر نیسان جای خود وا میکنند
روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است | گل دران چاک گریبان جای خود وا میکنند
از هوا گیرند جسم پاک راسمین بران | شبنم ما در گلستان جای خود وا میکنند
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن | مور در دست سلیمان جای خود وا میکنند

دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکنند

شهر میکه بود ساخته مطلوب نباشد | شهها ز نظر دوخته محجوب نباشد

۴۶۵ دیوان صائب

ز جو صبح یکدو نفس کرد حیات ... ز کنه خرد ... ز با

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
عوض به گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص وابستگی افزون بزر و مال شود — چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود
بهره‌ور چون شود از اسباب بجز بحث نیست — عرق از بار گران قسمت حمال شود
تأثیر ندهد دل تنگ بپای حریص — راحت مور در آنست که پامال شود
چون شب تار بگردد ز سیه مباد — که تو از دی ز من نامه اعمال شود
بشکستی که دوران رسد آزرده مباش — که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی — زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف گره میباز — دزد دنیا هر که شب تار بدنبال شود

صائب از صبح همیشه کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار با دل شکسته عشاق درهم می‌شود — آنچنان باغ بهاری نخل ماتم می‌شود
عشق بر ناقص بصیرت انگیزد نصیب — مهر با مهتاب با خفاش همدم می‌شود
مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق — بوی گل را مانع از پرواز شبنم می‌شود
از گهر گردیدنی بجز تنوانست شست — کلفت عاشق کم از اشک دمادم می‌شود
عقده گردون چه باشد پیش آه عاشقان — سکهٔ ابرو بزور زخم برهم می‌شود
صبح دارد خنده بر اختر فشانیهای چرخ — زخم چون کاری شود از زخم مرهم می‌شود

۴۶۷ دیوان صائب

...چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل | تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
...نشود ... روشن گهران | دیدهٔ شمع بمقراض چو گریان نشود
...ست گلچین ... کار بسیاری گل | دل پروانه تسلی بچراغان نشود
...ست در عالم تسلیم پریشان نظری | دیدهٔ کشته محالست که حیران نشود
...دامن دریای کرم عنبر شد | کفر در عشق محالست که ایمان نشود
... بزرگی نشود با هم جمع | مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر باین پرده برآید نفس پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

...حرص دنیا نفس طامع زود بالا شد | گدا را کاسهٔ دریوزه از کوری تهی ... شد
...از سنگ ملامت شهر و کو بر من | که از شرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
...بلائی نیست بدتر عشق بازی را | زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
...همچون طوق قمری حلقهٔ ... | نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
...نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم | ...آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد
...شکایت غافل تنگ دلها | که از سودای ...

ندارد تاب دست ... صائب
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

...خبر ... تو عیان خواهد شد | علم زلف در آن گرو نهان خواهد شد

دوزخ در بستهٔ ما خود بزیر خاک برد ‏— هر که در اینجا بهشت دلگشائی گرد نش[د]

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می‌چیند ‏— صدف از حوصلهٔ خویش گهر [...]
سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان ‏— از دل سوخته زنگار شرر می‌[...]
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد ‏— دامن از کشتی ما موج خطر [...]
کام حرصست که از شهد نگردد شیرین ‏— ورد قانع زنی خشک شکر [...]
هر که از زخم زبان میرسد آزار مرا ‏— خس و خاریست که از راه تو بر[...]
میزند طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت ‏— مور هر ریزه که از راهگذر [...]
گل بخار بود قسمتش از خارستان ‏— هر که از باغ جهان گل بنظر [...]
باادب باش درین باغ که هر کس اینجا ‏— می‌نهد بر سر هم دست ثمر [...]

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه کمر می‌چیند

زماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد ‏— سپند از آتش ما تنگدستان [...]
هوس از خشک از می گلگون نگردد کم ‏— مگر در سوختن چین از جبین [...]
پشیمانی ندارد در طلب از پا افتادن ‏— درین وادی کسی از پا در آید [...]
بکاوش مباش از انتقام عاجزان ایمن ‏— که سیل از کوهسار خاکساران [...]

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند | از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب الی غریبی فارغند | چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهائی برون می آورند | عاشقان از شهر هر گاهی بصحرا میروند
آخر رشته میگردد پدید از منتهی | راههائی مختلف آخر بیکجا میروند
... مادر ز آغوش پدر رنگین پدید آمدند | طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
... پروازان چو سیلاب جهان آب و گل | بی توقف زین جهت تا آغوش دریا میروند
... چشم صبح میبازد خنک | زین سبب ... راه ... دم شبها میروند
... چون کوه قاف این نیستند | اهل وحشت کز پی بال عنقا میروند
... از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت | مردم آشفته را همراه تنها میرود

تن پرستانی که صائب از ...
زیر دیوار ند اگر بیرون ز دنیا میروند

... بال مرا چاره ساز می آرد | زخویش هر که مرا ... باز می آرد
گر عشق حقیقی در پنهان باشد | که روی من بجهان مجاز می آرد
نه زکعبه دلالت پذیر حاجی را | مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
... دل ... من چه خواهد کرد | نخی که آینه را در گداز می آرد
... کوه گران را سبک رکاب کند | غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
... برده چشم جهان شود حیرت | که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد
نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات من ازان زلف بجا بود
سر زد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد

فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبیست
آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد

فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد

شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
سیراب ز افشردن دامان ترم کرد

ازردی سبجمیت سزاوار سفیدی
چشمی که بد آموز بخواب سحرم کرد

زان روز که افتاد بپای تو ز چشمم
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد

هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم
این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که لطف تو دم آب گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی بسرم کرد

زبرق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که ازو چشم باغ روشن شد
ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد

مرا بدین چشم است نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزنه اش دائم آب میگردد
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است — ز آب آینه این کشت و شوخی آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی — تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح — علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید

نهان که شبنم ما هیچو نقطهٔ پرگار — برون ز دائرهٔ رنگ و بو نمی آید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا — که دستگیری من از سبو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب — چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل — بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که در مقام رضا برد صائب — دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که خرابی نه کشید — دامن گل بکف آورد و گلابی نه کشید

وای رحمت بران مغز که در بزم وجود — از دل سوخته بوی کبابی نه کشید

خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب — بر رخ دولت بیدار نقابی نه کشید

رشک بر موج سراب است درین دشت مرا — که ز دریای کرم منت آبی نه کشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش — در خرابات جهان بادهٔ نابی نه کشید

راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد — در ته پای خم آنکس که شرابی نه کشید

شد ز تبخاله لب آب ز گوهر قانع — صدف تشنه کما از سحابی نه کشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد — نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

شعله آواز صائب بجا بر تار نگار دلست
مطربی کو تا ز تب سودا لطف بادم رسد

مال قسمت از دست چشم خواجه در دنبال ماند	از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند
حرص ما از ریزش دندان غم روزی فزود	زنگ این نقره روان در کیسه آمال ماند
رشته طول امل کرده است درهم راه ما	خضر شد درین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهری دندان زپیری بخت چون شبنم نخاست	عقدها در رشته عمر از شمار سال ماند
از حریفان نیست چیزی در جهان جز نام نیک	یادگار از عنکبوتان رشته آمال ماند
آب شد دل زانتظار روی چهره مطلب	در دل آئینه ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم	نقش پای چند از ... بر جای ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون دل ز دیوانه برآرد	از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بگی بوسه خوش کند دل عاشق	زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چو صبحش	هر که نفسهای بیغمانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست	بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل	کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد	حاجت موری بیک دو دانه برآرد

دیوان صائب ۴۷۳

بلکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر — بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
ساتها خون خوردن و خاموش نشستن مشکلست — عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب از بار عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود — راست هر مژگان او سر دلب کوثر شود
دستگیری فیضها دارد درین وحشت سرا — قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
از فغان را شهپر دعوت ببنا گیجی ببیس — چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
دیده از وضع نگر خون خود را میخورد — ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران — رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود
راستی دامان جمعیت بدست آورد و نیست — رشته چون هموار شد شیرازه گوهر شود

در دل پر آتش خود جای صائب چون دهم
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداخته — قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود
چون دو بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامان گیرش دست زلیخا میشود
انفعال یار محبت داشتن خوش دولتیست — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
صائب اندیشه آن زلف کاکل در کند — فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

شود مایهٔ بیغمی تلخکامی / که یک چند چون باده جوشیده باشد

کسی را رسد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد

ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون / که بر مهرهٔ گل نه خسبیده باشد

درین مزرع آن دانه سرسبز گردد / که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد

سرافرازی آنرا رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

درین ره که پا در رکاب است منزل / چه آید ز پائی که خوابیده باشد

محیط است گر گوهرش نیست لنگر / بزرگی که حرفش نه سنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب / بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود / روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود

آستین چیده افشاندیم بر دست زمانه… / در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود

نیشتر چون شمشیر زهرآلود می آید بچشم / بسکه با شبنم گلستان با تو دل ناشاد بود

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من / هر خشن پوشی که دیدم جامهٔ صیاد بود

مسکن اهل هنر بام بزرگان را بلند / بیستون آوازه گر داشت از فرهاد بود

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود / دست رد بر سینه‌ها سیلی استاد بود

اختر ما از فروغ دولت بیدار داشت / هر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از ندامت سوخت هر کس برد دل با زخم… / مرهم این جمعیت خاکستر صیاد بود

صائب از نازوی ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

ز عاشقان اندیشهٔ آخر نمیدارد	زود و دو عمر بود و این مجمر نمیدارد
درین گلزار نمیده دست تاج زر بینایی	که چشم از پشت پای خود چو نرگس برنمیدارد
ندارند حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان	نی از چاه سحر آید برون شکر نمیدارد
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم	که گر افتد ز دستش هر دو عالم برنمیدارد
نمک دان و سین عالم وصال سبز خطان را	که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد
ز بخت تیره باشد غبار آلود لعل او	وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از نقش ضمیران طمع کن صائب
که چون آئینه گرد و صیقلی جوهر نمیدارد

جان در بدن خاکی ما رنگ برآورد	این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد
[illegible] دست دگر بو و چو سرم	در جیب نفس و گیم رنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی	این دایره ها جسم مرا تنگ برآورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد	ما همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
این خرد را که زکوه است گران تر	سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد
برد از دل خویش که در کشمکش عشق	چندین سپر ادهم از اورنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر	از پرتو می جان من این رنگ برآورد

آن خسروان که تن به بزرگی کنند خرج | چون شب شوند گدائی در خانهٔ تو اند
جمعی که آشنائی عالم برین اند | در جستجوی معنی بیگانهٔ تو اند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست | این خاک طینتان همه پیمانهٔ تو اند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان | با روی آتشین همه پروانهٔ تو اند
آزادگان که سر به فلک در نیاورند | در آرزوی دام تو در دانهٔ تو اند
صائب مگو که پرده شناسان روزگار | از دل تمام گوش به افسانهٔ تو اند

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد | شد طوطی چرخ آینه دوالهٔ من شد
هر مد فغان کز دل پر درد برآمد | شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را | چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در خدمت آیینه دلی صرف شدی کاش | عمری که مرا صرف تبیرو از سخن شد
ریحان که رخ گلشن از تازه و تر بود | از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که بیجو است برآمد ز دل من | از مهر برون آمدن از خویش رسن شد
بر پیری من چرخ سیه کاسه نبخشد | هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
هشیار که از باغ سر افگنده برون رفت | نرگس که مقید به تماشای چمن شد
عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان | صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

دیوان صائب

که غبار دل از ... سنبل و ریحان گردد
... فشار ... تو عجیب ... نیست

خواب سنگین ... شوخی مژگان گردد
چون ... که سیاه سر شد از سنگ ترا

بحر اگر عاجز سرپنجه مژگان گردد
میتواند مژه جیب عنان اشک ترا

برق را توشه ره خار مغیلان گردد
... زخم زبان گرم روان را مانع

تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
سنبلستان ... از خواب پریشان عالم

دیده مور اگر ملک سلیمان گردد
نیست ممکن که زند تنگی از خیمه برون

هیچ ... سیر خیابان نیست که حیران گردد
دیده را که چو آئینه پریشان نظر است

هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد
میدرد پرده خود بیشتر از پرده او

که سر دار ز منصور رسا مان گردد
غم منصور که دارد غرض عشق نیست

که خس و خار تو بازیچه طفلان گردد
بوسه ... توانی بلب ساحل زد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند
چون جاده سر بدامن منزل نهاده اند

... دامن مراد دو عالم ...
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

پاک اندازان ز عیب نکویان ...
چندین هزار آئینه دل نهاده اند

همیشه ... خوی تو ... شمع
از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند

... خواب راحتی که بدرویش داده اند
یا تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی | که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
نتوان جمع بشیرازه سامان کردن | خاطری را که غم رزق پریشان گردد
بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند | صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

گشته اهل جهان بی سر و سامانی چند | در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ | چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده‌ای | چیست در دست تو جز خاک گریبانی چند
در سیه روز ... تماشای گلستان جهان | در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری | پوشش از سینه چه دارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست | تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود | چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت | کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد | عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پر نور | چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
وقت آن ابروی خوش که چو دریا شد [illegible] | دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند
[illegible] توجه بود سے علاقی [illegible] | چکند [illegible] چند

شرر بخانه اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد — عقیق ما دل پرخون از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان — شگوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد — حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوختهٔ آن لب شکرخند است — چو طوطیان زیر بال خود چمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی وار — بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
جهان ز بوی تو گردید عام بیهوشی — که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
ز نافه باد صبا نامهای سربسته — ز هر غزال بآن زلف پرشکن دارد
چو سرمه با سخن چین مده نظربازی — که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد
زناله که کند خامه میتوان دانست — که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دست بیخبری — وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد +

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد — چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار — ز دل بباده چه رنگ ملال برخیزد

معنی ز دعوی گفتار قلم را لب بست — عیسی این مهر خموشی طلب مریم زد

در شکنجه است ز شوریدهٔ دریا دایم — هر که چون دانهٔ گوهر ز تپیدن دم زد

هر که قد ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت — بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد

گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست — پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جوان قامت خود راست کند
که فلک در تهِ این بار گرانش خم زد

از تپش منع دلِ بی سر و پا نتوان کرد — منع بیطاقتی قبله‌نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ — دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد

با گهر از صدف هیچ گذشتن سهل است — در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ کوچه داری — استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

سد آیینه تراپیش نظر تا باشد — چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن — بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند — چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق میطپد و میگوید — که نفس است درین تنگ فضا نتوان کرد

نگذری تا ز سر و تنهٔ خود چون پرکاه — دست خود در کمر کاه‌ربا نتوان کرد

پا بپای که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد +

بهار بی سر باده جنون باشید — ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید
نه نسیم به گلزار میتوان ره برد — چه لازمست مقید به نمون باشید
به نشئه لی گذرانید زندگانی را — اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام می آرد — اگر هزار خردمند ذوفنون باشید
به قعر موج نگردیده چون حباب گره — ز شور موجه این بحر نیلگون باشید
جواب باده شما را به موج می آرد — اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید
از آن بداغ شما را چون سراپا سوخت — که با هزار نظر والهٔ جنون باشید
بگیر قطره قناعت کنید از دریا — کتابه قیمت و قدر از گهر فزون باشید
به نوبهار بنوشید باده چون صائب — بهار چون گذرد یار ذوفنون باشید

نهالهای جهان گرچه مختلف رنگ اند — تو چون ز پرده برآئی همه یک رنگ اند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن — که این پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند
جواب مرد در روشن دل ار سبک روحی — به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند
بهر کوزه سربسته ایست در خم او — از آن شراب که مستان عشق یکرنگ اند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام — که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند
از آن گره طلب چون شکر حلاوت شیر — که در شکنجه ایام از دل تنگ اند
مبین بدست نگارین نازک اندامان — که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند
کدام آئینه صائب مرا تواند دید — تراب گوهر من در سپهر در زنگ اند

غافل نظر به چهرهٔ زرد منش قتاد | زان روز باز رنگ ز رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار ز اخوان روزگار
یوسف ز ریسمان برادر به چاه شد

ترا که چتر زر اندود آفتاب بود | هلال عید باندازهٔ رکاب بود
همان خورم برگ خواب غفلت بیدار است | اگرچه نشترم از پرده های خواب بود
قرین شیشهٔ ما سنگ محتسب نهان | کبوتر حرم ما بط شراب بود

ولہ

چون شبنمی به رخ جانان نشیند | در آب عرق چشمهٔ حیوان نشیند
شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر | نگذاشت مرا گرد به مژگان نشیند
دل صاف کن آنگاه ز ما حرف طلب کن | از آینه طوطی به دبستان نشیند
مژگان شد هم بوسه زند بر گل رویش | در چشم اگر خار مغیلان نشیند
آنکس که چو یوسف بود چشم عزیزی | شرطیست که یکچند به زندان نشیند
از طعنهٔ خامان نشود کند طبیعت | کی آتش شوریده به دامان نشیند
گر خضر ببیند لب جان پرور او را | در ماتم سرچشمهٔ حیوان نشیند

هرکس چو تو صائب به تکلف کند نشست
پیوسته چو گل خرم و خندان نشیند

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد | به نیم چشم زدن [illegible] خطی [illegible] اندازد

دست هرکس را که میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین ز مهلت آب دریا در صدف / سنگساری مایهٔ اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض / خرده گیر عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشان است دل در شهر بند کثرت / خویش را هر گاه سازی جمع خلوت میشود

پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی / بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان / عقل خام است آنکه دل سرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمیگیرد قرار / تنگ این بحر خون آشام حیرت میشود

تا بر آمد از وطن یوسف عزیز مصر شد / دانه گوهر در زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت / جغد در ویرانهٔ اهل سعادت میشود

صائب از هرکس که داری رنجش اظهار کن / شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که به تسلیم و رضا میباشند / تا به گردن همه از آب بقا میباشند

غرب از خلق بجویید که چون موج شراب / بیشتر اهل جهان دور نما میباشند

بر حذر باش که این دست و دهان آلتشان / خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند / از برای دگران عقده گشا میباشند

فلک چون ورزگری رو به قفا میسازند / ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد / گردن افراختگان سر بهوا میباشند

دیوان صائب ۴۸۳

ردیف الذال

از طفل مشربیست که در کام ناقصان
این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ

خوش کن بسوز عشق دهن تا چو بیاز
در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ

آن دم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن
عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروت است
تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن
چو میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ
در فراغت در دل شبهای تار افغان لذیذ

گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات
حاش لله کان بود همچون لب جانان لذیذ

از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام
زان زلیخا را بود نظاره زندان لذیذ

بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند
تیر مژگان تو از بس بود پیکان لذیذ

گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق
لیک صائب را ست آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الراء المهمله

ای از سعی کار عشق نشود خام بیشتر
پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر

از خط قرعه سعی و شوخی آن چشم پرخمار
در نوبهار درکشد جام بیشتر

پیران تلاش بندق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار بیفتند اهل خلق
مست غرور اند ازین بام بیشتر

...دو بوشان را هردم بچه باری لازم است — رخت حالی برون کن چون نیا ترا بار

دیدن کوه غم برداشتن صائب ز دل
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر بار

...فت خلق عذاب دل فرزانه شم — هر که بیگانه بود منی بیگانه شم
...لخ باده غم تلخی جان کندن را — دهن تیغ فنا را لب پیمانه شم
...نار فیض باندازه آزار دهند — هر شگاف دل خود را در میخانه شم
...طرتی که خود می خویش ترا نستا... — گر چه باشد حرم کعبه صنم خانه شم
...ه جز جذبه توفیق ترا پیش آید — گر همه خضر بود سبزه بیگانه شم
...لوه رزق بود هیچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانه شم
...اثرش آب نبو زد در چشم — گر همه سحر حلال است که افسانه شم
...ان فنا جوش بهار طرب است — هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شم
...خرابات جهان حوصله پیدا کن — چین پیشانی مردم خط پیمانه شم

راه چون در حرم شمع ندارے صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شم

...ت برون ز تو مقصود نگاه بگذار — چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
...باب تن خاکی نتوان وصل شد — کوزه خود شکن لب بلب جو بگذار
...ن طره مشک ز معجبتی تا نخ ال... — دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار

تا گل شگفت شمع دگر سر برون نکرد — داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم ترا هوش میبرد — محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قربم حذر کنید — جهل است آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک های های گریه مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز است مرا
فغان که سیب زنخدان یار را آبست — که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
جراحت جگر تشنگان بمیچو شمع — عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
نگر بلطف خموشم کنی دگر چو شمع — زبان من به بریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند — جنون ما بدویدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که چشم بر سر بیرون نمیشود آخر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار — میتوان گل چید از خمیازه اد
خواهد افتادن ز چشمش مستی پیاله دار — گر ببیند چشم او را چشم آ
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند — میشود خونخوار تر آن چشم جادو
میتوان کردن ز آتش سیر گلزار خلیل — ز انقلاب رنگ بر رخساره اد

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل بر دولت ز دنیا بیشتر / دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد برمی آورند / میکنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور / میچکید از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش / میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون جبههٔ بشاده نیست / میباشد صاحبدلان را دل بدنیا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات / گریه را باشد اثر دامان شب بها بیشتر

خانهاے کهنه صائب مسکن مارست و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر / دوغت اگر بکف کلهٔ ... زیر
داغیکه نیست سکهٔ ناسور بر رخش / بے اعتبار تر ز زر کم عیار گیر
باد مراد رفت لطوفان نیستی / ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را / از گردش ... ... دوران ... ...
ذقیمت جانفشانی یاران باتفاق / همرقص ... ... دست شرار گیر

ولہ

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه بکش صبح ... آب بگیر

۴۸۷

چون درین میدان ندارد شیشه‌ای همچو گوی　　اختیار سر بدست همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست　　از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار

نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب　　هر همین جا کردهای خود بمیزانش گذار

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست　　وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره‌ای　　شستشوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغری چو لاله بگیر　　هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر

ز نشاء بر طاوسی از نداری ننگ　　بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد　　چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر

بنوش بادهٔ گلگون و روبه بستان کن　　هزار نکتهٔ رنگین ز برگ لاله بگیر

مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل　　خدای را بر خود پیش سنگ ژاله بگیر

نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا　　که غنچه فرد چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب　　تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

درین جهان مدور ز بیش و پاک نگر　　مدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت　　اگر بچرخ بر آئی همان بخاک نگر

خزان عمر شب عید باغ دلبستان است　　بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مانع ایجاد باشد اول | چگونه مانع غفران شود در آخر کار

وله

ای صفحه رخسار تو از گل بصفا تر | مژگان بلندت ز سر زلف رسا تر
از چشم هوسناک تر افتاده دل من | از برگ بود ریشهٔ من سر بهوا تر
این ترفه که گنجایش غم میشود افزون | هرچند شود شیشهٔ من تنگ فضا تر
نونست ز رنگینی لفظم دل معنی | از باده بود شیشهٔ من هوش ربا تر

وله

سنبل او بنحر آمد دست بر دوش بهار | تا کند در وقت وحشت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد | نشأه جام نخستین است سرجوش بهار
در چمن تا قامت موزون او پیدا شد | در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد | از شگوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و همچنان رنگینی حسنش بجاست | در خزان نشست این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین هزاران حرمت امید تعلق
دانه تسبیحا [illegible] باشد فراموش بهار

مطرب با چنگ را بکش به کنار | رگ این خشک مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چون برق | از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است | مغز را از حجاب پوست برآر

۴۸۹

آتشِ سوزنده را نتوان بخوابِ آرام ... / چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه ...
دور بینان از خوانِ تنگدستی فارغ اند / مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر ...
نیست عمرِ سلطنت ما را وگرنه بر تخت / چون حبابِ موج در بحرِ فنا تاج ...

وله

زحالِ تشنه لبان خنجر ترا چه خبر / فرات را ز شهیدانِ کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است / دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش شناس / خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشتِ آئینه روی مراد نتوان دید / ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر

زحالِ صائب مسکین که خاکِ راهِ تو شد
ترا که نیست نگاهی بزیرِ پا چه خبر

از دلِ پرخونِ بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجابِ تشنه بیگانیست / ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماشِ پیرهن غافل ز یوسف گشته اند / شکوه ها از مردمِ کوته نظر دارد بهار
خوابِ آسایش کجا آید بچشمِ سیمتن / همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشگافان در رگِ هر سنبلی / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبانِ سبزهٔ او ترجمانِ دیگر است / از ضمیرِ خاکیان یکسر خبر دارد بهار
نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالشِ نرمی که از گل زیرِ سر دارد بهار

بسکه میناند بشوق عالم بالا بخود — خاک را نیز دیک شد از جای بردارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب صائب همان مکتوب ماست
از شگوفه نامهای نامه بر دارد بهار

برنبی بام خضر باشد مکان اعتبار — خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
نیک چون دانی گرا زیک سنگ و آهن جسته اند — تابش برق و چراغ دودمان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو — ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار
پرده او بار باشد اطلس اقبال او — تخته کن گربیش خود داری دکان اعتبار
زغرور کهنگان چندین مکدر نیستم — گشت ما را ناز این نوکیسگان اعتبار
میکند کان زند گر رحمت چو بگشاید چشم — میشود سورا خها در آسمان اعتبار
یک مان گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن — خوشتر است از گنجهای نیکوان اعتبار
هیچ بی مغز آب سر و تیغ این فرقه نیست — بر نمی انگیز داز خواب گران اعتبار
زمان بی سرانجامی مکانی بایدت — سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
شمع دولت را بیاز دست غافانوس — دست در دامان نگیری کامران اعتبار
دامن شبها بود خط امان حادثات — مگذر از شب زنده داری در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

شکوه با اسلام کار خویش یکسو کرده ام
طوق سنت برندارد گردن آزادگان
از گریبانش برآمد آفتاب بی زوال
هلال رسمی زندگی را تلخ برما کرده بود

غمزهٔ کافر نباشد تا مسلمان
ترک جان از بزرگان فتح جان
هر که چون دامان شب نگرفت دامان
از دم تیغ شهادت یافتم جان

گرچه هر تیری که دل نیسبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را بجوی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ وحدت کشید
تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار
نیست از دنیا برین کار بیجویی

میکنم محراب خود را طاق ابروی
گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی
میکشم از هر پری ناز پری روی
دست دیگر خواهد این شمشیر بازو

روز و شب آورده ام در معنی بیگانه رو
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

سپند دل بتماشای این جهان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را
چه حاجت است ازین قبله بر نمی آیی

برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گران مباش درین بحر بیکران زنهار
مخور بجای تو باشیر استخوان زنهار
مکن ز رو غنچهٔ دل رو بآسمان زنهار

هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو ... دارد به زیر بال پریخانهٔ دگر

از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را ... از گنج فقر گوشه ویرانهٔ دگر

... دل صدچاک ... ... در هر خم دو شکنج نهان شانهٔ دگر

... ز سایه طرهٔ کافر نهاد تو ... در کعبه رنگ بتکده ریخته بتخانهٔ دگر

... اشتیاق ذکر تو در دیده باشد ... هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب هزار گشته سرشار عشق تو ... هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

... عیش گلستان روزگار ... دو دو دست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع نا تمام نسوزی نمی‌دهند ... خط امان ترا ز شبستان روزگار

... بخند برق خطر است زینهار ... بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار

... دل فشار کزین راه کرده‌اند ... جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار

... همچو دیدهٔ قربانیان نجات ... حیرت هزار خواب پریشان روزگار

گردید تو شیاه قلم استخوان من ... صائب ز بار منت احسان روزگار

... بر سر راه است ... سینهٔ تنگ بستهٔ چون ...

... غنچه را به سینه بربط ... حکم بر باد کن نسیان ...

... انتظاری هست ... دلش از هر چه ... ...

جز پای عشق باش که جز دود داغ عشق / نخل حیات را نبود حاصل دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را / جز پرده‌های دل نبود محمل دگر
دل در جهان مبند که بیرون نه سپهر / آراسته‌اند بهر تو صد منزل دگر
گردون کشی که نیست درین باغ سرو را / جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر
هر که در محیط رضا قطره میزند / هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
غافل مشو ز حق که کشیده است هر طرف / دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقهٔ صدپاره نیست عار / محتاج نقد دهر بود صاحب عیار
گر بود رشته آه ز دامست ز خم من / سوزن نشد از جراحت انگشت بیقرار
عیش جهان نظر به غم بیشمار او / بر قیمت گهر سحاب شود گاهی نگار

دست از [illegible] چو به زلف آشنا کنی
غافل مشو صائب آشفته روزگار

[illegible] / دیگر قدم بقصر بهشت برین [illegible]
ابلک سیاه برق عنان [illegible] / دست مروتی بدل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

میدود در کوچه و بازار آخر از عشق	این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غیر دل گر پهلوی ما بر نخیزد روز و شب	هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان او	عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

آه گرم از سنگ نتوان بست صائب دلش
نقش پا سهل است برگ در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر	میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود	می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
میبرد پیغام نومیدی ز معشوقان رسید	عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دور تر شد راه ما از سعی ما اینجا روا	گرد و کار ما را محو سازد نی سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد	سرفرازی هست چون خاکساری بیشتر

ذره و صائب دامن خورشیدی آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

او ز رویت هر تماشایی را گلستان دگر	در دل هر ذره خورشید تابان دگر
از جگر خون میدهد سیری اگر شود	اشک ریزان تر ابر قطره باران دگر
بیقراری هر گرد را پیچیده چون گرد باد	میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
مهر بر تیغ زبان نه کن که هر تیغ زبان	کعبه دل را بود خار مغیلان دگر
... چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود	هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

فیض صبوح پابرکاب است زینهار — [illegible] رکاب گیر
دستار صبح را بمی ناب کن گرو — تسبیح صبح را ز دست سیه کن شراب گیر
دل ملیشو و سیاه ز فانوس شب چراغ — در روز ابر باده [illegible] چو آفتاب گیر
با سینه کباب ز تردامنی سحر بس — دامان [illegible] دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا — کنجی نشین و [illegible] خود حساب گیر

صائب بروز مالی معورت ز گوشه
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

برفروز از می رنگ از دل آگاه ببر — بر فلک چهره بنفشان کلف از ماه ببر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ نهد — چند بر خویش ز آتشکده در راه ببر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد — بلند از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
صیقل آئینه سینه بود روی سیاه — حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت ز جوان مردی نیست
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار — ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی — نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند — ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری — ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

غیب زنده دار باش که آب حیات فیض	واماندهٔ شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق	ویرانه فیض می‌برد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض می‌برد
هر چند می‌خورد ز دل خود ماه بیشتر

کجی دلبر تماشای ناب موی کمر	که دل شگاف چو تیغ است پیچ موی کمر
به خواب رفته غزالیست شوخی مژگان	نظر به پیچ و خم بی حساب موی کمر
یکی هزار بود زد بیقراری من	که شد چو زلف درازش نقاب موی کمر
نازکی کمر یار گرچه مشهور است	به کیش ما نبود در حساب موی کمر
همیشه در ره تحریر و ضعیف می‌پرزد	ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
تشنه‌اند با امید عالمی آغوشش	فتاده دست که تا نبض خواب موی کمر
بر جوهر خود برق میکند ظاهر	نمی‌شود کمر زر حجاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو	یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
ز بس نظر از بس که موی شگاف	کند ز موی ضعیف انتخاب موی کمر
بسته است در بستن رشته از ندامت پیچ	فرو رود راه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز دو جهان شکر ناب را دریغ مدار	ز سبز کرده خود آب را دریغ مدار

تا ز آیینه بیرنگ نیاید میدان	مشکلم نه شود طوطی شیرین گفتار
بصدف باز گهر دهر از دامن بحر	جسته از این حقه گوهر به تماشا بردار
دل اگر تیره نخواهی ز سخن لب بگشا	که از این رخنه برآید بدل صاف غبار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش	مکن این آینه را تخته مشق زنگار
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب	برمدار از لب خود مهر چنین دربار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل	خرج بر دخل میفزا که شوی بیدر کار

نتوان قفل خموشی به سخن زد صائب
خامشی بحر بود لؤلؤ تماشای گفتار

از جهان برداشتن چشم از زمین ابدان مدار	راست گردیدن به تیغ تیز تن زار ابدان مدار
مرده هم بیدرد در ابرهای اهل درد نیست	در خیابان چشم زنهار از پرستاران مدار
حسن بیتاب است در اظهار راز عاشقان	پرده پوشی چشم از آیینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود	پای چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست	چون ورق برگشت چشم یاری از بلبلان مدار
خانهٔ آب و گل از سیلاب میلرزد به خویش	چون شدی از خانه بر دوشان غم باران مدار
کاروان عمر را نعل سفر در آتش است	ایستادن چشم زین سیلاب رفتاران مدار
سد راه تشنه میشود چین بر جبین	رو ترش زنهار در بزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را	گوش بر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار

از میه بود ل حسن او بهر دم

گرچه غیر از یک نوا در پردهٔ خورشید نیست | میشود هر ذره دست افشان به آهنگ دگر

رخت ما از جهان موقوف دست افشاندنیست | میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

هرچه کوه از ناسازگاریهای بخت | میشود هم خراش سینه ام چنگ دگر

در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک پای من | میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

نیست زنگ منت صیقل که میماند بجا | میبرد از خاطر آیینه هر زنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب بادهٔ پرزور عشق
زین قدح بر چهرهٔ ما میکند رنگ دگر

از ره مرو به جلوهٔ ناپایدار عمر | کز موج جز سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیشود که بشویم ز دیده خواب | از بسکه تنگ میگذرد جویبار عمر

برگ سفر بساز که با دست رعشه دار | نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

نم بود ز صحبت رعد و گیاه خشک | در چشم زار جلوهٔ ناپایدار عمر

آهی که مانده در ته سینه میشود | چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

دل گر ندامت است که بیرون نرود است ماه | در دست من ز نقرهٔ کامل عیار عمر

آزاد اگر نشوی که هرگز نه سنجاست | جز آه سرد سنبلی از چشمه سار عمر

سنجیده خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غافل که سر برآورد از خواب روز حشر | آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر

اشک ندامت است چو باران نوبهار | چیزیکه مانده است بمن نوبهار عمر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر
بنعش بر خاریکه می جنبد درین بیدا سر برآر

نیستی از مورکم از شوق شکر سر برآر
از گریبان خفا چون بوق دیگر سر برآر

در کتاب عشق از سر تا بسیر غور کن
چون بمعنی راه بردی زودا زین دفتر برآر

بر در و دیوارها چه میکردی برای رخنه
دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل سر برآر

پیش غیبان چون صدف تا گوهری خواهی کشاد
دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
بر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر

چند باشی خلوت پرستِ هول امل
از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر

گوشهٔ بی توشهٔ کن از دو عالم اختیار
از غبار دل بیدای آرزوها در برآر

شعلهٔ هستی بیادی میشود پا در رکاب
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر

تا نفشرده است دل زین خاکدان گمسو نشین
تا حیاتی هست اخگر را از خاکستر برآر

بی تنزل نیست بنیاد جهان آب و گل
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر

دل دو نیم از تازه خون ذوالفقار حیدر است
در جهان نفس این شمشیر جوهر برآر

شکوهٔ نارنگی دل را باهل دل بگو
از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

صلح کن با نان خشک از لذت الوان صبر
از جگر این خون فاسد را بانشتر برآر

غوطه زن در آب چشم خویش و دنیا بسی
پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سراپا مال کن
از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبکروح سر کند | در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد او که با ضعیفان ستم کند | بند و زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
چون نخل بر شگوفه خورد سنگ گر بعرق | با جبههٔ گشاده چو گل زر اکند نثار
چو گل و مندره بخشد نه نگین جو ابگر | بر دل چو غنچه نیشش خورد از زبان خار
قفلی گر شکستگی نبود بر جبین او | چون صبح خنده روی برآید بروز بار
از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست | تا شیشه نشکند بسرش خشکی خمار
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او | در یک نفس بباد دهد چون ز شرار
غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق | باشد بیان بحر زند سر بر کنار
سرچشمهٔ خضر بود از حلق بر زبان | سد سکندری بود از عهد استوار
از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است | مصداق این صفات که باشد بروزگار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین | سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب | بر خار سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار

نواب خواجه بو الحسن آن بحر بیکنار | آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش | ننشسته است بر دل صورتی ز غبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب | چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

ز جوش لاله و گل گر رکاب می‌شکند — پیاده جلوه تا کند در نظر سوار امروز
چمن چنان بصفا شد که هر دلی را — توان کشید بآغوش چون بهار امروز
هوا ز حاصل شبنم گل پیاله گردان است — پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است — گذشت از شکوه تنگی است ... امروز
بشغل عیش شب و روز را برابر دان — که عمر دل گشته اند از روی روزگار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز
بجام و باده چه حاجت که می ز سبزه و گل — شکفته است ... امروز
ز لاله جوش خم باده میزند کهسار — شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز
چراغ لاله اگر دود ... دل — که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز
چمن ز آینه سیل نوبهار آنست — اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

حسنش از خط غافلی زیر و زبر دارد هنوز — سینه چاکان چون قلم زیر سر گذر دارد هنوز
گم نشد از خال کمال خط غرور حسن او — همت روی زمین بر ما نظر دارد هنوز
جلوه مستانه اش سیلاب صبر خانه سوز — کوه با این سنگ از سیلاب کمر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد — دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
گرچه الف سرکشی و سرکشی از سر گذاشت — کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

… ز اندازه چو بیرون باشد	نقد رخساره چو آتش بود شرر آمیز
… سینه زر پیاست	شکار خاره زنند موجه گهر آمیز
… شال خوبان بنظر لیکن	چه دل گشاید ازین جامه … آمیز
… غلط میشمند آنچه مرا	زبسکه شسته … خار … آمیز

تحجر ز خلق غریب ملامت صائب
که چرب و نرمی مردم گلیست خار آمیز

… سبز چو شد شوره زار امکان سبز	ز شمع سبز تو شد تخت … شبستان سبز
… زنند … شود ولیها	چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز
… جنون سبزه چون تو انجم شد	نشد ز گریه من خاک این بیابان سبز
… رسان خویش را گر اسیابست	گر آفتاب شود خط ماه کنعان سبز
… تعلق ز روش خود میکن	پناه شیر بود همت نیستان سبز
… چه هست کرم لا نظر باستحقاق	زمین پاک کند دانه را السامان سبز

زباده جوش نزد خون خشک من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

… بغنچهای آشنا میساز	به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز
… منزل مقصود پی توانی برد	بدستگیری افتادگان عصا میساز
… قفل خود ز جیب دیگران مطلب	چو غنچه از گره خود گره گشا میساز

رسان ز مغز بدلها نسیم سوختگی
دران نسیم که صائب بود سخن پرواز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز	با بر تیر باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد	بدریا اشک غلطیدن [illegible]
هوس بیطاقتی را خواب دارد	بسر پا خورده لرزیدن [illegible]
زخود بیرون شدن زاهد چه داند	بچوب خشک نالیدن [illegible]
بجو وجد سماع از زاهد خشک	بخون مرده جوشیدن [illegible]
خدادادست ناز و شیوهٔ حسن	بچشم آهوان دیدن [illegible]

ولہ

از کاوکاو آن مژه ام بیخبر هنوز	نگرفته خون من بزبان نیشتر [illegible]
روزیکه آه من بهواداری تو خاست	درخواب ناز بود نسیم سحر
در خواب بوسه زد بهانش گرفته ام	میسوزد از حلاوت آبم جگر [illegible]
باآنکه شیشه از سنگ حوادث حریر بیز	این شیشه نیست کوش [illegible]
الماس را دو نیم کند تیغ آه من	گرم است زخم خصم ندارد خبر [illegible]
صبحی که چشم من برخ اشکبار شد	پیمان نه بسته بود صدف با گهر [illegible]
باآنکه عمرهاست که از سر گذشته ام	صندل نمیبرد ز سرم درد سر [illegible]
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست	گل کرد شمع باد صبا [illegible]

نسانه میشمر د حرف بیوفائی حسن	از دو توقع مهر و وفا خطا شکسی هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

ز [illegible] انم از اهل درد محرم راز	که رنگ من بزبان شکسته شد همساز
[illegible] ان این از آن چشمهای خواب آلود	که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
[illegible] دید طور دو ابروی یار بر گردید	کسی که گفت رواداردو قبله نیست نماز
[illegible] ان ز حلقه بگوشان خط مشکینم	که کرد حسن ترا خط نیاز مند نیاز
[illegible] عرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ دراداهی نماز
[illegible] که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
[illegible] سیل خس و خار را بدریا برد	گر العشق حقیقی کشید عشق مجاز
[illegible] باب مانع جوش و خروش دریا نیست	گشت مهر خموشی نقاب چهره راز
[illegible] گرد خاطر کشیده است بلند	که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بلفظ صائب از آن میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

[illegible] اغ است از آن عارض گلفام هنوز	سرو در قامت [illegible] هنوز
[illegible] مستی چشمش دو جهان در خوابست	[illegible] قد آن فتنه [illegible] هنوز
[illegible] تا صبح قیامت ز نهانش بدمد	[illegible] شیده است قد آن فتنه [illegible] هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
می‌پرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نه بسته گره عهد بر قبا هرگز / نه رفته بسر وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه خانه میگردی / ندیده‌ای رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی / نگشته هدف ناوک قضا هرگز
بگرد رفت ز حرص تو خرمن افلاک / دهان ز شکوه نه بستی چو آسیا هرگز

ندیده‌ام اثر راه سرد خود صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

مگر بفکر سوار نیست آن نگار امروز / که نیست فتنه خوابیده در غبار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت / بنرخ خاک بود در شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشه‌های مینایی / می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میآرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز / داغها در سینه دارد لاله با هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد / میچکد از خاک شهیدان خون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ / میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت / ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز

گرد ربال پری پیکران دل واکن / بنغمهای سبکروح این نوا پرداز

مرا اگرچه رسیده است بیخودی جایی / که ره نمی برد آنجا بصد دلیل آواز

ز زلف از نفس گرم پیش پا میداد / باین فروغ مگر روی او به بینم باز

ز رشک مغز دمید لبهای سوختگان / درون حریم که صائب برآورد آواز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز / می چکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش بهار / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

شد طناب عمر سست و چنبر زد هواس / در سر انجام عمارت سخت بنیانش هنوز

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان / از پریشان خاطری در کار سامانش هنوز

تیر باغش همچو مغز پسته در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز

از خط ... تواند نفس را راست کرد / از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است / می چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه پیدا است حسن خط او پا در رکاب / چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه ... شد روزگار دولت طوبای زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز

گرچه دارد سیاه خط نهان کرد ستون / چهره میگردد ... تابانش هنوز

میتواند صبح را در خون بیاض گردنش / خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

در چنین وقتی که میبایست خود در پرداختن
درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد

نواله خال و خط رخسار جانانست هنوز
تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز
چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز

بلند و پست جهان در قفای یکدگر است
اگر بماه برآئی نظر بچاه انداز

شبی برای تماشای ماهتاب برون
چو مهر رعشهٔ غیرت بجان ماه انداز

بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غلغل
کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز

ولـه

آخر کار خوش را دیدی
گردن سرکشی دگر مفراز

خندهٔ کبک در خفا دارد
اشک خونین چنگل شهباز

ولـه

خضر راه حقیقت است مجاز
مکن این در بروی خویش فراز

دل محمود را اگر خواهی
دست کوته مکن ز زلف ایاز

سیل تقوی و برق ناموس است
نی گلرنگ و شعلهٔ آواز

پای در دامن قناعت کش
تا نسوزی بآتش تگ و تاز

گل ز زرداری و دریوزه نشاط
سرو بیحاصلی و عمر دراز

درین جهان نبود فرصتِ کمر بستن / ز خاکِ تیره کمر بسته چون قلم برخیز

کلید گلشنِ فردوس دست احسانست / بهشت میطلبی از سر درم برخیز

ز نقش دامنِ گل شبنم از سحرخیزیست / ز گرد خواب بشو دست زندگی برخیز

کلید فتح و ظفر نیست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

بقا دو دست ببالین گذار سر صائب / چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده صائب / بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم منظرِ خطِ غباری که مپرس / سایه گرد است بمن از بهاری که مپرس

کرده‌ام عهد که کاری نکنم جز عشق / بی تامل زده‌ام دست بکاری که مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود / داشتم از غم ایام کناری که مپرس

من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ / خورده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

غنچه‌چینانِ گلستان جهان را صائب / هست در پردهٔ دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس / این صندل بی دردسری را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان تو بستم / ناخن زنِ داغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید / غماز پریشان خبری را چکند کس

[illegible]

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس	طوفان رسیده‌ایم ز کنار و میان مپرس
داغی مزن به سینهٔ ماتم رسیدگان	از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
چشمی خدنگ او سخن از نیشکر مگو ×	تا هست مغز یک قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر به سینهٔ صد چاک ما فکن	از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر	آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس
در خاک و خون تپیدن خورشید را ببین	دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس
تیر کج از نشان خبر است کی دهد	از طالب نشان خبر بی‌نشان مپرس
هرگز چه رخصت است به ساحل غریق را	صائب عیار شوق من از همرهان مپرس
از بیکسان وفا شنیده است هیچکس	بوی گل از گیاه شنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود نالهٔ حزین	از نیشکر نوا شنیده است هیچکس
بیگانه شو ز خلق گزین دور مطلبان	پیغام آشنا شنیده است هیچکس
خاموش نشین که نالهٔ دلسوز را شنید	در محفل رضا شنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود	از خامشان خطا شنیده است هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد ز رزم زم	سیلاب بی‌صدا شنیده است هیچکس
عاشق به بال خندهٔ معشوق میپرد	تمکین ز کهربا شنیده است هیچکس

صائب خموش باش گزین حرف دشمنان
آواز مرحبا شنیده است هیچکس ×

[illegible]

گل چه پیدا شد که سیر نکهت او تا کجاست — عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

کاسه از خون جگر دارای عالم می‌شود — از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس

چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود — دیگر از انجام آغاز کار ما مپرس

پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود — روز بار او بدی از شبهای تار ما مپرس

می‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا — سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس

دامن پرواز بیداران صحرا بسته ایم — از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس

اندیشهٔ حسن خبر عشق می‌آییم ما × — می‌شویم آواره از احوال دیار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده نیست — می‌کنی سررشته صائب گم ز کار ما مپرس

شعر می‌دهد صائب حدیث تلخ ما ×
گر نخواهی بی‌خبر گردی خبر از ما مپرس

میوهٔ باغ امید ما داغ حرمانست و بس — یار دلسوزی که می‌بینیم ... انست و بس

چون نگردم گرد سر تا پا ترا چون گرد ناز — آشنایی که می‌بینیم صفا بانست و بس

نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو — این چراغ سرمه در چشم غزالانست و بس

می‌کشد هر کس که در قید لباس آرد ما — حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت بار را لنگر ز شبنم بندگر — حاصل فریب نکویان چشم گریانست و بس

... نتوان برد بی ترک خودی — راه این ویرانه در بستهٔ زبانست و بس

وله

ببرگ بار بمانند سالکان ز طلب	همان ز درد خود میکند بجواب نفس
دمار حادثه از یکدگر نمی گسلد	بجان رسید درین منزل خراب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند	که میشود ز تامل گران رکاب نفس
بنای خانهٔ گردون چو هست نقش بر آب	چگونه ایست کند قدر درین خراب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب	ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند	درین حساب مکن خرج بی حساب نفس
ز بیم خوی تو چون سنگ ریزه نگیان شده است	درون سینهٔ صائب ز پیچ و تاب نفس

ردیف السین

ز شست صاف دل صید گرم آنچنان تیر ش	که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیر ش
بتاریکی بر آمد روزگار من خوشا مجنون	که بر بالین چراغی میفروزد دیدهٔ شیر ش
ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد	که از سنگین دلی پر کوه باشد پشت شمشیر ش
درین مکتب سر آمد میشود طفلی جگر دارد	که لوح مشک باشد تختهٔ پیشانی از شیر ش
اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت در آخر	همان از محنت زندان برون آمد به تعبیر ش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانهٔ دارم
که چون جوهر بنیخزد صدا صائب ز زنجیر ش

صبح شد مطرب قدح بیا به گل از نی و جامش	از دم جان بخش جان کن مدد
میبرد گوش اجابت در هوای ناله است	های های سرکن ابید رو دبای

نوبهار رفتن از گلزار چون قامت برافرازد | گل ز بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

شود در هر قدم جامی قدح مینای بر سر | زمین از جلوهٔ مستانه سرخ و خرابانش

زبان اعتقش گویست سر گردی کز خیزد | بخون عاشقان تشنه است از لب تا بدامانش

ازان بهیوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد | گران سیب ذقن خونین نگردیده [illegible]

باب زندگانی چهره شوید تازه رخسارت

که چون صائب نواسنجی بود در باغ و بستانش

پیش بیخواران سبک چون پنبهٔ مینا مکن | از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش

[illegible] می برون آور ز گلیم خویش را | پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تربیت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را | دشمن هوش و خرد چون نشئهٔ صهبا مباش

[illegible] بستان انتظار شیشه می میکند | پیش ازین شیدائی این شوخ نابینا مباش

دیدهٔ روشندلان از انتظارش شد سفید | چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش

[illegible] گفتار است خاموشی ز ویرانی صدا است | زیر طبل بی صدا آبستن غوغا مباش

[illegible] از روی عرقناک سمن رویان میشود | پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش

[illegible] خورشید بلند اختر بعریانان رسد | در حجاب رخت صوف و اطلس [illegible] مباش

سایبان مهر خورشید قیامت شکر کن | غافل از سر باختن در موسم [illegible] مباش

همچو ذکر حق در پردهٔ دل حاضر است | طوطی چون رود هم راز [illegible] مباش

[illegible] عالم چون حضور قلب نیست | دل چو بر جا نیست در دنیا و ما فیها مباش

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند ... بر ردای شیخ مرا پاکی دامان مغرور

سخن از پردگیان حرم تو فسیق است
صائب او را بزر و سیم لبی آن مغرورش

کاش میسد بچشم عاشقان رخسار خویش ... یاد رسی از چشم خود میداشتی ...
مهر لها داده مژگان خواب آلود را ... بر نمی آئی مگر با تیغ لنگر زار خویش
حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست ... گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش
خاک باد از دهانش نام شکر گر بود ... هر که نتواند زبان با بعد بر دیوار خویش
ایکه میجوئی کشاد کار خود از آسمان ... آسمان از ما بود سر گشته تر از کار ...

شرم دار از غنچه خاموش با چندین زبان
چند نتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش ... تیری است که از خانه زین است کمانش
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است ... کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشم است ... از سمت بچشمی که نگردد نگرانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعنا است ... خوش حلقه ربا نیست قد بچه ...
پیدا است که باروی لطیفش چه نماید ... ماهی که بانگشت توان داد نشانش
چون نقطه موهوم که قسمت کندش هیچ ... پوشیده تر از خنده شود در ...
از خانه آئینه صبوحی زده آید ... از چشم خود آنکس که بود در طلب ...

هرگاه سایهٔ تو نهی رو بکوه تیه
آماده ... تو من ... باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوت
آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بی‌حساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من ... بحیرت ... از خویش

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا گرد من تواند یافت
چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش

لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش

دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت
بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب مپرس از بیدرد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

برد دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش

پرحذر باش از آن لب که شود گرم عتاب
طرفه شوریست چو در قند نمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغز انست
که بفریاد در آید ز نیستان آتش

زآتش خار ... سخن پوچ حیات
میشود ز خس و خاشاک فروزان آتش

سرد ودیست که از آتش نگاه خاسته است
تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند	آخر خجل نشد ناقص ما کرد کار خویش
دائم میانه دو بلا سیر میکند	هر کس نساخته است بکین [illegible]
انجم بآفتاب شب تیره را رسانند	دام امید با بدل داغدار خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش	بی داغ عیب چون دیده حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا	پا در ره منزل کن و خورشید نشان باش
در حلقه سر بسته گذار سخن را	خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آئینه خورشید بود دیده بیدار	چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی	یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سر رشته میزان عدالت مده از دست	زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائیکه بهر گرد ارشود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش	گل بغفلت میزند بر رخنه زندان خویش
ساده لوحی گرد و ایام شهوت میکند	میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش
دست جرات خون ناحق را بلند افتاده است	قاتل با جمع میسازد جمعیت دامان خویش
جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان	در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

[illegible] از تخت سلیمان پای تخت
در تلاش توشه ویران شود چون مور باش

تا نسازد نعش کباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

[illegible]ساز صنعت مشاطه در حسن خدادادش
از طوق قمریان حلقه‌ای دارد به سرو آزادش

[illegible]زادی میکند بر خاطر سنگش بار هم نمیدانی
با این ناتوانی چون [illegible] رفت نه یادش

[illegible] بلبل با طاقت ناکامی غربت
اگر رحمی کند دربا قفس سازد آزادش

[illegible]ر لطف او در شانه کردن مشک میریزد
چو پای شمع تاریک است پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

[illegible] از عرق شرم بود نسرینش
آب گردد ز نزاکت بدن سیمینش

[illegible]ی مشک از نفس سوخته اش می‌آید
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش

[illegible] لطف است که چون سبز شود مینا رنگ
از بغلگیری آئینه تن سیمینش

[illegible]ان چشمه چو بادام تو تلخ افتاده است
که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون کباب از نفس رنگینش

[illegible] قدی که منم سینه‌چاک بالایش
سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در پایش

[illegible] الف کشند بر خاک
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است		زان بحر قطره‌ای بنی خوش گو بجست
	ولہ	
ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش		عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در رنج لب و گوهر چشم		نیست جائیکه نباشد چو سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد		که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که کشاید ز تماشای بهشت		دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق		لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست		چون مه عید دل خلق باایمای تو خوش
فیض دل بر سیاه و دل شب پیدا شد		میشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما		نیست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش
نیست در بار تو ای تاجر کنعان که شده است		دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش	ولہ	در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل بلنگر خرام کن ×		در بحر عشق کشتی طوفان کشیده باش
در جستجوی خانهٔ در بسته است فیض		دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجو شده از فیض خامشی		در بزم اهل حال زبان بریده باش

از درون چون طفل رعنا خزان زاد در قفا | ...
سر بلند از... بادخزان غافل مباش
قطرهٔ شبنم است لطف آسمان غافل مباش
از فریب صبح دولت ... غافل مباش
در دو روز جهان ... شنیده باش
صائب ... از پیچ ... غافل مباش
[illegible]

ز رود آب چون دوران برود سرو چمن پرور | دران گلشن که گردد جلوه سرو سرافرازش
چو مژگان هر دو عالم را بهم افگند از شوخی | همان ناخن زند بر دیده چشم سخن سازش
نمی باشد خط آزادی و پروانه گشتن | قفس افتاده مرغی را که باشد بال و پروازش
اگر در خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی | بهم در آشیان خود بود از چشم پروازش
نمی شود میدان لطفش زخوار بیا که پرتو را | بخاک ار افگند خورشید با خود می برد بازش
چه پیکر نیست باهم عشق عالم سوز و آتش را | که رسواتر شود از پرده پوشی خرده رازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند | به بال دیگران هر کس پرد چون تیر پروازش
نگاه از آفت نزدیکی این ره نگهدارد | همین کیفیت انجام میباید ز آغازش
ازین یک قطره خون چون این راز عشقش نگهدارم | ز تنگی میکند این نه صدف از گوهر رازش

مسیر سود اندازد بی نیاز بیابان صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

ز جمعیت افسرده درونان بحذر باش | جویای جگر سوختگان بحر تهه باش
بی دردی عشق گرامی نشود دل | از گردیدنی بی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهفته گنج نگیرد | جمعیت اگر سیلی بی پرده بر باش
این نقطه سربسته بهشیار بگویید | در بیخبری گوش برآواز خبر باش

صائب سخن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

نتوان گرهی هرگز وا کرد بیک ناخن ... بستست درین عالم هر کار بآمیزش

در ساز بهم چندان زنهار که میگردد ... چون حبل متین محکم یکتار بآمیزش

نتوان گرهی زانبس مقصود بآمیزش ... آمیزش ظاهر را هشیار بآمیزش

ولِه

یوسف من بعد ازین در چاهِ ظلمانی مباش ... تخت کنعان جا خالی است زندانی مباش

خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست ... تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش

پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است ... دل چو برجا نیست گو تختِ سلیمانی مباش

در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است ... بیش ازین در تنگنای دامِ پنهانی مباش

... از اصلاح کار من مدارای آسمان ... در پی جمعیت زلف پریشانی مباش

دل نمیلرزد ز صید لاغر این صیاد را ... در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش

در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار ... تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

آتش بیتابی من سربلند افتاده است ... ای نصیحت گو بفکرِ دامن افشانی مباش

سعی کن تا عشق سنگین دل بفریادت رسد ... امتِ پیغمبر عقل گرانجانی مباش

سنگ گوهر همت از خورشید تابان دیده ام ... در رکاب همتم گو نیست چوگانی مباش

چند صائب بر دل گم گشته خون خواهی کشید ... در بساط سینه گو یک لعل رمانی مباش

... همچون مشک خط عنبر افشانش ... چو حسن اتفاقی جزو راستانیکه ...

ز دست پیشش روانی نمیرسد	چون برخوری به تیغ فنا بی‌جگر مباش
نام جم زبانها فتاده است	زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش
کن اگر نکسی شاد خاطری	گر همچو نی نفس تو نیشتر مباش
در سر شو چو ترازوی چرخ قلب	گر سنگ سر نشوی درد سر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است	دلتنگ چون صدف ز پی گهر مباش
گرانی زوای گلو سوز مفلسی	در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش
هنگامه شراب کمین‌گاه آفت است	در محفلی که باده خوری بی‌خبر مباش

عمری است تا چو شبنم گل در رکاب تو
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چندان که راه سکون میسر شود اگر غمین مباش	تخته گردد باز بیرون برو غمگین مباش
چون بسکر دهان لباس ز اطلس افلاک کن	[illegible]
در بستر و بالین بود خوب آرزو	[illegible]
تیغ بی‌نیاز حق برکشید از درد سر	[illegible]
شکر ناخن لب شکند ز دندان	[illegible]
بی‌بلی ز سیب شکستن ایمن است	[illegible]

نیست صائب حریف چشم [illegible]
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش | چه بوسه گاه شناس است خال موزونش
سرش بدولت دنیا فرو نمی آید | بهر که سایه کند طره همایونش
منم که روی زمین جبین نمی تابم | وگرنه رهزن حضرت نعل وارونش
شب امید من آن روز صبح عید بود | که سر زند ز بناگوش خط میگونش
سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا | چو لاله داغ گرفته است در میان خونش
درین ریاض ترا چشم بو شگفتنی نیست | اگر ز طره لیلی است بید مجنونش
مرا بوادی افگنده است شور جنون | که ناز سر و کند گرد باد هامونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
دو عالم است چو در زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | واله یک نقش چون آئینه تصویر باش
روزی خود میفزاید بنده فرمان پذیر | راضی و شاکر بحکم و رای تقدیر باش
رزق حرص میشود آخر چراغ عاریت | در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
سیرچشمی هر که دارد نعمتها از دست | گر تو عاشق نعمتی چون بیان این باش
تا نخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح | هم همت هم بدو پائی این اکسیر باش
شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخورد | چند روزی صبر کن میراث جوی شیر باش
چون تو بیرون میروی از بند زندان لباس | سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش
خصم رو گردان چو شد از رحم او ایمن مباش | واقف از پشت کمان بیش باش

۵۲۳ دیوان صائب

...نفس که تشنگان اند موجهای سراب	که تشنه اند ز جان دوست دریا بانش
...بیابانها تشنه همچو اسکندر	نظر سیاه مگردان به آب حیوانش
...سر دل سبب چشم خونفشان روشن...	کز تیغ سینه شگافته صبح خندانش
...میر قافله عشق چشم زخم جدا...	که پیر یوسف مصر است چاه کنعانش
...ن چرخ فرومایه دست کوته دار	که قند خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

...ی را که بالین شود آستانش	بود نجیب بیدار از خواب گرانش
...نادست کارم بجون ریز طفلی	که گلگون شود اسپ نی زیر رانش
...بماندست ناسازگاری بجائی	که نتوان سخن ساختن از دهانش
...دل پاک سازد نشاط جهان را	نسیمی که برخیزد از بوستانش
...کوچانش رسیده است جائی	که خواب بهاران کند پاسبانش
...تنک میانی است کارم که دیده	کند کار آتش بموی میانش
...نیز گر افتد گذارش بجا کم	گرا هست دستی که گیرد عنانش
...سپندیکه از روی گرم تو ریزد	شود سرمه در کام آه و فغانش

وله

...زین عالم لب خندان تر از گل بایدش	خاطر فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

یاران رفته را بنکویی کنند یاد
گر عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر را استاده خوشتر است
آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان فکن نظر بکج و راست چون کمان
غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که بر سر زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه روی
باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش با افتادگی اسباب ما آزادگی
خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب
خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از گلزار قدس
دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است
روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند
جامه ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر وابستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژه اشکبار خویش
گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتم
همچون جرس زناله بی اختیار خویش

[ز]بس آیینهٔ دل از غبار آید برون	زود خواهد شد ید بیضا کف خاکسترش
...شمس بد ز خط فرون تر میشود	گرد خط بیهوشی دارو میکند پیمانه‌اش
...کشتی به دریای محبت افکند	در فلاخن میشود باد مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش

[ز]ود شناس اهل مشرب چون می میخانه باش	آشناتر باش از خط لب پیمانه باش
...زبانی را به بلبل داد آخر باغبان	چشم بد بینی ز چشم صاحب میخانه باش
در غبار خط نهان شد لطف رحمی چشم یار	دام را در خاک چون کردی بفکر دانه باش
صحبت شبهای بیخواران ندارد بازگو	چون ز مجلس میروی فکر شب پیمانه باش

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان دوست
چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

[گ]لستان بلبل و در انجمن پروانه باش	هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
...رد این با پرده دار جلوهٔ معشوق دان	گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
...حسن لاابالی تا کجا سر بر زند	بلبل بستان چند هر ویرانه باش
...روان راه از خویش بیرون رفتنست	جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
...هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد	طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
...طفلان میدهد خاصیت رطل گران	نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش

آ درون صحبت اندیشه گرم خلوت است
من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است
من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کمیابست آن گوهر که من میجویمش

بتوجه خانه آباد شاد و خرم باش
بگیر ساغر گلرنگ و محو غم باش

مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی
درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش

چو آفتاب سحر تا ز آسمان گذرد
چو ابر فیض رسان تمام عالم باش

مکن نمک بجراحی بسوده الماس
چو شاخ پنبه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم نیست که آزار میکشی صائب
تو نیز در صف یاران زنده کرم باش

حرف عنبر بوی درین نشه کنی تقریرش
هیچ خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

سر دهان تو که در سبزه خط پنهان است
نکته نیست که پوشیده بود تفسیرش

عشق از پرده فانوس برون می آید
این نه شمعیست که فانوس کند دلگیرش

هر که او دائره خلق وسیع افتاده است
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقه این سخت کمانان سخن
خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

بهمواری برآید کار در تندی بکوش	[illegible] شراب [illegible] فروش
عکس [illegible] آئینه می آید بحرف	اینکه میخواهی سخن از ما بهمواری بگوش
[illegible] خود [illegible] صوفیان	[illegible] باده [illegible] پوش
[illegible] در میدان [illegible]	[illegible]
[illegible] زیر دندان ندامت پشت دست	[illegible] خموش
[illegible] حرف برائی خویش واعظ می بکوش	نیست [illegible] کلاه محتسب [illegible] خوش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم
[illegible] دیدهٔ صائب باشد [illegible] گوش

[illegible] رشک سنبل خویش	[illegible] کلاکل خویش
[illegible] شهنشاه عشق این حکمت	[illegible] پیاده [illegible] در رکاب بلبل خویش
[illegible] بی نیاز از پرسش	[illegible] از تغافل خویش
[illegible] نپرسد تحریر	[illegible] سوار [illegible] از تحمل خویش

چه نعمتی است درین راه پرخطر صائب
که بسته ایم بران توشهٔ توکل خویش

[illegible] بر سر سجاده باش	با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش
[illegible] از صفحهٔ نانوشته دست اعتراض	از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش
[illegible] ز همواری آئینه می آید بحرف	پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

خرام خامهٔ مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطا پوشش

برهر حرف آمده است چشم سیاهش — تو خط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم نشناسند — میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر شرم حجاب است — داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید — ساده دل افتاده است رگ چو ماهش
دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش — مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها — زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد بر آورده است از صف دلها — گرچه ز طفلی ست نی سوار سیاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار — سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش — نیست حصاری ز ناله [illegible]

اگر نگذرد روی التفات به صائب
پردهٔ شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قدر عنایش — بزلف گشته زمین سر و زیر بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند — که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
قدم رسش بخیابان عمر جاویدان — چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
مرا نگاهش جنت چه عیب صائب — فکنده است مرا در بهشت سودایش

چو بزم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی — که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش

چو بزم هندی دوات آید برون طاوس کلک من — خورد صد بار پیچ و رشک کبک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش — لاله داغ خجلت است رخ نیکویش

من که از رشک دل روشن خود میسوزم — چون به بینم که بود آئینه هم زانویش

سینه از نهان جوهر شمشیر شده است — بسکه شد آئینه پر درد و الم از بویش

خانه آتش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که آتش فگند در کویش

با تن خاکی نظر زان عارض روشن مپوش — پای در زنجیر داری چشم از روزن مپوش

است چون کرباس بر تن میدرد او را جنون — تا صبح پیدا شد بگوید که پیراهن مپوش

از غبار دل نهانم چون چراغ آسیا — گر غبار آلوده باشد حرف من از من مپوش

[illegible] جان بهار زندگانی بگذران — چشم باطن وا کن با شبنم گلشن مپوش

روشن [illegible] اینجا شاهراه پاکیست — از دل [illegible] مپوش

خلوت وصلست صد غماز صائب در کمین
رخنه در را ببند و دیده روزن مپوش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش — گوهر از فرزند جدا میشود غمگین مباش

توانگر از نشاط فربهی در خود نمی‌گنجد
ازین غافل که هم پهلوی جرب است فربه

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب
که دارد درد غم در چاشنی صاف مِی نابش

حرف سبک نمی‌بردم از قرار خویش
از هر صدا چو کوه نیارم وقار خویش

گر بگذرد چو خوشه پروین سرم ز چرخ
افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش

شیطان راه ما نشود گندم بهشت
ما را بس است نان جوین دیار خویش

تا کی کسی بسبحه ریگ روان کشند
در دشت غم شمار غم بی‌شمار خویش

عشق غیور تن به گسستن نمی‌دهد
این شعله تشنه است بخون شرار خویش

فرصت بشستشوی چشمی اختر نمی‌دهد هم
چون شبنمیم چشم بر روزگار خویش

بر شمع مضطرب شده دست حمایتم
حاجز کشتی چو بادبان ز رم شعله خویش

شیرین کند چو خون دهن تیشه مرا
چون کوهکن نداده‌ام طالع بکار خویش

از دیده حسود نهان نیش میخورم
چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش

چون رشته شکسته ز تاک بریده‌ام
با جز چه بست گریه بی اعتبار خویش

از من کلاه گوشه شاهی نگشته کم
چون سرو بسته‌ام بدل تنگ

چون آفتاب گوهرم از کان نرفت
بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش

چون شمع آتشم برگ جان اگر زنند
بر هم نمی‌زنم شرر اشکبار خویش

صد وعده امید بدل داده‌ام دروغ
چون من مباد هیچ کسی شرم

می پرد رنگ از رخ یاقوت خون گر هما
رحم کن بر کشتگان ای جوهر شمشیر خویش
شد جنون از گرد حجت رخنهٔ دیوار شد
اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش
نعل از ناز سگ لیلی مجنون میکند
عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بخیر
تا نشوئی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

سهی سرو که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین در ... پایش
اگر چه سرو دارد در بغل ...
بجای قدحها نت میکشد انجمن بالایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی ...
...پیمانه می نوشد ز چشم رعنایش
...
بشوخی می برون آید از لعل شکرخایش
...قیامت سیر ...
که خوابی برای نیست از مژگان گیرایش
...آن سرو سیمین در نظر ...
که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش
...صنوبر را ...
اگر ... بستان در جلوه آید سرو بالایش
... نمی تواند گرفتن چشم او خود را
... در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
... العطش گوئیست هر مژگان آن ظالم
... چون عاشقان تشنه است ... چشم شهلایش
... می چسپد دل و دستش ...
بود چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرمایش
... گرد شبنم افشان ...
... که سیری هست از بیان نیست ...

۵۴۱

ندارد ز بهرهٔ گفتار صائب در قناعت چشم
گرفتاری که میسازد ز شکوه حسن و آلایش

بگرد سرمه نتوان دید در چشم سخن دانش
مگر این گرد را افشاند از سر تیر مژگانش

بچشم من سیه گردست عالم را سیه چشمی
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

ز طفلی گرچه پشت در یکی تیغ از هم میدانند
سراسر میرود در سینه زخم نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروا دل بردن
الم دردانه دل همچنان بیمار مژگانش

کجا افتد بفکر پا اسیران نازپروردان
که باشد یوسف خضر از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده ام ز شکوه ترا خصم جان خویش
کافر نهاد کشته به تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گر هست مرده ام ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

تا نقش بدام گر لوده هم‌چو آفتاب
هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبهٔ مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

...خانهٔ گردون نظر سیاه مکن | حذر که گردش اخگر است منجانیش

اسفونه مست غرور است چشم او صائب
نگرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

...زان از دست مگذار و قدح چشم سوسانش | که هر پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش
...لب سحر آفرینش تا صدیثی را بهم بندد | هزاران دفتر انشا میکند چشم فسونسازش
...صید لاغر من میهمان دیدن نمی آید | خوشا کبکی که سازد سینه تا انداز شهبازش

اگرچون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر بندی کار افتد چو بر بخیه رازش

...من دامن بیفشان همسفر چون ماه پا تر | نهانه را نه پرده بر کن اسمان خرگاه باش
...در حریم عفو لافد بیگناهی میزنی | همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
...یوسف من در در سر بسیار دارد اعتبار | با عزیزی بر نمی آئی همان در چاه باش
...زتیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ | زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
...شبنم بدست و با خورشید را تسخیر کرد | چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش

تا مگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

...باده مجلس ما را بده صفای خاص | که دیده است بدل بیتو ماجرای خاص

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان کسی — میکند بیخواست آتش را زبان کار رقص
اختیاری نیست صائب بقرار ریگ را — ذره چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض — گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی برساست — که گرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل داغ عشق او دادم — که مه بماه کنم نی بآفتاب عوض
شدم خراب ز بیم خراج این غافل — که گنج میطلبند از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که خورسندم — ز بد معاملگی گر دهد حساب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را — که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض

اگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

مراست عرض غم از ناله های زار غرض — چو گاه وصل گل از ناله هزار غرض
بچنگ عشق مرا از مقام خود بیرون — که این همه بود از گوشمال تار غرض
خوش است ناله بلبل مرا ز سیر چمن × — که خار و گل بودم از جفای خار غرض
بلب لها فلکم در شکنجه میدارد — اگر دمی بنهدم بخت در کنار غرض

هر آنکه جلوه یار است در نظر صائب
کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود	نهاده نقطهٔ سهو باین کتاب غلط
بوعده‌های تو دل بسته‌ام چه ساده دلم	که آب خضر طمع دارم از شراب غلط
ز هر قدر که دلت میکشد سوال بکن	که چرخ سفله کریمست در جواب غلط

نشود صفحهٔ دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط	خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط
چنان شگفته سراپا بغیر خاطر من	نیست بی گل رویت ز نو بهارم خط
بسیر ظلم نیست میل آسایش	که قفل غنچه بود در کنار رخسارم خط

بغمزه آتش بسپردم زمام دل صائب
از انکه هست از ان ناقص اختیارم خط

ردیف الظاء

به لعبهای گرانمایه بی شمار چه حظ	اگر ز خود نفسانی ز برگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را	دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوش است سوختن داغ با سیه چشمان	ترا که داغ فسوزی ز لاله زار چه حظ
خوش است دامن تحریک نیم سوخته را	جنون کامل ما را از نو بهار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش	ترا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک ز نشو و نما نمی جوشد	ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

برفراز ای قهرمان عشق قدری چون علم | تا از اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از دیده جدا شد خون خود را میخورد
هرکجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع

هر غنچه درین باغ رحم می‌آید | که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع

بروشنائی فهم از چراغ قانع شو | که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع

ز موج حادثه مردان نمیروند از جا | که زیر تیغ کند کوه پای دامان جمع

بلاست دائره خلق چون وسیع افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

به آفتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

[illegible]

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع | تا نپیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنم بود و نگاهم آه بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها از من | بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

سوختم صد بار و از بی اختیاری‌ها نگشت | قطره آبی بچشم سوزن از دود دلم [illegible]

پاس صحبت داشتم تا ساقی از من برده شد | گو بر دامان خموشی رفتم آسوده [illegible]

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را | خوش‌نشینی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را | گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع

ز خوان خویش با احسان تمتعی بردار
مشو ز گنج نیامی چو اژدها قانع

کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد
به آبروی نگردد کسی چو سر قانع

مپیوند گران شکم پریشان باد
ز رزق هر که نگردد با شتها قانع

به عاقبت کار کن قدم بردار
شود ز دیدهٔ بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
به بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

به سوز شمع بود نار خار گریهٔ شمع
به دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

بیا که تا تو چو گل رفته ز بزم برون
ز هم گسسته بود تار گریهٔ شمع

بود از این که بلند است گریهٔ فانوس
که هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

ز گریه دور م از آن بزم میتوانم داد
حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

حباب سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

نداشتم از شعلهای بی زنهار
به آب راند مرا چون بهار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

ردیف العین

همیشه که بهار است و خزان است درین باغ
چشم و دل شبنم نگران است درین باغ

به هست ز دامن بیابان برزدن گل
کی ماندهٔ پرواز خزان است درین باغ

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد — طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من — دران حریم که تاریک نیست پیمانه

بس است معذرت کشتنم پشیمانی — که آه سرد نسیم است شمع‌های مرا

اگرچه ریخت ز هم تار و پود فانوسم — بگردش است همان در سرم [illegible]

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد برخ آتشین ضیای چراغ

این سرشک آتشین کز چشم میبارد چراغ — تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گرنه ظاهر میشود در جنگ با سنگین‌دلان — میکشد پروانه را کز اشک میبارد چراغ

میکند کان بدخشان را ابر برگ لاله یاد — بر سر خاک شهیدان هر که می‌آرد چراغ

سوز پنهان دارد همین در دیدهٔ پروانه نیست — تا سحر کوکب ز اشک خویش میبارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه — زیر پای خویش دارد روشن همیشه چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین — فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله‌ور گردد ز شور عشق آواز چراغ — از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من — میکند هر گرم شب تابی بمن ناز چراغ

صحبت روشن‌ضمیران پرده سوز غفلت است — خواب میسوزد بچشم از دیدهٔ باز چراغ

۵۳۹

پیچ و تاب شود در رشتهٔ امل کوتاه
تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

ز باده گه حریفان سبو سبو خوردند
به نیم دور رسیدی پایی در رکاب دریغ

ز وصل دوست به فردوس آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

هزار بوی دل خود کنند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

ز عکس چهره آئینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد با کسی از دوستان دارد دریغ
عاشق از معشوق بیجا جان ندارد دریغ

گر از دندان ترا بخشید چندین آسیا
با دهن دارد نبی جا که نان دارد دریغ

تن بخجل از عدو باشی بی نیازی ما است
نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ

می‌بخشد سگان را لقمهٔ بی استخوان
از همائی باز حسرت استخوان دارد دریغ

از سیری دهن بندی نباشد شیر را
غافل است آنکه بال از بد خشمنا[illegible] دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریائی شود
کس چرا جان را از آن جان جهان دارد دریغ

آتش بلبل افروخت در گلشن چراغ
بعد ازین در خواب بیند دیدهٔ روشن چراغ

رنجشی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن [illegible] چراغ

[illegible] دستی از پرتو من رد نشست
[illegible] گرم دود روشن چراغ

گردد عصا کو سوی انگشت زینهار
هر جا فتاده غمزهٔ جادو بیک طرف

یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست
شاهین عدل را ز ترازو بیک طرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیک طرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف
میکند از آبداری سیر دریا در صدف

گوهر ما را ز غربت نیست بر خاطر غبار
دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف

در تن خاکی دل پر خون چه دست و پا زند
چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف

بر یتیمان نازد و دیوار میبارد و بال
می نشیند گرد گوهر را ببیما در صدف

دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم
گوهر ما را ابر آمد رشته از یاد در صدف

دل ز بس سرگشتگی در سینه ام در سینه نیست
گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف
که شد صد مصر نور از جیب تا پیراهن یوسف

محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را
در آن ساعت که همت چاک زد پیراهن یوسف

حروف خط دیوانم نسیلد گر نمی ماند
چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف

بجان زن کجا زنگین کند سر پنجهٔ عبرت
دل از مردان باید غمزهٔ مردافگن یوسف

مه و خورشید را در سجدهٔ خود دارد از طفلی
کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

ردیف القاف

...ست آب صافی خاطر روان در جوی خلق	میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلوم سوراخ شد از حرف پهلودار من	همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
...در بخاک اگر با مرگ هم بستر شوی	به که باشی زنده جاوید از داروی خلق
...زبان چند آوری چون تیر حرف راست را	تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق
چون بر برد از تن هر موی من سیلاب خون	نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق
چشم خود تنگ در کوه گهر در گره است	سنگ خارا از جبین ... بر روی خلق
پیش ازین چون گل جبینم چین ... نداشت	تنگ شد خلق من از تنگ دیدم خوی خلق
...ام ای زجوی بی نیازی خورده ام	تیغ سیر ابست در حلق من از آب جوی خلق
...پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم	میخورد چون صید زخمی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امیدی بدل
بهتر آن باشد که ... نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق	بود چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بیار جیب و بر گوهری که میخواهی	که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق
...چه دل نمی از پیش چشم بر دارد	کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق
ایستاده اند بامید گوشهٔ چشمی	هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
...سنگ بود پردهای گوش کسی	که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
...آفتاب ز آتش سپهر رسان رو...	که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

مکن از داغ شکایت که درین روز بهار / میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند / تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد / سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق
سور عشق است که در مغز جهان پیچیده است / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون میبود / کعبه میدانست اگر حسن سیه خانهٔ عشق
از من آداب مجوئید که چون سیل بهار / خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد / دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش / اگر از محرم بود شهپر پروانهٔ عشق
دل اگر دیعتی چو گهر ساخته است / عقل داغ است از اوضاع غریبانهٔ عشق
تار ع کعبهٔ مقصود بود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
تا دل خون شده آب نگردد صائب / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

ومنه

چه غم از کار فرو بستهٔ ما دارد عشق / چون فلک در دل خود کینهٔ ما دارد عشق
هست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر / ورنه چون صبح دو دم عقده گشا دارد عشق
گرچه در پردهٔ غیب است نهان جوهر شش / ذره چون فلک بسیر و پا دارد عشق
نیست هر آب و زمین قابل تخم و ثمرش / در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
همچنین در دل از بزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

وله

[illegible] شعله خانه [illegible] بکلاب عشق
[illegible] خاکستر از آتش بی رنگ عشق

[illegible] چون گل خورشید از آب روان
چهره اندیشه [illegible] تنگ عشق

[illegible]
[illegible]

[illegible] شیشه دل [illegible] میدان رزم
گرد کار مومیائی بر دل من سنگ عشق

[illegible] آفتاب [illegible] ان را لقا
ساده دل آن کس که دل بندد بصلح و جنگ عشق

[illegible] بازوی ید اللهی [illegible] افتاده است
چون نه ناله کمان آسمان بی جنگ عشق

[illegible] سوزان چون [illegible] بساط چیده اند
در ته خاکستر ندارد آتش بی رنگ عشق

[illegible] زخم [illegible] آسوده اند
چهره هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق

[illegible] بانگ انا الحق میزند
نغمه خارج ندارد ساز پر آهنگ عشق

[illegible] یوسف کشد
دست چون بیرون کند از آستین تنگ عشق

[illegible] است در تماشای صحرای عقل
کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

[illegible] شهادت میروند
هر که چون شیر خدا صائب بود در چنگ عشق

ردیف الکاف

[illegible] پیش [illegible] گذارند [illegible] خاک
[illegible] پیش از [illegible]

[illegible] جای نفس تنگ گشته است
بردند بسکه آدمیان آرزو [illegible]

[illegible] شکوه با در و دیوار میکنم
چون زاغ دیده که زند [illegible]

دیدهٔ خفاش را سیلیست هر خط شعاع / چهرهٔ آفتاب از دیدهٔ بدبین چه باک

شمعهای آتش افزون می شود از پیچ شمع / چشم شوخ حرص از پیچیده پیچین چه باک

چون زر دل غنچه رنگین است گو بیرون مباش / خشت اگر باشد خرد ... چه باک

حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را / کام طوطی گر ز شهد ... چه باک

... با عزت طوطی ز طاوس است بیش / ... گر رنگین سخن ... چه باک

هیچ بر گرد دل با خویش کمان صائب ز سنگ / هر کرا دل سخت گردیده است از نشتر چه باک

از بس شدند زیر و جبینیان نهان بخاک / گردون شکست تا کمر کهکشان بخاک

از ستان عشق غباریست نوبهار / سر سبز آنکه رفت درین آستان بخاک

آزادگان ز آب حیات اند بی نیاز / هر سرو گردن است درو صد ... بخاک

قارون ز ردی حرص بر روی زمین نماند / دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک

چون تیغ آبدار درین میهمان سرا / خون میخورد کسیکه نماند زبان بخاک

ور گرد سرمه گشت سواد جهان نهان / شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک

... نیش بستر آسودگی فکند / چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک

چون تیر هر که راست کند قد چو کمان / با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

آیینه دار سرو گل و یاسمن بود / ... زند کسیکه چو آب روان بخاک

از آفتاب ... عنان برعنان رود / چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

تا نبود از دست قاصد دل خبر ... | نامه بر آید تو را بر لب ز تب خشک
... | افسانه ... باد کند خشک
... | ... شفق ... کند خشک
... | ... ز بستر ... باد کند خشک

... نامه ... ناوک شاید
... رخش ... باد کند خشک

... آتش من تاب سبزه خط او | که داغ تشنه لبی ... خشک
... | ... تشنگی شوق ... لب خشک
... ایام ... باش | ... جز محبت خشک
... کف ... | که در لب ... ندامت خشک
... معنی باش | ... دیدگان بصورت خشک

... خشک شود ... از نصیحت خشک

که گرد جهان ... نهان در خاک
... ز خاک ... سر

٥٤٥

هیچ کس [illegible] آید بغیر [illegible] سر دار
بسکه پیچیده ز سوز دل من بر رگ سنگ

آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم
که شد از خواب گران [illegible] رگ سنگ

خون فرهاد [illegible] است که پامال شود
که بخون خواهی او بسته کمر [illegible] سنگ

دل [illegible] طمع [illegible] که سازد ز شرار
در دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر [illegible]
که رگ ابر بهار است مرا [illegible] رگ سنگ

جهان ز [illegible] گشت بادهٔ گلرنگ
که از شمار خبر [illegible] خبر دل تنگ

[illegible] شعله است نغمهٔ عود
[illegible] گردد است [illegible]

هوای [illegible] گل دارم از گلستان
که باغبان [illegible] ز [illegible] نهنگ

سفینهٔ املی به محیط افتاده است
که هست [illegible] شیرازه اش [illegible]

دل [illegible] هر روز [illegible] صاف شود
ستاره [illegible] اگر بباغ پلنگ

[illegible] عشق [illegible] در آید اگر بخانه [illegible]
شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

[illegible] گرفتار شد دل صائب
مباد [illegible] مسلمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد [illegible] لاله رنگ
از جوش لاله شیشهٔ [illegible] گشت تنگ

از [illegible] شسته ابر [illegible] باغ را
[illegible] خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

[illegible] بنفشه [illegible] رخسار یوسف است
گردید از [illegible] اخوان کبود

ساده لوحی بین که دارد شیشه از خون گرم ... با کمال دشمنی امید موی دل ز سنگ

غافلان از شیشه رزی دل خود میزنند ... برگ عیش کوه گردن تیشه وجانسوز ...

در گذر از بیستون چون برق شیرین بی ملند ... سر زند چون لاله خونین پنجه ... ز سنگ

از محک پروا ندارد نقره کامل عیار ... سر نپیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ

لاله کوهم شراب من ز جوشش غیرتست ... میکشم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

مد چون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست ... گر خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میرنجی گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

... سعی دیگران ... صحرا بسنگ ... در وطن آمدم از خواب سنگین پا بسنگ

... دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران ... میزند پهلو بر بر باده این مینا بسنگ

... سخت و همراهان ناساز و مرکب کند رو ... هیچ رهرو از چندین جا نیاید پا بسنگ

... بهش و کم را بنظر سنجند روشن گوهران ... احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

... با زگانی بمعراج هنر نتوان رسید ... سخت دشوار است ... پا بسنگ

... حقه ها ... را مشکل کند ... جامه های ... نقطه آمد ...

... از سنگ ملامت ... گهواره ام ... نیست امروز از جنون ... بیابان ...

... از دل شب تیرگی ... بسیاری آیم برون ... از ره مجنون کجا پروا ... بسنگ

... از خواب گران در راه سیل حادثات ... همچو دست آشنا ... پای ما بسنگ

٥٤٧

[illegible]

[illegible] صائب [illegible] دل

از آن زمان که نظر دیده بر گلستان [illegible] | ز شبنم است سراپا [illegible] چشم حیران گل
ز بی غمی دل ما پاره پاره گردیده است | ز هرزه خندی خود میشود پریشان گل
یکی هزار شد امید اشک ریزان را | گذاشت تا سر شبنم بروی دامان گل
فتاده است بدین دشت سایه لیلی | مزن ز آبله پر خار این بیابان گل

مپوش چشم چو شبنم ازین چمن صائب
که چون ستاره صبح است برق جولان گل

بلند شد ای سلسله مو بهم زاری دل | که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد | منکه آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم | بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل
در ره سیل کشد پای بدامن چه کوه | هر که با جلوه او گرد عنان داری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نور انگیخت | سبزه بخت بود پرده زنگاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

۵۴۹

سنگ هر پاره دلی نیست بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

تهمت دوری ز هر دیده یک عضو ما نیست / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم / بتماشای توام بس بتماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بهیچ انگیزد / تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

ماند چون آینه در دایره حیرانی / هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم / هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشه دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشه عقبا مشغول

روز بلبل سوخت برق تجلی نقاب گل / بلبل چگونه لب نشد از حجاب گل

بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است / آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود / اینجا گل چراغ بود در حساب گل

آمده است بلبل ما در حریم باغ / خمیازه میکشد بدیدن نقاب گل

صائب جواب آنکه عرفی است اینکه گفت / بلبل ز جام باده نوشد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانه دل / [illegible]

بکاسه سر خود فیل مست میگردد / ز خود شراب برآر از شرابخانه دل

سفر ببال و پر موج میکند دریا / ز آه و ناله خویش است تازیانه دل

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل | چون زلف تابداده سنانی ز دود دل

چون لاله سرخ روست درین بوستان هر | آنرا که هست سوخته نانی ز دود دل

چون خامه ره نبرد به هر جا که بگذرد | ماند بیادگار نشانی ز دود دل

دارد خط امان ز ترکتازی روزگار | آنرا که هست آینه دانی ز دود دل

از باطن که در دهن آتشین باشد | چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل

در تنگنای سینه من جلوه میکند | هر گوشه بر مهور سیاسی ز دود دل

تیرش ز سنگ خاره چو ابر و کند گذار | در دست هر که هست کمانی ز دود دل

افتاده تا بروز قیامت سیاه مست | هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل

بر جا نماند آنکه بود چون شراره اش | در زیر پای تخت روانی ز دود دل

زان تازه و ترم که رساینده است عشق | در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب بهوای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگر چه سوخته جانی ز دود دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

بار دم مسیح گرانست بر دلم | اینجا نه رنگ گرفته است بوی گل

آبی ز زهر آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از گلشنی که دست تهی میرود نسیم | پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم | چشم تراست حاصل شبنم ز بوی گل

…نیست یادگاری جز من کجا آن دارد | همسایه ز عشق از چشم غزالان حلقه دارم

…در دل ز نیست دست که بیا کم ز ده اهل صائب
نمیدانم کجا خواهم گذشت آخر سر انجامم

…نیست پای … ز سایه | …دستی بدل گذارم …
…کف افسوس … | …چیزی نمانده که برکند گر زنم
…گرفت من سپر … شد کمان | …بستی که برکشد آه سحر زنم
…ده من شد جهان خراب | …ای وای اگر … نیشتر زنم
…ام زنو خرام ز پیش نظرم | …آن سر زنده … چاک زنم
…ز چرخ دست بجائی نمیرسد | …سینه … زنم

صائب هزار نیشتر از هر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

…شته بر روی یکدیگر دستم | وگر … نیست بجز دستم
…دست سبو بر سرم نمیگردد | ز بس بفکر تو بانده است زیر سر دستم
…شمع برون آمده است از فانوس | ز بس دل بر کف خاکستریست در دستم
…دو عالم گشودن آسان است | نمیرود پی این کار مختصر دستم

بفکر موی میانی فتاده ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

۵۵۱

آب حیوان در عشق بی‌نیازی بوده است — از ظلمت چون سکندر تشنه بیرون آمدیم
آستین بر هر چه افشاندیم بر دست ما گرانست — رو به ما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم
چون حباب از روزن هستی که چشمش بسته است — سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
دست ما و دامن بیدست و پائی بعد ازین — خام‌تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

چیست صائب تیره‌خاکی تا کند تسخیر ما
خاک بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم — دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
[illegible] — که خال چهره دستش ز نقش بوریا دارم
[illegible] — که از داغ جنون آئینه‌های خوش جلا دارم
بریدم رشته [illegible] — عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم
[illegible] خاک آستان او — مگر کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم
[illegible] رنگ گردانید — همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
[illegible] خواب شیرین تلخ [illegible] — شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم
[illegible] چون تیغ توانم شد — که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم
[illegible] در قفای او — عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

...ن بیرویِ تو نظارهٔ یوسف هیهات ‖ چون باین جام تهی رفع خمارِ تو کنم

گر نشد دردِ تو صائب بمداوای مسیح
من چه تدبیرِ دلِ خستهٔ زارِ تو کنم

...زان بیخبرانیم که هشیار شویم ‖ یا بیانگِ جرسِ قافله بیدار شویم
...دان صبح بناگوش صبوحی زده‌ایم ‖ در قیامت چه خیالست که هشیار شویم
...ز پشتِ ورق روی ورق میخوانیم ‖ به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
...دکان در نظر تنگ چشم تر ماست لب خشک ‖ حُسن او را بچه سرمایه خریدار شویم
...شود از نفسِ سوختهٔ ما عالم تاریک ‖ ما باین شوق اگر قافله سالار شویم
...پا در قدمِ دارِ فنا افتاده است ‖ ما نه آنیم که بر دوشِ کسی بار شویم

ما بیک حرف بگفتار شود نقدِ حیات
صائب آن به که دگر بر سرِ گفتار شویم

...ن میدوانشکم گریبان میدرد هوشم ‖ نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
...سر روزگاری بادبانِ کشتی عیشند ‖ ز زلفِ ساقیان سجادهٔ تقوی بر بر دوشم
...وگران کن ساقی این جام صبوحی را ‖ که تا فردای محشر خواب غفلت بود هوشم
...از طعن خامی نیش میخوردم درین ایام ‖ که بر میداشت از جا سقف این میخانه جوشم
...یاد ایامِ را آن طفل بد خویم ‖ که نتواند نگاهم هر دو عالم کرد خاموشم
...ان جنس غریبم کاروان آفرینش را ‖ که چون سیلی خونین میدوید بناگوشم

بغیر عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز	دگر هر عقده کاید پیش من مشک...
من آن سیل سبک سیرم که از هر چه بپیچیدم	بغیر از بحر بی‌پایان دل نـ...

اگر سحر اینچنین صائب که از کلک تو میخیزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

چه دوست در خم آن زلف دلنواز کنم	بناخنی که نه در دام چه عقده باز کنـ...
مرا بهر مژه در عالمی ست پا در گل	نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنـ...
ز فرط عاجزی آن قدر گزیده مرا	که همچو شمع زبان در دهان گداز کنـ...
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد	چرا مضایقه جان بدلنواز کنـ...
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد	مرا که نیست نیازی چرا نماز کنـ...

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خود خویش احتراز کنم

اگر چه سنگ نیم خاک پای نیکانم	عجب که تشنه بمانم سفال ر...
نه ذوق بودن منزل نه روی بازگردیدن	چو خنده بر لب ماتم رسیده...
ز شرم لاله ام از بس بخاک ریخته است	زبان چو برگ توان رفت از گلـ...
شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان	که من بخانهٔ خود چون نخوانده...

بس است روی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فتد برق در شبستانم

بود تا از دل صدپاره اثر کردم صبر / رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله / سینه پرخون جگر رنگ به بیرون چکنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ / دست **صائب** نشد از بر دل پرخون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم / تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم

گردیده است در نظر ما جهان سیاه / تا خرقه چشمه حیوان گرفته ایم

در بوته گداز چو مه آب گشته ایم / کز خوان آفتاب لب نان گرفته ایم

افتاده ایم در ته پا سالها چو مور / تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم

لخت جگر نیست که داریم در دهن / کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم

چون صبح از عزیمت صادق بیک نفس / روی زمین بچهره خندان گرفته ایم

جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد / کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم

ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح / ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت است / **صائب** مشقتی که ز دوران گرفته ایم

عمری چون غنچه در خون جگر پیچیده ام / تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام / تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

فرو ناورد اعتبار بر دل ز استغنای من / روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

دیوان صائب ۵۵۵

از رفتن حیات که بودیم دل گران — امروز بازآمدن آب می کشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
در گوش بحر حلقهٔ گرداب می کشیم

بجا مایل بهر دل گردد ابروی که من دارم — که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم
خمار و موج دریای شراب از بی نیازیها — سجودی فلک را طاق ابروی که من دارم
زخاشاک جگر دوز علائق پاک میسازد — زمین سینهها از آتشین روی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی ما کجا افتد — که گل از غنچه چینانست آن گیسوی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبحدم صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

معذورم که چشم برخ او باز میکنم — بر خود زیاده از همه کس ناز می کنم
ابرام در شکستن ما این قدر چرا — آخر نه من بپای تو پرواز می کنم
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم — وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوهٔ — احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام — انجام را تصور آغاز می کنم

با سینهٔ که نیست درو آه را قرار
صائب تلاش محرم راز میکنم

چشم امید بمژگان تر خود داریم — روی خود تازه بآب گهر خود داریم

...نه گوکه دل از فکر سفر جمع کنم	... صدف ... گهر جمع کنم
...م خود چند درین خاک سیه چون انجم	شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
...پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح	نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
...نه در کار ز تسبیح فزون است مرا	چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنم

ولہ

...و ساقی که می در جام صهبای دگر دارم	پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
...بیدار چون نرگس خمار آلوده ام ساقی	که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
...م سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید	که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
...چشم من روشن نمی گردد به خورشید رخسار	من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
...گوهر دریای امکان سنگ راه من	که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
...دم که چشم آهوان گردد نظر بندم	نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
...ج این طبیبان ... درد مرا افزود	من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم
...عرض متاع خود ... یوسف نمیدانم	که من این خردهٔ جان بهر سودای دگر دارم
...باغ ... دل از سویدا نقطهٔ دارد	من از داغش به هر عضوی سویدای دگر دارم
...غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد	که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

که خون از اضطراب عشق نشتر بوده در دستم
سرخ چشم چو خون مرده از نشتر خون شادی
که از دل سالها دامان محشر بوده در دستم
پیچ با من میتواند شورش روز جزا کردن
درین میخانه چندانی که ساغر بوده در دستم
دو عالم چون سلیمان بوده در زیر نگین من
از آن دریا که دایم عقده گوهر بوده در دستم
با شکست گلهای نگشته ام صورت بن بزد
که از رطل گران پیوسته ساغر بوده در دستم
ز طوفان حوادث زان نگردم دست...

صائب ز برگ عیش تهی نیست دست ما
چون غنچه تا بگنج دل خود خزیده ایم

ریخت ازین دنیای پر وحشت بکنیو گشتم
خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو...

میکند موج سر البشم کار تیغ آبدار
در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

کو سر فردے که از عالم سبکبارم کند
کز دو سر دایم گرانی چون ترازو میکشم

پیش از این آهو چشم اعتبار سنگ ندانست
این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف از و بے پردہ چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم
پا بر سر گنج و گهر آبله دارم

آتش بزر ایجا بفروشند و من خام
گرمے طمع از مردم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پای خود را
پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است
عمریست که من راه بآن سلسله دارم

پیمانهٔ فلک ظرف می عشق ندارد
کی طاقت این مے من بیحوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش
پیش که روم من گله از عالم...

صائب بجز این سینهٔ خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

دردا شبها که از یاد تو ساغر بوده در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگر بوده در دستم

کمانِ بال و پر پرداز گردد تیر بی پر را — ور آغوش نشان از بیم هجران پیش میلرزم

زمن بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند
که من بر باغبان ازاین گلستان بیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم — میکشد سر از گریبان زانچه در من میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست — در خطرگاهی که من چون دانه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سر بر آرد از چشم کشند — از عصای خویش ما زنخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین — میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبهٔ دیوانهٔ صائب بمن داد است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانهٔ نخود در زمین شوره بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم — ما ز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان — دانهٔ زنجیر در دامانِ صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم — زانکه سر تا سر درو دندانچه هر جا کاشتیم

در زمین دل که جای دردِ داغ عشق بود — ما ز ناقص [illegible] تخم تمنا کاشتیم

ربطِ ما با خال آن کنج دهن امروز نیست — تخم [illegible] بدل [illegible] کاشتیم

آه و افسوسِ ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم اشک هر تخمی که این جا کاشتیم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد	زنار سبحه پیش از رشته زنارست تسبیحم

بد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده‌ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار میترسم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم	صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش	که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو	تو بستن در و من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت	ز رخنه دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آئی	که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانه که سر دار از و شود رنگین	بهر چه سر نگرم پیچ و تاب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می شنوم

چنانکه پیش بود مانع رسیدن چشم	بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است	بساط سبزه خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آئینه چینم بساط حیرانی	چو شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
باه و ناله محالست مهربان گردد	بکس که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بیحرکت زینهار در گلشن	بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان دیدن	و گرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

...تشنگی میشد زیادت زاب تلخ شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

...گر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست
تا که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم

...بنه رخشکی از زمین می قسمت صلاح شد
ما ازین مینالب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

...از اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوس آنروزیکه حیران نیستم

...تیغ بی آبم بدست کارفرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم

...میرسانم خانهٔ آئینهٔ خود را آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

...بلا آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم

...بست از دار الفنا اندیشهٔ منصور را
آتشم از چوب دارش روی گردان نیستم

...س امیدی که من از عشق دارم در نظر
گر بنازم هر دو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

...گرد دو اسب میرسد خوشحال میگردم
که بتر لب تشنگی سیراب چون تبخاله میگردم

...ت سایه را چون نافه از خود دور میسازم
غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم

...سال از همراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد
ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم

...بود لنگر می توانم بست دریا را
چو بید دان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم

چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل فارغم
بلبل بسیتم نیستم که هر ساعت زمینی خوش کنم

هر کمان سست نبود در خور بازوی من
میکشم تا زیبتان تا نازنینی خوش کنم

حسن شهری مغز سودا را نمی آید بجوش
میروم تا لیلی صحرا نشینی خوش کنم

آه کو پیچا صیلها نیست در خرمن مرا
آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم

رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
در رکاب دوست چون برگ خزان افتاده ایم

نه سر انجام قیامت نه امید بازگشت
مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم

از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر
در بیابانی که ما سر گشتگان افتاده ایم

در خطر گاهی که با کلک است هم پرواز کوه
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم

سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است
همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم

چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است
گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
دل خود را ز مانی محرم اسرار میخواهم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم | از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده ام | از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده ام بآب | از نار ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم | از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو نهاده ام | ز اقرار این گروه ز انکار فارغم
چندیست در نظرم مرغ یک قفس | ز اقبال بی نیازم و ز ادبار فارغم
دانسته ام که درد من از خانهٔ من است | از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چه شبنم سفر کنم | از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شوم بقیمت خود خاک اگر دهند | ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا | با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگر خوار عشق را | جائی رسانده ام که هم از کار فارغم

دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم | تا بوی گلی از چمن ناز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد | بار رخت نه انجام نه آغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی | یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود برسوائی نکهت | هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

اگرچه با گل دمساز میکند شبنم | چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
هر آن دیدهٔ خورشید جای خود دیده است | که زود خانه برانداز می شود شبنم
ز جمع کردن دامن بود که از خس و خاک | بر فلک سمک انداز میشود شبنم
ز پردهٔ خیرگی چشم چون برون آید | به آفتاب نظر باز می شود شبنم
درین حدیقهٔ زنگارگون نمی ماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازد خوش | چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم
صفای دل بکف آور کزین ره روشن | سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چو پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر به پرواز می شود شبنم

و له

از خویش می رویم و ترا یاد میکنیم | در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دست ما | نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار | در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی دل خصم است فتح ما | با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش | زهاد را ببتکده دل شاد می کنیم
لذت نمانده است در آیینهٔ حیات | بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ | شیرین بخون تیشهٔ فرهاد می کنیم
چون سایهٔ هما نظر التفات ما | صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
گمان مبر که من از سیر لامکان ماندم
اگرچه خفته بربال کاروان ماندم
ز سرو در چمن باغ و بوستان ماندم
که من ز خویش چو سوسن بصد زبان ماندم
ز صد فلک بیک همت امتحان ماندم

دیوان صائب ۵۶۵

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریه مستانه‌ئی داشتم

گرد ویرانی نمیگردید از جائی بلند
در خور سیلاب اگر ویرانه‌ئی میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد و غم کاشانه‌ئی میداشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع گر میساختم میخانه‌ئی میداشتم

عشق آزادی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه‌ئی داشتم

می توانستم گره صائب بپای برق زد
گر بکشت خود امید دانه‌ئی میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری بآشیان مگر از گلستان کشم

از نیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان و کنارم کشند حیف
هر چند خویش را بکنار از میان کشم

صائب از گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

روشندلی نماند درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من　　آسمان جنبید بر خود از زمین ...

هر قدر صائب ز پا انداختند برپا چیده ام
چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زده ام

دستی که بجایی نشود رهزن هوشم　　چون ... تا ... گرانست [illegible]
با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح　　روشن تر از آنم که توان کرد خموشم
در دل شکند خنده مرا شیشه گلها　　آواز تو ز آنم که رسیده است بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش　　چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه دیده تو از مردمان نهان دارم　　هزار ... [illegible]
نمانده است مرا در بساط جز آهی　　که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
سراب در جگر تشنگان بادیه نیست　　تجاهلی که من از روی میهمان دارم
برگ قطع امید از خدنگ او نکنم　　هنوز صبح امیدی در استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت　　توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن　　که حق سجده بر آن خاک آستان دارم
درین بهار که دادم بدست عقل عنان　　هزار سلسله دیوانگی زبان دارم
شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور　　ز شوره زار تمنای زعفران دارم

[illegible] بر خاطر آلوده بلبل | اگر بر دست گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

نسازم همسر چون صائب عدیم [illegible] خودرا
که طوطی میشود زنگار در آیینهٔ پاکم

[illegible] آب [illegible] | [illegible] مستی شرابکنیم
[illegible] | بجنبش [illegible] چون حبابکنیم
[illegible] | [illegible] چشمهٔ آیینه سراب کنیم
[illegible] گردان او گر [illegible] | [illegible] گلگون [illegible] کنیم

[illegible] عیش بدین [illegible] صائب
[illegible] دختر رز [illegible] کشیم

[illegible] فارغ گشته ایم | [illegible] فارغ گشته ایم
[illegible] از راحت دنیا بخواب [illegible] صبح | از [illegible] دولت بیدار فارغ گشته ایم
[illegible] خویش راه آرزو بسته ایم | از علاج بیجهان بیمار فارغ گشته ایم
[illegible] گل رعنا خزان و نوبهار یکیست | ز انقلاب عالم غدار فارغ گشته ایم
[illegible] بلند و پست عالم نیست ما را [illegible] | ما ازین سوهان ناهموار فارغ گشته ایم

برنمی آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

[illegible] در خواب عدم بود که بیدار شدیم | شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

آئینه ایست صفحه تعلیم طوطیان در کعبه دست شب و روز روی من	بی چهره گشاده سخن سر نمی کنم چون آفتاب سجده هر روز نمیکنم

صائب ز بس بفکر و دانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمی کنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام	تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده ام
سبزه گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زنگار	تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام
از هر یاران من تنگ است چون یوسف زمین	از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام
سایه من گرچه می بخشد سعادت خلق را	از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام
زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم	منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام
برنمی آیم ز فکر آن دهان و آن میان	منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده ام
ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق	روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
استخوانم را هوا تعویذ بازو میکند	تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
هر گلی خاری و هر خاری زبان شکوه ایست	گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام
دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند	دیده من بر دشمن خود مهربان گردیده ام
نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار	منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده ام

ر چه احسان تو داد دست بها آن ایم / ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

ار باران حوادث قفس ما نشود / ما که شیریم چه پروای نیستان داریم

سند مصر چو پیراهن یوسف زده ایم / جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم

ت کوتاه ز دامان گل و دامن گل / خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
شکر عافیت از نعمت الوان داریم

له شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام / آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه ام

لشایم با تهیدستی گره از کار خلق / بر سر هر دم ازان عنوان دراجهان شانه ام

ل در ویرانی من بیگناه افتاده است / آب بر می آورد چون چشمه از خود خانه ام

ها هنگامه گرمی ست میکردم سپند / در بهاران عندلیب در خزان پروانه ام

شان را میکند کامل جنون تعلیم من / نیست سنگ کودکان [illegible] بیگانه ام

گر نشوید ابر صائب نامه اعمال من
میکند پاک از گناهان گریه مستانه ام

ی گل رخسار تو هرگاه در بستان شدم / خنده بیدردی گل دیدم و حیران شدم

ق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب / سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

اران پای نتوانند در دامن کشید / دامن مطلب [illegible]

نده میگو بند صبح نوبهار عشرتست / من ندیدم روز خوش تا غنچه خندان شدم

استخوان بیکسان چرخ را سازد غبار
آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم

بر هوای رنگ و بو بسیار میلرزد بهم
شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موجست از دریا جدا
تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم

کشتی گم کرده را بادی محبت میشود
در بیابان طلب خاری که از پا میکشم

از لطافت خار پای دل نمی آید بچشم
ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم

از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم
بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند
همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شیشه از گردش دهد پای ساغر سرنگون
من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم

گوشه‌گیری کشتی نوح است طوفان بلا
دامن دل را برون از دست دنیا میکشم

موشکافیها حواسم را پریشان کرده است
از تغافل پرده بر چشم بینا میکشم

سرمه میسازد نفس را گرمی بازار عشق
از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم

چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوهٔ
تلخی مرگ از دم جان‌بخش عیسی میکشم

میخورد خون تیغ جوهردار از بند نیام
از سواد شهر رخت خود به صحرا میکشم

میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل بر کنار
گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

[به] پای من برسانید سجده از من	که زنده در ته دیوار کرده محرابم
ز چشم شور فلک امن نیستم صائب	وگرنه در گنه سیل مے برد خوابم
[ک]جاست جذبهٔ عشقی که برکنار روم	بگوشهٔ بنشینم به فکر یار روم
[چو] ز باد مخالف چو موج بردارد	میان کشاده بدریای بی کنار روم
[ب]اختیار درین انجمن نیامده ام	که نقش چون نه نشینند باختیار روم
[ز] کوه پست سر سیل دیده ام بسیار	سبک نیم که بیک جرعه چون خمار روم
[ب]رنگ نجمه بسن روی باغ رنگین است	روا مدار که از کینهٔ بهار روم
[ز] رشک ناله برآورده داغ من چون سیل	قیامت ست چو من از دیار یار روم
[ب]بند دیار من آن شبنم گرانجانم	که در خزان به تفکر خواب نوبهار روم
ز من شکست بدشمن نمی رسد صائب	سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم
[ا]ین سطرهای آه که هر جا نوشته ایم	از روی آن دو زلف چلیپا نوشته ایم
[ت]ا خواب غفلت ست فلک ورنه ما ز آه	بر کودکان برات تماشا نوشته ایم
[ما]یی که حرف زلف و خط و خال گفته ایم	طومارها بعالم بالا نوشته ایم
[...]م جوی شیر نگه افشانده ام	سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته ایم
[...]ان هزار سال بطوفان نوح شست	فرحے که ما بدل ز تمنا نوشته ایم

اگرچه سنگ را [illegible] / [illegible] کاقات عمر [illegible]

همچو سیل اگر در کوه راهم بی [illegible] / [illegible] رنجه جز [illegible]

ز پستی خاکساری کسب عزت کرده ام صائب / که چون خورشید [illegible] بالای [illegible] باشم

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن خود / آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم

رشتهٔ گوهر سنجیده جگر بها بود / نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم

بزر قلب زکف دامن یوسف دادیم / دل ناهوش که درین قافله سودا کردیم

نظری را که گشاید دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو / زان چنین گرد ته دل روی بدنیا کردیم

چه خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

هیچ زنگار بآیینه روشن نکند / آنچه ما با دل خود با دیدهٔ بینا کردیم

نفسی چند که در عمر گذراندن ستم است / همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

درنمود نقشها [illegible] اختیار [illegible] / [illegible] روزگار نامه

...دامان نظر افشانده ام تا گرد خودبینی
...چشم اهل غفلت موبمو خواب پریشانها

بهر جانب که روی آورم گلزار می بینم
دل شبها بنور دیده بیدار می بینم

زلوح دیده **صائب** شسته ام من لوح خودبینی
بهر جانب که روی آورم دلدار می بینم

...از عشق خوبان کار غوایی کرده ام
...زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما
...هم نیست از ما خاک راه اعتبار
...آب و جاه را در خلوت ما راه نیست

شوخ چشمی این که دیدم ... کرده ام
... این ... کرده ام
... جانفشانی کرده ام
... خود از روشن ... کرده ام

تا مرادیهای ما **صائب** بعالم روشن است
بی مراد خلق دایم زندگانی کرده ام

...اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
...دستی دو عالم را بدست آورده ایم
...چون لاله داغ خویش را بکنیم
...درسازها ... فارغ است از گوشمال
...اهل کاغذ برنگ خویش قانع گشته ایم

از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
ساده لوح افتاده ایم از نقش عالم فارغیم
از نمک آسوده ایم از یاد مرهم فارغیم
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
از شکرهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه میخواهیم **صائب** نیست در دیوان اثر
یا کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام — سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من گوهری نینداز[د] — بسهو ار گرهٔ روزگار وا شد[ه ام]

ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفا[ر] — خدنگ راست روم از بدن جدا شد[ه ام]

ملامت شکند شوخ تندخویان را که — ز خار نیست غمم تا برهنه پا شد[ه ام]

کیم من و چه بود رزق همچو من موری — که بار خاطر این هفت آسیا شد[ه ام]

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقی است — ز فقر نیست که قانع ببوریا شد[ه ام]

بناله چون جرسم صد زبان آهن نیست — ز بیم خوی تو چون غنچه بیصدا شد[ه ام]

ز هیچ همنفسی روی دل نمی بینم — چو پشت آینه زان روی بیصفا شد[ه ام]

نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد — ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام

میانِ اهل سخن امتیازِ من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم — ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذ[شتم]

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر — نظر بلند شد از عالم حجاب گذ[شتم]

کشیده بود بدام فریب عالم آبم — صفا بحال مدد کرد همچو آب گذ[شتم]

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذ[شتم]

بخون شرم و حیا میزند چه چشم حبابش — هزار شکر کزین خوبی حجاب گذ[شتم]

اگر چه لوح شراب است شیشه خانهٔ شرب — رسید جان بلبم تا ازین شراب [گذشتم]

هزار رنگ گلِ داغ در بغل دارم / نه لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم

دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست / تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم

مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب / که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

بستهٔ آهن اگر کار آه ما افتد / به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولـه

شبی صدبار بر گردِ سرِ افکار میگردم / ببوی یوسفی بر گردِ این بازار میگردم

اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی / اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار میگردم

خدا این طفل بدخو را بخشد خواب بیداری / شبی صدبار از فریاد دل بیدار میگردم

کبابِ نسر طائر میکند خون گریه از شوقم / منِ ناکس چو کرگس از پیِ مردار میگردم

چنان سرشار افتاده است صائب خار خارِ من / که بر گردِ سرِ خارِ سرِ دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده ایم / سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم

ما را نظر بعزِ قصرِ بهشت نیست / تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشکری / تسخیرِ عالم از نظرِ پاک کرده ایم

نومید نیستیم ز احسانِ نوبهار / هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای ما / ما قبلهٔ تو آن جگرِ چاک کرده ایم

تا شدم آواره از دار الامانِ نیستی … تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دورِ گردون را بگیرد برشناختم … سکه خود جوز از عقرب سالها نشناختم

ولـه

صدای روح ز جوش شراب میشنوم … صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتیست میانِ شنیدن من و تو … تو بستنِ در و من فتح باب میشنوم
دو دیدن می گلرنگ را بگو چه رگ … بصد رسائی آواز آب می شنوم
صفای پردگیانِ خیال می بینم … صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت … ز جنبش پر مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می شنوم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم … دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با ترکاری ندارد اشک بی پروای من … تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدامِ هاله آوردن مرا … پیش هر ناشسته روی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم … بیخبر از راه در رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست … آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا از روی گرمی انجمن … چون سپند بی ادب نادیده محفل نیستم
وحشیانِ آرزو را سر بصحرا داده ام … همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
...نگار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس / دانهٔ خال تو دیدیم گرفتار شدیم
...انه پرواز تر از سیل بهاران بودیم / لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم
...ذوق خبری طرفه بهشتی بود است / حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم
...ب عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم / کاوشی کرد جنون قلزم ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور / تا گدایی در شه قاسم انوار شدیم

...چنین شود غبار زهد از دل باده ام / بادبان کشتی می میشود سجاده ام
...ر سفر گردون نسیم شوق را طی میکند / ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام
...شته ام دست از لباس سرخ و زرد نو بهار / همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام
...ست ناخن گیر دلهای عزیزان ورنه من / ناوک خارا شکافم اینچنین استاده ام
...م از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار / گرچه در آیینهٔ ظاهر ضمیر ساده ام
...عدلی میکشم چون می زهمراهان خود / منکه از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه **صائب** بارها / عقدهٔ برجستهٔ افلاک را نه گشاده ام

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم / مردم از بس که پی آتش سودا رفتم
آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر / تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

منکه سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفت ست — نکنم خاک زبیعق را بسر خود
منکه از دوریِ منزل نفس سوخته‌ام — با درازیِ شب بی سحرِ خود

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز ز که پرسم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم — دست بر دل می‌نهادم دل اگر
گوهر شهوار غیرت بر نمی‌آید ز دست — از بساطِ آفرینش من چه بر میدا
میگرفتم گر عنانِ آفتاب از روی صدق — همچو ماهِ نو رکاب از سیم و زر میـ
میتوانستم رگِ خوابِ حریفان را گرفت — گر زبانِ آهنی نشتر اگر میـ
گر نمی افشرد ذوقِ گریهٔ مژگان مرا — این زمان دریای خونی از جگر

تهمتِ عجز است سد راه صائب ورنه من
از رهِ دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم — تمام چشم ز شوقِ فنای خویشتنم
رهِ گریز نه بست ست هیچکس بر من — اگرچه بندِ گرانِ وفای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب — همیشه خانه خراب هوایِ خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من — هما ز پستی طالع بجایِ خویشتنم
سفینه در عرقِ شرمِ من توان انداخت — ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
به بی نیازیِ من یار میکند افسوس — توانگر از دلِ بی مدعای خویشتنم

مانند حباب از دل می سر بدر آرم — با نغمه بیک پرده و یک تار نشینم

پی مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست — کو رطل گرانی که سبک بار نشینم

حسن رخ گل چشم براه نگه ماست — از همت پست است که با خار نشینم

تا این چه حجابست که از شرم رخ تو — در خانهٔ خود روی بدیوار نشینم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر — اینها به از آنست که بیگانه نشینم

…خیر باد لذت پرواز کرده ایم — تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم

…ن حریف ما بتغافل نمیشود — خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم

صیاد بیمروت ما را خبر کنید — کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم

…ن را اگر برو نشناسیم عیب نیست — تا چشم در حریم نفس باز کرده ایم

…زی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان — ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چه حال مردم غافل شنیده ایم — لشکر جنون خانه بر انداز کرده ایم

…ه میخواست این قامت رعنای زخم — آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم

…له بیدردیست در آئین با هم دوستان — میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم

…رف شکوهٔ مرهم نیارم بر زبان — ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم

…ریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد — کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم	هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گرد تعلق نه پذیرد	ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم
گرگان بسمورند نهان تا گریبان	ما بیدهنان طالع سنجاب نداریم

وله

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم	هر تیر ناله که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو	داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق	من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب از رخنهٔ قفس	راه گریزه پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگرسوز داغ را	با مرهم حرام نمک در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بها	بی برگ سبز رو بدر آستان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل برگرفته رو بصف نیکوان نهم

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم	میروم با آستانش کار یکرو میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرف عارضش	باطل السحری بکار نرگس او میکنم
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت	همتی یاران وداع آن سر کو میکنم
حسن را در شیوهٔ کامل ساختن چون نیست	چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیهٔ نومیدی از چین جبینش خوانده‌ام	میفرستم آه گرمی را و یکرو میکنم

گذشته است هلال رکابم از خورشید | من از فلک زنگی سوی ازانه می بینم

درین چمن بچه امیدتن زنم صائب
گشادِ کارِ خود از آه و ناله می بینم

گوش ناز تو بفریاد حزین می نالم | با جبینِ هوس خود بزمین میمالم
بالبی تازه خطش چند سیاهی بزند | چهرهٔ آب خضر را بزمین میمالم
گردی بر پای تو میمالم و میمالم چشم | کاین منم بر کفِ پایِ تو جبین میمالم
منم آن جغد وطن دیده که از ذوق سفر | رو بدیوارِ درِ خانهٔ زین میمالم
بال برهم زدنم در قفس از شادی نیست | دست بر دست ز افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نمکین می مالم

مستانه سرِ شیشهٔ می باز کشودیم | دیگر در صد میکدهٔ راز کشودیم
هر بندِ طلسمی که دران زلف درازاست | چون شانه بسر پنجهٔ اعجاز کشودیم
بنظری ما باعث رسوائی ما شد | ما راه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت | تا بال بجمیانهٔ پرواز کشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز کشودیم

چند امید بجوی تو ستمگر بندم | نخلِ موميت بهواداریِ خنجر بندم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیرانه برده ایم

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم
آبرویی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی رخصت من گل نمی چید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل یک آب خوردن فارغ از حالم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

هر سحر کز خار خار عشق می جستم ز جا
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم

این زمان آید سرم بر سنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نمی برد از چمن دزد نسیم
پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو می رفتم بچشم
منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائب آن روزی که می خندیدم از وصفش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم
که گر صدف برود از سرم یتیم شوم

دم مسیح درین گلستان گران جانیست
باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

کوچه گردِ آستین چون اشکِ حسرت نیستیم — همچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده ایم

شکوهٔ زلف از زبانِ ما نمی آید برون — زیر دستِ اندازه چون شانه پا افشرده ایم

چون خمارِ می بطرفِ باغ رو آورده است — بر گلوی تاکِ پیر حمانه پا افشرده ایم

ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد — زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم

بر درِ هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب — گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده ایم

گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست — در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد — ما عبث در بردنِ این دانه پا افشرده ایم

ز گمرهیِ خود از روی رهنما خجلم — شکسته کشتیم از سعیِ ناخدا خجلم

من خراب کجا جامِ لاله رنگ کجا — چو دستِ ماتمی از بیعتِ حنا خجلم

گهی ببرگ گلی سرفراز میکنمدم — درین چمن ز هواداری صبا خجلم

چرا بخاک بماند نشانِ گمنامان — بشاهراهِ محبت ز نقشِ پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بی تو — بزندگیِ تو کز عمرِ بی وفا خجلم

وله

دم گرمی طمع زان نالهای آتشین دارم — که مشکل عقدها در پیش زان چین جبین دارم

مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی — که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم

دم صد بار دُرِّ اشک را بر چشم میمالم — تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

قیمت گوهر ساحل صدف او ست تهیست — اگر گهر می طلبی در دل دریا بخز

چند صائب زنی در دبهر جا مددی
قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

دلِ صدپارهٔ خود را بزلف یار می بندم — من این اوراق را شیرازه از زنار می بند

بچشم خیرهٔ رسوانگاهان بر نمی آیم — بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیوار می بند

اگر اینست معیار دم سرد خریداران — شوم گر آب گوهر هیچ درین بازار می

زبان در کام چون پیکانم از خشکی بگیرد — لب خشک از تکلم چون لب سوفار می

ز چشم ردی بیتابد ز حرفم گوش بگیرد — نگه در چشم میدزدم لب از گفتار می

ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه — بتر دستی زبانِ شعله را یا خار می بند

کمر در خونِ من صد عندلیب مست می بندد — گل داغی اگر بر گوشهٔ دستار

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دلِ کافر
ببالِ نامه بر تار رشتهٔ زنار می بندم

فرهادم و ثباتِ قدم هست پیشه ام — ناخن دوانده در جگرِ سنگ ریشه

از بخت شور در نمکاوم چو شعر تلخ — می رو ترش کند چو در آید بشیشه

از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام — فرهاد را بکوه جهانده است تیشه

ولہ

ف معنبری نیست ازان روی بیابانیم — حسن برشته نیست از بهر آن کبابیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری — ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
یده گوشه چشم در زیر پا نظر کن — عمریست پایمالت چون دیده رکابیم

تا اقتدا نمودیم بر حضرت ظفرخان
چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

مسند با هزار تمنا نشسته ایم — با صد هزار درد تسلی نشسته ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز — کشتی بخشک بسته تسلی نشسته ایم
ر آستان ما نبود دست سنگ را — بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
امن ز خارزار تعلق کشیده ایم — بر مسند تجرد عیسی نشسته ایم
ز بخت تیره روز نداریم شکوه — زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته ایم
ون طفل شوخ پیش ادیب بهانه جو — آماده طپانچه و سیلی نشسته ایم
ز بس خلق در دهن شیر رفته ایم — مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم
وج دستگیرے طفلان ناقصیم — بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته ایم
سایه پرور شجر طور نیستیم — در آفتاب روی تجلی نشسته ایم
تمدار مصلحت ما بشوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم
ندارغ شو که باین بخت خواب دوست — با شمع تا بصبح بدعوی نشسته ایم
ائب میان مردم عالم کمال ما — ای بسکه بر دم دیگی نشسته ایم

ندیده هیچ دل ناز پرورم صائب
عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
هرکرا در جوهر حقی بود سر میزنم

ابرم اما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم
خیمه بر دریا بقصد گوهر میزنم

صبر ایوبی بجوش طاقت من تشنه است
لب پراز بتخال و استغنا بکوثر میزنم

دل حریف خندهٔ دندان نمای شانه هست
پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم

از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد
من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم

عاشقم اما نمی بینم بر ویش ماه ماه
طوطیم لیکن تغافل با شکر میزنم

آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم بار
مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دسته گل شد سر دستار بیدردان و من
پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم

بیغمان بر خاک میریزند ساغر را و من
برگ تاک از خمار باده نشتر میزنم

زخم کافر نعمت از کان نمک لذت نیافت
بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم

بلبل آزاده ام پاسم بدارای باغبان
ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسرمگی سوی آن خاکپا نمی بینم
بچشم کم ظرف توتیا نمی بینم

برین چمن که شبخون خزان گوشه زده است
که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

صائب از کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

زجام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم

ز سر سبزم که زیر عونت سبزه را در زیر پا بینم
برنگ نقش پا باشم چرا از خاک برخیزم

دل بی جوهر زمین شوره باشد تخم پاکم را
بسامان همچو آه از سینهٔ غمناک برخیزم

مرا از شمع چون پروانه از جا برنمی‌آرد
مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراک برخیزم

از افسردگی در تنگنای سنگ و دل گشتم
که چون آتش ز امداد خس و خاشاک برخیزم

چه شبنم کرده ام گرد آوری خود را
باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم

ز شاب بیقراران سوختم کو آتشین
کمین همچون سپند از جای خود چالاک برخیزم

شلائین تر ز خون ناختم در هر چه آویزم
نگردم گر ز بر افشاندن ازین فتراک برخیزم

نه ظلم که گرانجانی بخاطرها گران باشم
سبک چون عکس از آیینهٔ ادراک برخیزم

خاکساریهاست پیوندی درین گلشن
که می‌پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

من آن ابرم که در جیبم گهرها آب نگذارم
ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم

مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در محفل عزت
چه افتاده است بنشینم خجل غمناک برخیزم

نخوابیده است بالین کسی هرگز دل صافم
ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان **صائب**
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

زبردباریِ ما خوار روزار شد عالم ‌‌ ‌‌ ز کوهِ طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان دریارا ‌‌ ‌‌ ز بیقراریِ ما بیقرار شد عالم
زگوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم ‌‌ ‌‌ اگر خزان وگر نوبهار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را ‌‌ ‌‌ ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآمد ز آستین یارب ‌‌ ‌‌ که یک پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو ‌‌ ‌‌ ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم ‌‌ ‌‌ که چون ز خونِ دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگرِ داغدار شد عالم

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم ‌‌ ‌‌ ز شعر این شدم تاخیر باد آرزو کردم
بروای خرقهٔ تقوی هوای گیر از دوشم ‌‌ ‌‌ که من دوش در بر خود وقف مینا و سبو کردم
مبادا بخیهٔ هشیاریم بر روی کار افتد ‌‌ ‌‌ گریبان چاکیِ خمیازه را از می رفو کردم
نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او ‌‌ ‌‌ برآمد خون ز چشمم تا بزهر چشم خو کردم
کجا افتادی ای در دانه مقصود از دستم ‌‌ ‌‌ که من با سیل خود این خاکدان را زیر و رو کردم
چو سرمه پرده پرده بر سوادِ چشم او گشتم ‌‌ ‌‌ چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم

ست حنا گرفته گلگون بدوش من	پاداش همت است که بر کار بسته ام
آیینه ام ولی ز ترحمای روزگار	بر رو هزار پرده زنگار بسته ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم	فردا ست یخ ز سردی بازار بسته ام
داغش ز چشم شور نمک سود گشته است	گر لاله بگوشه دستار بسته ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع	دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
چون نقطه تنگدل شدم از پا شکستگی	احرام سیر دور چو پرگار بسته ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس	دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هر چند کز فسون دهن مار بسته ام

ز بوستان تو عشق بلند می گویم	چو شبنم از گل روی تو دست میشویم
نمیتوان دل مردم ربود پس گم کرد	سواد زلف ترا مو بموی میجویم
ز بسکه تشنه بوی وفای نایابم	بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم
حریف رشک نسیم دراز دست نیم	حنای بیعت گل را ز دست میشویم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم	ببین که ساده دلیها چه از که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفر خان پسند می گویم

نیست از گردون غباری بر دل بی کینه ام	جلوه طوطی کند زنگار در آیینه ام

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش دل ما
رشته همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم	یکی ز گرد کسادی خوران تا...
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان	ز غیرت تو گهر آب از گفت...
چه عرض گوهر خوش آب و رنگ خویش دهم	که مرده چون برگ رغبت...
مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد	که عقده‌ها نگشاید ز رشته...
من بلند نوا را درین چمن چه نشست	که غنچه باشد در زیر پا منق...
برفته است ز دل بر زبان دروغ دهان	گلی گذار ندارد به باست باز...
بده بدست من اکسیر رنگ را ساقی	که همچو برگ خزان دیده است...
غرض ز دوری چون من نگین نیابی چیست	بگرد گلشن افکار خار دیو...

چگونه جان برم از جور آسمان صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوا دارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام	چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده...
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز	چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده...
اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی	نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده...
عقده هرگز نگردم باز از کار کسی	در چمن بیکار چون دست چنار افتاده...
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست	گوییا آیینه‌ام در زنگبار افتاده...

دوران ... زان صحن چمن پاک بود [illegible]
داغی در دل ما جا دارد
مصحف خط غبار سے دارم
دل خود ... سے دارم
نقش ... دارم
جان ... نثار سے دارم
[illegible]

ز پیغام و عیادت نیست چون گرید تمام	که تا قاصد را از لب شیرین پیغام شیرین
بیرون آورد دل صیاد را از لاغری صیدم	غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم
بجان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید	اگر سجاده خود را می گلفام میشویم
ندارد موشگافی حاصلی غیر از پریشانی	ازین خواب پریشان دیده خود را میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
زمین چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بدوش کسی که بر قلب گردون زنیم	ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود	بهم تکیه همچون سلاطین زنیم
برآئیم از کوچه بند رسوم	قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم در زیر پا حرص را	کف خاک بر چشم قارون زنیم
برآئیم از بحر چون حباب	ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
بدین قد خم گشته چوگان صفت	سر پای بر گوی گردون زنیم
می لعل جوشش بجوش آمده است	چه افتاده پیمانه در خون زنیم
عرق رنگ نگذاشت در روی ما	بقلب تدرهای گلگون زنیم
چو خود پای بر بخت خود میزنیم	چرا طعن بر بخت واژون زنیم
نشینیم چون سایه دنبال خضر	ملبهای گون شبیخون زنیم
چو دشمن شبیخون زدن عاجز است	گل صبح بر قلب گردون زنیم

زانروز که صائب شدم آشفته آن زلف
پیچیده تر از رشته آهست نگاهم

جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم	چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
حلقه چشمی چه دور آسمان سوزم	تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم
پسته لب بسته او سنگ را دندان شکست	من بزور دست میخواهم که خندانش کنم
میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست	چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم	به که از بیرون در شمع شبستانش کنم
برندارد سر ز بالین دیده بیدار من	گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم
مرکز پرکار حیرانیست چشم عاشقان	هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم
خانه از خانه آینه دارم پاک تر	هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه موزم صائب اما در مقام گفتگو
می توانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز رسا که نیست تمنای سود ازین مردم	که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
مبر پناه با خوان سنگدل زنهار	که گشت چهره یوسف کبود ازین مردم
زمین شوره کند تلخ آب شیرین را	ببر علاقه پیوند زود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون	کدام عقده مشکل کشود ازین مردم
زخون تشنه لبانست بحر موج سراب	مرو ز راه بعضی نمود ازین مردم

گشت تنگ دلی که مرا رو نمود ازین مردم
نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید
دوتا شدن برکوع و سجود ازین مردم
نیست آن طرف آب پیش بینایان

تمامست برق جهان سوز صائب
که شد سیاه وجود جهان ازین مردم

اگر بروی تو باغ دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال پری دگر گردد
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
مرا نگاه تو کرده است آنچنان وحشی
که از خیال تو دلهای شب نظاره کنم

ما درین مینا بر سر کوی سرفراز زده ما / از رهی سیل حوادث رخت آب افکنده‌ایم

در چنین بحری که موجش میرباید کوه را / کشتی بی لنگر خود چون حباب افکنده‌ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم / تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم / پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم

تا ز رخ گلگون بچون گل قناعت کرده‌ایم / مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده‌ایم

میشود آسان ز همت مشکل عالم ترا / بارها گنجشک خود را با عقاب افکنده‌ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا / ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را / از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده‌ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم / پردهٔ آه است چون حباب وجودم

گردش چشم ست دور زندگی من / تیز نگاه است چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان / پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد / بسته بدامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی / برفکند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقین [illegible] / نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

هر شکرخنده ام گل [illegible] است / گریهٔ تلخ است چون گلاب وجودم

جلوهٔ دود است در نظر نفسم را / بسکه برفتن کند شتاب وجودم

بخورم خندهٔ من از نصیب دیگران گردد ‌‌ ‌ ازین بستان صراحی بخون زعفران پیچم

ندارم چون همای سخت جان اندیشه از روزی ‌ ‌ ‌ که گردد نرم تر از مغز گر در استخوان پیچم

اگر از جهرهان عشق یابم پایهٔ دستی ‌ ‌ ‌ بساط هر دو عالم را بهم در یک زمان پیچم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بمن صائب
تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم ‌ ‌ ‌ کمر سعی خود از موج خطر میکردم

چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند ‌ ‌ ‌ میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر مهمانم ‌ ‌ ‌ بدمی گرم چراغی همه بر سر میکردم

گر دو صد قافله مخمور بمن بر میخورد ‌ ‌ ‌ سرخوش از میکدهٔ خون جگر میکردم

میگرفتند بناگوش چو در افغانم ‌ ‌ ‌ در دل سنگ بفریاد اثر میکردم

گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم ‌ ‌ ‌ خفتگان را بسر پای خبر میکردم

ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم ‌ ‌ ‌ من که از معنی بیگانه حذر میکردم

ای خوش آنعهد که در ملک وجود از هستی ‌ ‌ ‌ یوسفی بود بهر جای نظر میکردم

اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت ‌ ‌ ‌ کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن محو جمال چمن آرا بودم ‌ ‌ ‌ چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که با کسیر قناعت صائب
زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من روشن ازانست که من ‌ ‌ همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته‌ام

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید ‌ ‌ این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام

خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است ‌ ‌ نقش پایم که به هر راهگذر ساخته‌ام

زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته‌اند ‌ ‌ بسکه دستی تعلیم شکر ساخته‌ام

منم آن روح سبک سیر که از بیخبری ‌ ‌ هر قفس دام تماشای شکر ساخته‌ام

موی هر پیکر من حلقهٔ زنار شده است ‌ ‌ دست خود تا به میان تو کمر ساخته‌ام

زان ربایند ز هم چهره‌ام صائب ‌ ‌ که بیک قطره ز دریای گهر ساخته‌ام

۵۹۵

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام ‌ ‌ آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

میکشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار ‌ ‌ همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا ‌ ‌ منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

از بهشت افتاده بیرون آدم و خندان نشد ‌ ‌ چون نگریم منکه از دیدار دور افتاده‌ام

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم ‌ ‌ تا ازان معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد ‌ ‌ زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده‌ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان ‌ ‌ اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام

شد نفس زنهار انگشت از دهان تنگ من ‌ ‌ تا ازان لبهای شکربار دور افتاده‌ام

پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند ‌ ‌ در یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام

بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من
ز بس بر خویشتن در تنگنای [illegible] پیچیدم

بغیر از گریهٔ تیغ ندامت چیست در دستم
چو گل در دفتر رنگین که من بر خویشتن [illegible]

سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر [illegible]

منه انگشت بر حرفم اگر در سخن دوری
که بر هر نقطهٔ من صد بار چون پرگار گردیدم

ز خون گشته ام چون لاله دامانی نشد رنگین
کشیدم کاسهای خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ما نام خود ز صفحهٔ دلها ستروده ایم
از دفتر جهان ورق باد برده ایم

چون سرو تا بروی در این بوستان [illegible]
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده [illegible]

نزدیکتر ز پردهٔ چشم است از نگاه
راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده ایم

رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده [illegible]

وز آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
با عقدهای دل غم خود ناشمرده [illegible]

گر خاک ره شویم فرامش نمی کنیم
از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده [illegible]

از یک نگاه گرم شویم آتش سپند
هر چند تخم سوخته در خاک کرده [illegible]

بیا ای دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بردا[ش]ت ...
... روان میگردم و منزل نمی یابم

... حق ز باطل چشم من بسته ست ای ...
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

... از گرداب افگند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در او ساحل نمی یابم

درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
ز مین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

ز آب و گل ترا اگر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز پایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم

... اگر هست از این دریا کف گوهر غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم

جهان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

بجو صائب نوای دلپذیر عندلیب از من
که در عالم نشان از مرد صاحبدل نمی یابم

... دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام
نقش ترا ز آئینهٔ دل ندیده ام

... که درین باغ آتشین
آبی بزیر تیغ تغافل ندیده ام

... باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

... زنده مانده ام ... حجاب عشق
رخسار یار را به تأمل ندیده ام

مرد مصاف در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

... بوی ... از بوی گل شدم
عاشق ... ندیده ام

... صائب ...
عاشق ... و تحمل ندیده ام

۵۹۷

دیوان صائب

زنگ صائب من نهی است شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام
هر پاره از دلم در توحید میزند
دل خورده نیست قسمتم از گرد خوان چرخ
چون موج سراب درین دشت آتشین
چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس
سودای زلف سلسله جنبان آرزوست
آن بلبل غریب نوایم که در چمن
چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن

مرغان غلط کنند بگل آشیا...
یک نقش بیش نیست در آئینه...
از مرکز خود است چو پرکار دا...
از پیچ و تاب خویش بود تار...
از گریه خود است شراب شبا...
کوته نمیشود به شنیدن فسا...
بنشست جوش سینه گل از تر...
برباد داد در نفسی بیفشا...

صائب ز جای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

اگرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
نیست ازین سبز چمن کلفت من امروزی
حرص در آخر پیری بکسری مانده است
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
اگرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی

نفسی بود که از هستی خود سیر...
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر...
با قید همچو کمان همنفس تیر...
ماکه در جستجوی آماده تدبیر...
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر...

بود از جگر چو صلهٔ ... بر آورید	زین داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

یوسفم در حجاب چاه کنعان مانده ام	شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده ام
از عزیزان هیچکس خواهان برای من نیست	گرچه عمری شد که چون تیغ شفق بزندان مانده ام
منزل آسایشی جز خاک بهر گرد نیست	سیل پر زورم جدا از بحر عمان مانده ام
خون خود را میخورد دل در تن فرسوده ام	در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده ام
هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزنم	در سر انجام غبار خویش حیران مانده ام
میکنم سینه بر ریگ روان از تشنگی	از رکاب خضر تنها در بیابان مانده ام
هیچکس از بی سر انجامی نمی خواند مرا	نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده ام
عهد در دریا بتقدیر سیل من خواهد فتاد	پا بگل زینسان که در صحرای امکان مانده ام
نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار	گرچه چون نخل خزان بیبرگ عریان مانده ام
ای کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید	از برای مصلحت در چاه کنعان مانده ام
از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته	غیر پندارد که من در زیر دامان مانده ام
چون سکندر تشنه لب بسیار دارم ...	گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده ام
گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند	منفعل از خویش چون نا خوانده مهمان مانده ام
... کردن چو آهو رست میسازم نفس	ساده لوح آنکس که پندارد جدا از جان مانده ام

بگنج راه نبردم درین خراب آباد | اگرچه هیچ زبان در دهان مار شدم

ز اختیار نزدن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم | از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت روحی بر تنم | از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرداز بود | چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان | سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم
مشکل روشن بود چشم نوبهار از دیده ام | یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد | در بیابانی که من سر از توکل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا | بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود | ورنه من غالب حریفی چون تأمل داشتم

ربط من صائب درین بستان سرا امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام | سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام
جست چون تیر هوائی خشکی زهد از سرم | نرم شد از جوش گل پشت کمان توبه ام
پنجه رنگ گل دامن پاک مرا در خون کشید | از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
دولت بیداری بر روی من افشانده است | بود چون گل هفته‌ای خواب گران توبه ام

...سرهٔ ساخته ماه دلم گرد سیاه / مردم صیقلش از حسن خداداد زنم

...ن قیامت که من از هستی ناقص دیدم / نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم

...شادم ز جنون شد که خردمند شوم / از خرابات چه دیدم که به آباد زنم

...با من پیش محیط است در آتش چون سیل / تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم

...ن کسی نیست که باری ز دلم دارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست / که صلا از نفس گرم به صیاد زنم

...صل ره ندارد در دل آزاده ام / تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام

...صحرائیست بر مشت غبارم چشم بد / در بغل دارد فلکها را دل نگشاده ام

...س را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب / گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام

...یاری نیست سیر موجه پیشانی من / سالها شد تا عنان خود بدریا داده ام

...در امکان کو پریزادان قدس / پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده ام

...قفل خموشی غنچه منقار او / گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده ام

...دش چشمی که تا زین پرده دیوانه خفت / با دهان کشتی می میکند سجاده ام

...بندگان دیدن دهان مرا اول نرم ساخت / گرد یک دیدن ز صد تا دیدنی آزاده ام

انتظار همرهان **صائب** مرا دلگیر کرد / ورنه عمری شد که پا بار ز مادر زاده ام

چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار

کاسهای زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
سایهٔ پا بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دائم ما ثبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم
راهی که راهزن را چندانکه من باشد
زاندم که عشق او بست از نیستی میانم
ساقی چو بادهٔ من از شیشه جوش میزد
با دست در کف من تا در خمار باشم
از خود مرا برون بر تا کی درین خراباب
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زنار تازه شد احرام را چو بستم
روزیکه بود مطرب از نغمه بلندم
دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
مستی و هوشیاری ساز دلبند و بستم
جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

از نو خطان گسستم سررشتهٔ محبت
زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون دارم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
اگر چه صید زبونم ولی مروت نیست
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم

اگر بخلوت آغوش آن کمر بروم
که همچو شانه درآن زلف تابدار روم
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
بدست دوش نسیم سحر زکار روم
گر تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

ز ظلمت شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما
گشته است توتیا قلم استخوان ما
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین
خود با زدست مکر نمایان روزگار
چون مور خاکسار زگفتار شکرین
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است
تا برده آبله پای خود زسنگ
خون همچو نافه در تن ما خشک نمود

گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
بسیار تازه چشمهٔ حیوان کشیده ایم
گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
یک عمر مشق خواب پریشان کشیده ایم
برروی خارهای مغیلان کشیده ایم
تا دست خود زنعمت الوان کشیده ایم

ماتمیه افسوس را از جبل افزون میکنیم	صرفه جویانی که میدزدند از دیبای ...

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شو...
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما	ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ ...
نیست جان سوخته تا دل ما صید کند	به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شو...
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار	ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ ...
باختن لازم رنگست درین بازیگاه	هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ ...
جز از کوتهی بال و پر خود داریم	بچه امید بدن از قفس تنگ ...

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از خنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم	یکیست نسبت زنار و سجده ...
چنان ربود مرا قوت شکیبائے	که تن بگرد یتیمی نمیدهد ...
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانے	همین منم که بپایان نمیرسد ...
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها	در آفتاب قیامت نمیرسد ...
زخانه دشمن من چون حباب میخیزد	نهان به پردهٔ راز خودست پر...
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم	که آب خضر بود خون مرده در...

سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران — سلاح کار عنان کشیده دارم
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان — نه همچو صبح دهان دریده دارم
چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من — سر شک پای بدامن کشیده دارم
سر من از رنگ سودا شده است خانه زنبور — همیشه صد خم زلف خمیده دارم
بسایه پر و بال هما همیشگرم — سری بجیب قناعت کشیده دارم
سزای بی ادبان را بمن حوالت کن — که شست صاف بکمان کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نمیبرم از جای — سپند آتش رخسار دیده دارم
ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون — چو اشک بام فلک را دیده دارم
گمند وحدت من چار موجه دریاست — ز بار درد دل آرمیده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بهل که آبله بسیار دیده دارم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم — از دست روزگار جدا چون [illegible] شدم
آمد ردی عشرت روی زمین بمن — تا قانع از جهان [illegible] شدم
چون آب تیغ بود وفادار شبنمم — آخر نسیم بوی گل دیو فا شدم
دست نسیم دپای صبا بود در رکاب — در گلشنی که من بهوا بیخود شدم
داغست نو بهار ز فیض جنون من — دیوانه شد هر که دو روز آشنا شدم
بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت — چون سیل در محیط تو بی دست و پا شدم

از کنار عرصه میگویند بازی خوشتر است — خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست — از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم

چون صدف در پردهٔ جمعیت پنهان بود من — در کنار بحر ناز ابر نیسان می کشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه — از دل صدپاره تا آهی بسامان میکشم

نیست از جمعیت دنیا گرانی تا بچو — بهر گشتن بکوی یار میدان میکشم

عاقلان دیوار زندان رخنه بسیار بود من — نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم

نیست موی طالع مادرپی تن پروری — منت پای ملخ بهر سلیمان می کشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان — بخیهٔ خونین بروی آب حیوان می کشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده ام
بر سواد آفرینش خط بطلان مے کشم

با صد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم — تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عندلیب — گر یک روز بار دل کاروان شدم

از خاک راه من گل امید میدمد — اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد — زینسان که از غبار علائق گران شدم

افتاد حرف من بدهان چون زبان لال — هر چند پیشتر ز نظرها نهان شدم

هرگز شکوفه ام به ثمر بار در نشد — چون صبح گر چه بید درین بوستان شدم

چون خار دل شکسته درین بوستانسرا — شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

جان ز عشق تو کاهیده است جسم ناتوان من | که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
بجان بیحاصلی هرچند دریا میکشم در بر | که در آغوش خود چون موج آغوش [illegible] دارم
بدان چون رشته در من هرچه باشی از نزدیکی | که این گوهر نصیب از دولت قرب گهر دارم
مرا تنگی چون پروانه تا آتش زنم بر خود | که هر برگرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر جام تو آن لب میرسد صائب شراب من
بجوش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خامه سلسله جنبان آتشیم | سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار | چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نداریم شکوه | ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پرده درانیم عشق را | چون باز میشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک | پروانه دار چتر سلیمان آتشیم
خاشاک را بعشق چها سوز باید [illegible] | از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از ما شرر مجوی که چون دانه سپند | خرمن بباد داده جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد | عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
ما چو داغ لاله امید نجات نیست | پائی بخواب رفته دامان آتشیم
تشنه ها ز آب حیات ابد رسند | چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
حیف است حیف سوخته گرد و کباب ما | کز خشک لاله گون نمک کان آتشیم

سود و سرمایه ما نیست بغیر از افسوس
داشت افسرده دلی حلقه بیرون درم

سنگ با دست تهی بر سر بازار خرید
آب چون گشت دم شبنم گلزار شدم

نفسی همچو غزالان نکشیدیم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

انگشت درین مزرعه تخمی که فشانیم
گرد سفر از چهره ما شسته نگردد
از ما گله بی ثمری کس نشنیده است
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما
بیداری دولت ز سبکروحی ما نیست
از ما گذرد روز و دگر غنچه تاک
چون تیر مارید زما چشم اقامت
گر صاف بود سینه از پیچ عجب نیست
ما تازه خطانیم نظر باز ز خوبان
هرگز نتوان یافت بدل روشنی ما
موقوف نسیم است ز هم ریختن ما
از ما خبر کعبه [illegible] مپرسید
تا دید گل گلزار [illegible] نظر ما

آهست درین باغ نهالی که نشانیم
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
هر چند که چون بید سراپای زبانیم
ما حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم
هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
شیرازه یاقوت لبان چون رگ کانیم
از قامت خم گشته در آغوش کمانیم
همت نیست درین میکده از درد کشانیم
صد شکر که از جمله باغ نظرانیم
با قامت خم صیقل آئینه جانیم
آماده پرواز چو اوراق خزانیم
تا همسفران قافله ریگ روانیم
هر چند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

ساغری کی بشوید گردِ غم از سینه ام | زانچه جوهر رشته کرده زنگ در آئینه ام

هر سرِ مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم | مشرق آهست چون مجمر سراپا سینه ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری | ناخنِ شیر از جگرها میدهاند کینه ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک شود | میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه ام

حرفِ مهر از دشمنِ خونخوار باور می کنم | دل دارد صبح زاد، ساده لوحی سینه ام

سینه ام از پرتو داغ است روشن اینچنین | از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام

بسکه دارم بر جگر سودا خیال اندیشه حلق | سفته می آید برون گوهر ز بحر سینه ام

تا گذشتم همچو صائب از میِ لعلِ قبا | همچون ردائے زاهدان در مجلس سے پشمینه ام

چند روزے از درِ میخانه سر وا میزنم | پشت دستی بر قدح سنگی بشیشه میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب | میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم

نمی تابد غبارِ کلفتم آغوش شهر | میشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم

[illegible] امای گلرنگ معشوق من ست | قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم

خویش را مرتعانِ اشکم بر سرِ مژگان زنند | من کجا مژگان بهم بهرِ تماشا میزنم

حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان رنگ ساخت | من همان از سادگی خلقی تقاضا میزنم

تیشهٔ کز غمزهٔ خوبان دلش نازکتر است | از جنون من دمبدم بر سنگ خارا می زنم

سنگ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل | خندهٔ قهقه بر اعجازِ مسیحا میزنم

در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است / شوری که ما بقلزم اخضر فکنده‌ایم

از ما بجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف / در صحن دل بساط چو گوهر فکنده‌ایم

هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ / در می ناب کرده ایم و بساغر فکنده‌ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم / دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم

از عالم جهات بجست گذشته‌ایم / از روز نقش خانهٔ ششدر فکنده‌ایم

مانند عود خام هوسهای خام را / در یکدگر شکسته بمجمر فکنده‌ایم

بر آتشی که دست کلیم است داغ آن / در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد / چون رشته راه در دل گوهر فکنده‌ایم

بسینه تخم امیدی چو راه ساز ندارم / ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

عنان سیر مرا شوق این قرار که داد / که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم / چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت / بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم

کرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سیاه / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم

بود چو تیغ ز من آب لاله زار شهادت / چه شد که ظاهر اگرچه جویبار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب / هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

ردیف النون

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت رسته ایم | سوزن الماس گرد خوابگاه افگنده ایم
...د سخن استادگی از ما سبکساران مخواه | همچون قلم تا حرف گفتن را ز پا افگنده ایم
نیست غیر از شست و شوی دیده ما را گر... | بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان باد و آتش میشود صائب حجاب
پردهٔ شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم

ایضاً

ز رخساری که گل را در جگر خار است میدانم | نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم
...نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را | چراغی در تهٔ دامان گلزار است میدانم
ز بیتابی هما بر گرد او چون سایه میگردم | اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم
ز بیداد ما از شرم در آئینه روی خود... | ز شرم خویش پیش از من در آزار است میدانم
...ز بینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
...چه دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر | کمر بستن بچون من خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جای گهربار است میدانم

ایضاً

دل را جدا ز دیدهٔ نمناک میکنم | آئینه را بدامن تر پاک میکنم
...این صفای آئینه میدارم از غبار | جانرا اگر ز تیغ تو امساک میکنم
...ر سر زمین که رسم از پیچ و تاب خود... | دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
...در نشاط نقطهٔ پرکار بسته است | سر را بکار حلقهٔ فتراک میکنم

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال	
چسین گردن کمند بود پیچ و تاب من	

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان	گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند	گریه بیند گل روی ترا برهمنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را	هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند	سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
در همه روی زمین می شود انگشت نما	هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو **صائب** شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من	ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام	سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است	موی آتش دیده کرد خامه از تصویر من
گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار	متصل با قصر شیرین هست جوی شیر من
گفتم از پیری شود بند علائق سست تر	قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من
یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند	باغ را دربسته وا بود غنچه دلگیر من

گر چنین **صائب** جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
خم کشا موج دریای رحمت را ببین
هر نگاهی ذره میرقصد درین بزمگاه پا
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
عمر بلبل تو بهاران برفرازد گل فروش است
در جهان یا گل و گل سوز حقیقت را ببین
در لباس وحدت ای منصور کثرت را ببین
نشست چون از جیب روی دیده حق بین زد
دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

صائب از زنار یار معنی باشی قصور
از آب زندگی بکش سراب التفات کن
از طول عمر خضر بعرض حیات کن

دست دل گشاده عشاق گیرد و شب نبات کن
وز بیابان بپای طلب صلات کن
از قرب و وصل ارباب حیات کن

رحم برخود کن اگر رحم نداری بزمین | تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ | راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دران چمن باش | که گل باز توان چید بدامان چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند | بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشند | همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

کی شوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

به آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن | ازین کمند بر افلاک میتوان رفتن
اگر چو موج عنان را ز دست بگذاری | به بحرهای خطرناک می توان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری | بروی بحر چو خاشاک می توان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر در جگر خاک می توان رفتن
ازین جهان پر از دود کرد بر گردون | بنور شعلهٔ ادراک می توان رفتن
امید گوشهٔ چشمی اگر ز قاتل نیست | بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست می کنی صائب
مسیح وار بر افلاک می توان رفتن

بیک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من | بیک شبنم نشست از جوش خون نالهٔ [illegible]
ازان صیدم که عشق از فکر من یکدم شود غافل | نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

صائب در بهشت گر نفسم گشاده شد
از آستان عشق بجامی توان شدن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن
آئینه چشم شو بود دیدار حسن

از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

چون خط مشکناب شود پیچ و تاب من
روشن ز روی آینه بی غبار حسن

از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

چشم وفا مدار ز خوبان که سرمه کند
در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن

در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل
هر کس نکرد خرده جان را نثار حسن

کوه از خروش سیل محابا نمی کند
فرهاد عاشقان چه کند با وقار حسن

دایم بود به طبع هوسناک کارساز
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بجنون دست خویش شست
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون
گر بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون

هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود
کودکی با دامن پر سنگ می آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

یک گل بیرنگ دارد عالم با رنگ و بو
کز لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون

ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم
دانه ما چون شرر از سنگ می آید برون

کار جهان تمام هرگز نمی پذیرد — پیش از تمام عمر تو در هم گردان
در یک جهان مکرر نتوان معاش کردن — خود را جهان دیگر اندیشه جام گردان
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد — عمر سبک عنان را صرف مدام گردان
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات — هر ماه نو که سر زد در تمام گردان
از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر — اوقات چون گرامیست صرف مدام گردان
در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد — با خاص چون نشستی خود را تمام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن — یک شیوهٔ خرامت در پیش پا ندیدن
از طایر شوق معراض قطع راهست — صد ساله راه طی شد دل را به یک طپیدن
در یک حلقه کردند زلف کمند او را — از فکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن
در خاک تیره دیدن منه تو صفت تمامست — هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن
در عشق پیش بینی سنگ رهٔ وصالست — شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن سنج
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن

سخن خام از لب فرزانه می آید برون — باده چون شد پخته از مینا نمی آید برون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا — در لباس معنی بیگانه می آید برون

چو گل با روی خندان صرف کن گر با خبر... / که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن

حیاتِ ما سبکروحان گرانجانی نمیداند / یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقاما تست در خاطر برآ صائب / در اثنای دمیدن همچو صبح باید کمر بستن

چون زند دامانِ وحشت بر کمر سودای من / خاک ساکن پر برون آید ز نقش پای من

گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز ندید / موی آتش دیده گردد خار زیر پای من

عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم / عینکِ دیگر بود بهرِ دلِ بینای من

گفتگوی سخت رویان بر دلِ من بار نیست / پیچ جا لنگر نگیرد بخود دریای من

با کمالِ ناگوار بیها گوارا کرده است / محنت امروز را اندیشهٔ فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت / سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلفِ آن پری پیکر ببین / گر ندیدی دانه را از دام گیرا تر ببین

گر ندیدی بر لبِ کوثر هجوم تشنگان / در غبار خط نهان آن لعلِ جان پرور ببین

از گریبانِ تجرد چون مسیحا سر برآر / بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین

میگدازد نور را در چشم حسن بی حجاب / باده گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین

چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود / اضطراب سینه را در سینهٔ ...

چشم وا کن در محیطِ عشق دار موج حباب / صد میانِ بی کمر صد آفرین بی زر ببین

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری / [illegible] بهم چشم مالیدن

بهیچ عذر نماندست دسترس ما را / بغیر ناخن خجلت [illegible] خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد / [illegible] ز خود چون شگوفه پاشیدن

[illegible]سوز لغزش پا نا امید در ره عشق / که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را / سبک سریست بمیزان حرف سنجیدن

[illegible]پوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست / لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دوربانش حاجب نیست / که دست میرود از کار وقت گلچیدن

[illegible]ظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد / اگرچه خوب تر از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب / تراکه نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی وسید صبح علاج خمار کن / خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

[illegible]نگ شکسته میشکند شیشه در جگر / از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن

فیض صبوح پا برکابست زینهار / این سیل را برطل گران پایدار کن

[illegible]م از حضور مرده دلان جهان [illegible] / این قوم را تصور سنگ مزار کن

[illegible]دهر اگرچه لنگر دریا نمیشود / پیمانه بکار من بیقرار کن

[illegible]ن ازل بقدر صفا جلوه میکند / تا ممکنست آینه را بی غبار کن

[illegible]رد پیاله را بگریبان خاک ریز / سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

پیش الماس چو راه دست با کمال عاشقی	خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر ز زلف و رخ آن بهشت پاک کن	شکسته قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلک صنع سر بزند	همی تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمهٔ عشق هر کجا نمی گنجد	زکاو کاو دل خویش را چو دریا کن
مشو مقید همراه اگرچه توفیق است	سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن
مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند	وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود	بهر چه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد	برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف اهل دل نمیشوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن	راهی که مشکل است ز همت پسند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده	از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این راه دور پیش ز یک نعره وا نیست	ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
این کارخانه ایست که خون تیر میشود	هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
ای سنگ را بهمین نظر لعل میکنی	بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

گرچه ساغر در خور مجلس پدر آورده ام | کوه را از پا در آرد ثقل [illegible] مال من
دیده اهل نظر را به ز عیب خویش نیست | عیب جو بیهوده افتاده است دنبال من
[illegible] پیچ و تاب عشق نیست | میشود آیینه صاف از جوهر [illegible] من

پیشتر ام صائب ز اقلیم سخن صد خسروان
گر نمی‌بیند حسرت تسخیر [illegible] احوال من

نیست آسان خوان نعمت ما الوان ریختن | [illegible] گران [illegible] ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار | [illegible] ریختن
[illegible] منت حلاوت [illegible] | آبرو [illegible] آب حیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر | در گریبان [illegible] رنگ گلستان ریختن
آنقدر موج حلاوت زد دهان [illegible] | میتواند قند ما از شیره جان ریختن

آنقدر جان صائب چرا از تیغ [illegible]
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون بغربت باغ آن سرو روان [illegible] | گل ز [illegible] چو سنبل [illegible]
ریختند خون غزالان حرم خون در شکار | چون بعزم صید کن بیباک می آید برون
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را | ناله [illegible]
[illegible] بستن از زمین [illegible] | بسته ام در را که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

از آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرد — تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را — گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دو تا شد نشود ایمن ز گسستن — پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد — زنهار در آئینهٔ زانو نظری کن
در پردهٔ دل گر همه یک قطره خونست — چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار — از داغ دل خویش جنون را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید — این داغ جگر سوز بداغ دگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی — هر کار که نامیست بنام دگری کن
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعور است — نقد دل و جان صرف ره پیغمبری کن
این آن غزل والی ماست که فرمود — رو داغ بجالی نه و خون در جگری کن

ولہ

سرخی بحدز اشک لاله گون مژگان من — پنجه با دریای آتش میزند مرجان من
تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق — گرم چون خورشید تابانست دایم نان من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر — دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق — ور زمین پاک ریزد دانه دهقان من
تازه رو بر میخورم بر هر که چون شبنم میخورد — نیشتر را گل بدامان میکند برهان من
حلقه بیرون در کام از نظربازی گرفت — تا نگی محروم باشد دیدهٔ گریان من

هرچند ز ما هیچ کسان کار نیاید | کاری که بهمت رود از پیش خضر کن
کوتاهی ره در قدم فرد درد است | نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغا بار حذر کن

صبا برون نرود از غبار خاطر من | فزون ز برگ درخت است غبار خاطر من
ز آسمان نشنید تگاک تیر شهاب | چنین بلند نشود گر غبار خاطر من
ز تازگی دل من باغ اگر چه سیرابیست | ز بار سرو قد نسبت است با غبار خاطر من
غبار خاطر صائم اگر نمی شستی | بگیر از آئینه شود غبار خاطر من
سحاب گر دیتیمی ز روی گوهر شست | همان غبار بود پرده دار خاطر من

به تنگدستی و بیجا صلی خوشم صائب
چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیداست این | زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این
نقش از معموره دلها برآورد دست گرد | یا بهار بیخبران عنبر سار است این
قد او در قیامت در رکابش میرود | رایت حسن بلند اقبال بالاست این
خط که حسن دگران را میشود فرمان عزل | استمالت نامهٔ حسن بی پرواست این
نیست تمکین فکر زلفش را برآورد دل | میشود هر روز افزون تشویش دست این
گر خورشید را بیند بزیر پای خویش | آب در چشمش نگردد دیدنی پرواست این

بی نقش شو که خواب پریشانی تن است — آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود — شد حرف من غبار ز زنگ گفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شگفتن است — ما خوش بر آمدیم به نشگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیم است در جهان — مانند داغ لاله نجون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من — شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را — عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو — منصور رشته هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار نیست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن — در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از تسبیح دفتر ایام برهم میخورد — از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام — چون تو لبریز جامی از خمار اندیشه کن
بوی خون می آیدش از جان و لبهای دو نیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری در رو سر بسیار دارد از کمین — در محیط پر سر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان — از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان — زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن
اکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار — از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد
تیر حوادث از بدن هیچو سوی من

شد گردنم ز گردن قمری سیاه تر
از بسکه اشک دست فشارد گلوی من

از بیکسی با تشنه گر رو برو شوم
صد حرف سخت آینه گوید بروی من

چون صبح چاک سینهٔ من بخیه گیر نیست
عیسی مکن برشته مریم رفوی من

عقلم برون نمیرود از سر بزور می
خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

هر چند خاک حال مراد او روزگار
راضی نشد به خنگ طلب آبروی من

از بسکه حرف آن گل رعنا در چمن زدم
صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک
تا زلف شانه زد و قلم مشکبوی من

ولہ

دل شکسته نخوان بر دلی از وحش سحر بین
نمی آید بسلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده بار لباس اندوخته دلفگن
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

بنفشه تا زبان دست طمع در آستین بشکن
عصا را میکنند این قوم از دست گدا بیرون

نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن
ز دست این خسیسان هیچ زنی آهن ربا بیرون

شو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون

چه بال و پر کشاید دانه تا زیر زمین باشد
سبک چون صبح از پیراهن تنها بیا بیرون

که این سنگدل یک دست این نفرین بنیادم
کرار دشمع ما سر از گریبان صبا بیرون

ز تصویر دیبا چند در بند قبا باشی
برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

مده در پیش چشم من نقاب بیمروت را
مباد آید برون از پرده آه آتشین من

و مانع ناله مجنون صحرا کی دارد
جرس را مهر بر لب می‌نهد محمل نشین

امید می‌هست آب فتنه اش دیگر بجو آید
نگین سازد بهم مژگان دست آگر آستین

نوای صائب دل خرم اگر داری غنیمت دان
گره فرسود می‌شد در گرد غم چین جبین من

برنخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن
به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن

با غبار کلفت و تنهائی خلوت خوشم
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

در گذر از شهربند کثرت و وحدت که هست
حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن

بند حیرت میزنم بر دست گلچینان شمع
گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن

باد نتواند پریشان ساختن قدرت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر
وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن

عالم آبست با یا صاف کن دل را مباد
راست قد سازد غبار کلفتی در انجمن

دست چیدن در دامن سجاده تقوی نهم
داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بیاری خلوتی در انجمن

از خموشی مست شد تماشای ... فال زن
تا فرا افتد ... در دارالامان حال ...

بمروز گاری بر شته تاب آرزو دل بس ...
چند روزی هم گره بر رشته آمال ...

پنبه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب / میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن

گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است / لاله چون افکند بر دامان صحرا پیرهن

برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است / سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن

فارغ ناسور مرا با پنبه راحت چه کار / جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن

مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید / گر نشوید بخت من در آب دریا پیرهن

چون گل از روز جنون مجموعهٔ خاکی شود / گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن

پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب / بر تنم زندان شده است امروز صهبا پیرهن

صائب آن روزی که از عکس شراب پیمانه شد / جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن

یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن

از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزهٔ گیا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دل داده که بی خبر از بزم یوسف است / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجابست هر چه هست / یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پرده نشین است فیض حسن / چون رفت از جا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

گر آه سردی از جگر آنجا کشیده‌ای
از آفتاب روز قیامت حذر مکن

سود سفر بود گذراندن سحریان
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

خواهی ترا دیده از قطرات اشک آتشین
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در نشست هر چه مطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پا زن بر همه عالم خویش را سنگین مکن

[illegible] تیغ است
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

خشم خواب آلوده را در گوشه پنهان گذار
[illegible] عارضی خود سنگین مکن

میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هر چه پیش آید قسمت با آن خرسند باش
از برای بیش ازین اندازه تعیین مکن

زخم دندان ندامت رنگین فرصت است
کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
خون خود آرایش تلاش جامه رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

[illegible]
[illegible] میکند جان [illegible]

اختراع تیر پیکانهای صیادی [illegible]
سینه را در عاشقی [illegible] باختن

میکند زنجیر پای حلقه زلف ترا
شانه با چندین زبان تلقین پیمان باختن

شو اگر کافر نشو واز کس متاع دل بگیر
زلف اگر زنار بند و غارت ایمان مکن

ی خدا تا شرس آن جاک گریبان بپوش
شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن

برای امتحان اول نمک بر داغ زن
گر بنالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زبار نگاه ارباب دست
گر مسلمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن

را هم محرم چشم سیاه خود مکن
گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن

بر رخساره عصمت مباد آشکند
دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

ن عکس در شهر حیا نا محرم است
خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن

برگ حنا از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن

خار گر خط میرسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

باش و تماشای تن ایمانی کن
خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن

شی از درد سر آزاد سے
چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن

بیل ما ذوق تماشا دارد
غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن

بو العجبهای نظر باز است
طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن

صائب از آن زلف بر آشفته
این نه مانیست در آغوش پریشانی کن

نگردد چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد
بر آن رخسار خال آسمان گون را تماشا کن

اگر میل خیابان بهشت جاودان داری
نظر بگشا بی آن بالای موزون را تماشا کن

نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری
بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن

مبر حسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون
بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر هلال منحرف با زهره در یکجا
درآن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی
میان بزم با آن جام گلگون را تماشا کن

ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش
ز داغ سینهٔ من چشم پرخون را تماشا کن

مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی غم تیغ زبان من
نمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من

دل صیاد [illegible] از دو انگشتم
خطر دارد قفس از نالهٔ آتش بیان من

ز عشق بی زوالی تر خود آن گرمی گمان دارم
که مغز صد بهار را سرمه سازد استخوان من

بچشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی
نمی آمد ز مصر نیک بختی کاروان من

دو صد ابر بهاری در رکابش همچو سیلاب نبیند
بصحرا چون خرامد گوهر آتش عنان من

ندزدی طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا که گفت وطن در بیه چرخ اخضر کن
درین محیط بر آ ز خون چو نوح لنگر کن

آئینه شکسته زمین را فرو گرفت
آن روی آتشین نفسی بی نقاب کن

شمشیر آبدار چو موج از میان بکش
روی محیط صاف ز نقش حباب کن

ای آنکه میدوی لب سرزلف چون نسیم
اول دهان غنچه پر از مشک ناب کن

بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش
مشق تجرد از نقطهٔ انتخاب کن

چون شیشه کرده است [illegible]
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب [illegible] رطل [illegible] زبیک من
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

ولہ

یک [illegible] سر فراز از شهیدان [illegible]
چو صبح [illegible] خنده [illegible]

[illegible] اگر بیابت برون آید
سحر [illegible] گلستان کن

نگاه چون چشمان میبرد شیرینی از شکر
لب [illegible] غنچه پنهان کن

زلف خود شو مغرور و عالم را مزن [illegible]
[illegible] کن

بزم سیر با اختیار چون [illegible] بوستان گوی
چو [illegible] را [illegible] پریشان کن

گلت با در رکاب جلوه باد خزان دارد
[illegible] بلبل [illegible] سامان کن

خیال زنده [illegible] از سینه گرد [illegible] صائب
چه غم زور آورد بر خاطرت باد صفا [illegible]

بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من
[illegible] آواز من

رشته ذوق گرفتاری ببالم بسته اند
[illegible] واین

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بجای صوت ... تنهای غریب من	بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب
ز بس چین جبین بی نیازی کرده گلزارش	صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد	شود بشاخ گل ... انگشت طبیبان
نباشم چون نهان در آتش	که می آید بدرد از سنگ و از آهن قبیلان
جبان ... عشق رسوایم که ... چهره لاله	... رشک ... داغ سینه

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب تو نیم آه
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

زبان شانه را از حرف نقش کی توان بستن	پریشان گوئی ... زبان بسته
کشتی تا چند ریزد خار در چشم تماشائی	خدا فرصت دهد خواهیم نخل باغبان بسته
ز ... کاری نظر میوه شد از عشاق سودائی	دکان ... جوش خریداران دکان بسته
غنیمت میشمارم صحبت گل همچو بلبل	که عمرم بگذرد ایام گل در آستان بستن

وله

بجوش چشم ز وضع جهان عشرت کن	به بند در برنج کائنات وحدت کن
... ترا از کعبه ای لباس پرست	بجامه که لباسی رسد قناعت کن
چو گل در آب به تعمیر کعبه میگردد	خراب گشته دلی را بدر عمارت کن

بیا که ... مطربی و نوای در سینه عشرت کن
... لباس عافیتی ... فراغت کن
... ذره ذره قسمت کن
... دل ... کن
... ز راه عشق کن

ش دریا کم نمیگردد ز سر پوشی حباب — مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

دن گفتم بیکم کرباین سوز هر جا میروم — شمع رونیمی بتوان کرد از نقش پای من

ست والای من روز یکه ذات راست کرد — هیچ تشنه لبی نیامد را [illegible] بر بالای من

ره دو دشت از لنگر تمکین من آسوده است — آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من

سب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام — آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

ن بساط سبزه زیر پایی سر افتاده است — آسمان [illegible] زیر پای همت والای من

ف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست — [illegible] والی صبر از شب یلدای من

[illegible]

بسکه صائب گرد غم فرشست بر بجای من

انتهای کار خود از ابتدا به بین — زان پیشتر که خاک شوی [illegible]

دین کجا و صال حیات ابد کجا — آئینه را به سنگ زن آب بقا به بین

دن و بان شیر ز خوی پلنگ تست — با کائنات صلح کن آنگه صفا به بین

ان زشت آئینه روی مراد دید — بر تاب روز عالم فانی بقا به بین

ز برگ کاه سبک کن هر چه هست — آنگه کمند جاذبه کهربا به بین

رحی طمع چو جهان را گرفته است — دستی بر نگینه و حال گدا به بین

یست با عدت که دل ما گرفته — در روزنامه سر زلف دو تا به بین

اضطراب تشنه دیدار غافلی — یکدم برون ز خانه میا کربلا به بین

گر بزور شکر خواب گران از قطره اشکی
بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن

اگرچه مرد کار خود نمیدانم دو عالم را
بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افگنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

نمیخواهم زجنت غیر درد و داغ سوختگان
حذر کن از دل بی درد و داغ سوختگان

نمیشود سیه جامه لیلی دور
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

زجام لاله صحرا این دقیقه روشن شد
که می زخویش برآرد دماغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
زمی شگفته نگردد دماغ سوختگان

زلال از دل ما تا شگفت دانستم
که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر زچاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن
صفحه رخساره ات را نشتر قلم خواهد زدن

میشود هم چشم ابرو عاقبت پشت لبت
سبزه خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن

سنبل کاکل زگلزارت هوا خواهد گرفت
پس خم از روی تو زلف خم بخم خواهد زدن

خال از رخت در تراز میگذارد سنگ کم
رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن

سبزه خط گلستانت را فرو خواهد گرفت
زلفت گلبانگ بلندی قدم خواهد زدن

کلک تقدیر از دوات ناقه آهوی چین
خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

خون دل در دیده مجنون سراسر میرود
نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف
پنجه پای کوه می باید بدامان ساختن

قطره با غبار آلود کلفت میشود
ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن

چون صدف پیش ترش رو بایدت قطره
دست خود و کاسه در یوزه نیسان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاتر است
خویش را با دانش بسیار نادان ساختن

پا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن
یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن سازی کند
پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فتح میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

زره من ندارد هیچ پروا کجکلاه من
ز شوخی میکند چون زلف ... من

خدا زین برق عالم سوز خوبان نگهدارد
که مژگان میشود انگشت نهار از نگاه من

نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

مجنت جمع باش پرده داری صائب نمیگردد
دوگرنه میشود هر سایه خاری پناه من

آن خرابم کو زبانم حرف نتوان ساختن
بیش ازین ما را مروت بست نتوان ساختن

۶۲۲

صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک راه	دفتر آئینه را در پیش اسکندر نگر
جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد	در گریبان سپهر دیده اخگر نگر
از صدف آیین دشمن پروری یاد گیر	تیغ اگر بارد بفرق از دهان گوهر نگر
تا اگر صائب چراغ کشته ات روشن شود	چند روزی در گریبان خواب را اخگر فگن
دل چو گردد صاف آن سیم حجاب آید برون	صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
محو گردد در فروغ عشق عقل خرده بین	دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
می چکد آتش چو شمع از دیده گریان ما	هیچکس تشنه است کاتش ز آب آید برون
موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است	نبض عاشق چون رگ از اضطراب آید برون

ولـه

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین	چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین
هر بجای ذره مهر قصد در این نخجیرگاه	تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب	بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران فراز ل خوشست	در جهان با گل و مل سود حقیقت را ببین
ریسمان را پنبه کردن حیثیت علاج نیست	در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب در هیچ دیده حق بین ترا	چهره آئینه داران حقیقت را ببین
میدرخشد دولت از بالها چون آفتاب	در جبین چند انوار سعادت را ببین

بوتهٔ خاریست صائب چرخ از صحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری رهگذر زین بیشه کن

دل را به آتش نفس گرم آب کن	ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
چون شعله خوش برای دلهای خونچکان	نقل شراب خویش ز اشک و کباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد	صبح امید خویش همانا حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب	تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو بو	این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر حباب کن
پنهانیست مباد بعصیان کند دلیر	از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است	دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان سست رعشه دار	تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار	موی سفید را ز دل خود خضاب کن
بس فلک شکایت شبهای خود دیر	صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن	یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می درین دو هفته که محبوس این خمی	سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

[illegible]

[illegible]

بر آنچه با تو نیاید بآنجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن	آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جمعیت جان شود	گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را	نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون مو از خمیرت میکشد آخر برون	ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست	سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین ز بهر آب و گل آید بیرون	این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید	هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون
نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان	سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
سینه چرخ بجان سختی من میبازد	چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
پرده داغ دریدن گل کم ظرفی هاست	لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد	تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
چه کند آتش دوزخ بجگر سوخته	که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خود اند	تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون	چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
بدتر از تیغ برد سینه گرمی که مراست	ماهی از قلزم ما بید رم آید بیرون
صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد	از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او	که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
از دل گر در حرم کعبه کند غمزه او	صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک مرا قافله غم بوده است	دل ما خوش که ازین خانه غم آید بیرون
درد دایم چو سگ هرزه مرا در سفر است	صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک ترم اشک ز دامان بیرون	ز آستین بحر کند پنجه مرجان بیرون
بر لب جام غزالان بوسه سیراب زنند	که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
چشم زنجیر غزالانه چرا خون نگریست	یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود	سرمه آن روز که آمد ز صفاهان بیرون
کاروان خط اگر بنده نوازی نکند	که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون
محمل غربت بود آئینه ارباب سخن	طوطی آن به که رود ز شکرستان بیرون

مشو از شبنم خون گرم من آن شاخ گل غافل — که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد دودمان عشق چون من شعله افروزی — سپیدستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام دل را — چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر آیم آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر امروز داغ بیکسی — بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط — کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دولت از بیداری من در کنار یاور است — زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش — نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشندلان — این کلف را شسته است از چهره من

صائب از اندیشه زنجیر مویان غم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من — تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند — آسمان جائیکه باشد نقطه پرگار من

میزند موج حلاوت بوستان از ناله ام — اشک شبنم گریه تلخست در گلزار من

گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان — داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من | یک کوچه هست زلف تو زین راه دراز من
چون بوی گل که در دل من شکناب شد | تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رگ و در ریشه من است | نه بوده تافته است فلک در گداز من
خونابه اشک بصبح قیامت شفق شود | ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب | در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز | این پرده ها نگشت موافق بساز من
زان سست پیش رو بدعا کرده ام بیاد | بر روی من زنند ملائک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دو شکست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان گهی در سرابم من | همیشه همچو موج از خوش عنان در رغابم من
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد | عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من گرکاری نمی آید | درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم | چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من
هوای گردش چشمی ربوده است اختیارم را | ازان گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم | که مرآت گل و آیینه دار آفتابم من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را — بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من

من لرزنده جان [illegible] — من آن شمعم که دست [illegible] میگردد پناه من

سپهر [illegible] گواهی [illegible]
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چند سرگردان [illegible] لنگر شدن — چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن

لامکانی شو ز داغ [illegible] آسوده شو — تا یکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن

از بصیرت نیست [illegible] دامان [illegible] — قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن

گر نریزی آبروی خویش [illegible] خسیس — در یتیم اینجا میتوان سیراب گوهر شدن

سر فراز [illegible] زبان اعتراض آسوده است — شمع در هر گام سر میبازد از بی سر شدن

از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر — ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

از ملامتگیر عفران گر نگردد پرده پوش — سخت رسوا نیست در هنگام محشر شدن

نیست صائب مرد فریادهای جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد سفید [illegible] میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود — بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن

چشمها از شبنم گل [illegible] — [illegible] میباید شدن

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن — وانکه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل ز رزه داوود است — شورش بحر بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار — پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه تهیدست رود — باده مردم غافل چه تواند کردن

ایمنست از خاطر بیچه وران پرده غیب — خاره با آبله دل چه تواند کردن

برصالی اگر نشتر الماس شود — باگرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیده نرم — نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود — پرده نازک محمل چه تواند کردن

دلی حاصل اگر دیده موران نبود — آفت برق بحاصل چه تواند کردن

پنج را از حرکت لنگر تمکین بوده است — با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج — با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست عشق قناعت بوریا کردن — بخواب مخمل بید بعد لا کردن

درد یار سر انجام بال پرواز است — چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چو عقده وا کند از دل جهان سست مرا — گره بناخن با شکلست وا کردن

بکیش راه شناسان خطا است صواب — بآن یکی که تو زدی بر قفا کردن

در آن مقام که دریا کف آورد بر لب — سبک سریست تعلق بناخدا کردن

در کف آئینه چون سیماب میلرزد بخویش   انچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر   منکه شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره گر یتیمی چون کنم   منکه در دریا نکردم شست شوی خویشتن

نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم زدود   تا نبوئیدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خادم نافه نیست   گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن   میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن

چون برنگ زرد من پیچد در رنگ زعفران   زعفران میبالد از خجلت بروی خویشتن

پیچ و تاب هیچکس روزان ندید   سینه ان پرسید حال موبموی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده ام
میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن   سایه ام چون بید مجنون بر سر پای خویشتن

من گدا این قید هم تا لب نیازان جهان   صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر این خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو   در صف آزادگان بندد لوای خویشتن

راستی در ره استادگی دارد مرا   میروم در جاده دایم از عصای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم   بر کجی آیم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند   میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام   مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

ردیف الواو

رنگ مانع بود ورنه تیشه من داشت چو | نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار | از شکوفه شاخ را [illegible] در آستین
بی تحرک نیست ممکن حرفی از من سرزند | گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بی حاصل است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن | تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن
گرچه از من خامتر صیدی ندارد کوی عشق | میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند | دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
گر نمیدارد ستم بر تو بهار خود کند | در خزان هر کس که تواند شراب انداختن
قطره ناچیز را دریای گوهر کردنست | سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن
بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است | چشم خود [illegible] انداختن
عشرت ده روز را عیش مخلد کردنست | مهر گل از دور دیدن بر گلاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات | تشنه خود را بدریای سراب انداختن
قلب روی اندوده خود را سیم خالص کردنست | نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن
دانه در صحرای آتش پریشان کردنست | در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

هر که صائب برندارد چشم از [illegible]
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

هر جا که هست جلوهٔ ضمیری شکسته است
آئینه درست درین روزگار کو

چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم
در قلزم فلک گهر آبدار کو

خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار
کافاق را کند به نفس مشکبار کو

تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ
یکمرهم گذشته درین روزگار کو

بیچون دل ز چرخ فراغت طمع مدار
بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو

پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد
دریای بیقراری ما را قرار کو

ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو

چون شمع اگر ترا جگری هست آتشی
رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

ولَه

آتشین روئی که شد آئینه مثل آب زد
مرکز پرکار حیرت میشود سیماب زد

تا مسلمانی که تسبیح مراد تار کرد
چون دل قندیل میلرزد دل محراب زد

گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده ام
خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب زد

ماه شبگردی کز و ویرانهٔ من روشن است
جا کجا در سینه دارد چون کتان مهتاب زد

گل چه باشد پیش روی لاله رنگش از شفق
خون خود را میخورد خورشید عالمتاب زد

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست
صاحب منزل از و منزل نعمها باب زد

از حجاب عشق صائب رو چو خورشید از زد
رفت در رایت خط و چشمی ندادم آب زد

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او | چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان مسیحا بستر او | گر نجوید دو جهان سنگ نشد قشر او
هر که از برق نگاه تو کند خاکستر | آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب او ز خم تر نشود | ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهر است | گر سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم چوگان تست | کز رساند سر خود زودی به خاکبوس او
جنبش اگر عود مرا سوخت مجو نقصان | سرد شد گرمی هنگامه ز مجمر او

نیست مقصود دل آشفته و ناخن صائب
غیر نیست پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو | از شمات قدم رنگ ازین دست بشو
هیچ اوراق خزان پا به رکابست دوام | از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا بآن کان ملاحت نمکی ناده کنی | اول از مائده بی نمکان دست بشو
دست اگر از خودی خود توانی شستن | شست آن یکجهت از دگران دست بشو
بیشتر زانکه بشوید بجوی خسارت | داغ بر دل منه از بی سر و سامان دست بشو
تخم چون سوخت بر دهد نگردد هرگز | بر وامی عقل از بر کف جان دست بشو
تا شیرین جهان چون شکر آب شدی | که نگیرد از شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که آب شوی | آب چون شد دلستان ز جهان دست بشو

در پلهٔ دیوانگی فرصت سنگ کم نیاد ... مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو

خود را بسوزی پاک اگر از غیب خود آیا ک ... دریا چو نتوانی شدن پروانه شو پروانه شو

شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی ... جانرا بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب بشنوی

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله میچکد از رنگ آل تو ... گلگونه همند جلال و جمال تو

افتاده است فال تو از چشم شوخ تر ... این نامه پیشش دو دلها خوال تو

ذوق وصال میگزد از دو دیده بیست ... زحمت بیک صحبت من با خیال تو

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش ... تو چنانکه سرکش است قد چون نهال تو

خواهی حنای پاکن خواهی نگار دست ... من منت خون خویش بدم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار

خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو ... که دل در سینها نگذاشت خال دلربای تو

ز دست کوته عشاق کاری برنمی آید ... مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای تو

طلبگار تو گردد اضطرابی در جهان گردی ... که بیداری زمین را میکشند از زیر پای تو

تلاش قرب قیصر از هر جگرداری نمی آید ... که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای تو

سبک سیری که از داغ جنون سرگرمیی دارد ... چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او — نیست فرقی در میان تلخ و شیرین بنام او

قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود — نامه سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه — موبمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — از صنوبر قامتان هر جا برآمد نام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — از اشتیاق خون من شمشیر خون‌آشام او

عالمی چون سایه زیر پای او افتاده‌اند — تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او

بر گرفتاران راه اندیشه پرواز نیست — بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او

اینقدر گیرندگی در خاک هم می‌بوده است — ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صائب بود اقبال او — هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو — نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی — چون بلیلی راه بردی وارث محمل مشو

میرسد چون غطسهٔ بی تمهید گلبانگ رحیل — از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو

میشود بازیچهٔ باد صبا خاکستر — بیطلب زنهار چون پروانه محفل مشو

قرص از خوان مردم تلخ باریک آمده — همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاجوئی شکست ابلیس را — زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو

جلوه کردن بلباس عافیت دون همتی ست
جا به شکر تن برون آید آن نادان مشو

وله

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو
رشته جانها نفس بهانا گلدسته ای تو

جوی خون از دیده خورشید میباز درین
چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو

حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را
چون عرق دل زود بر میدارد سیمای تو

کعبه را چون محمل لیلی ابیابان گرد ساخت
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است
بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو

دامن بطاقتان را خاک نتواند گرفت
چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو

گوهر الماس گلزار تو عقد شبنمی ست
رشته جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر باید دلم فرش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو
جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو

عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک
آستین چون بر فشاند زلف عنبر پوش تو

آب خضر از شرم رفتار تو بر جان شرح ماند
سرو با در گل که باشد تا شود همدوش تو

خاطرت از شکوه ماکی پریشان میشود
زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

همچو مژگان پرده عالم را بهم انداخته ست
از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است
کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو

ای خرام انجیوان کرده رفتار تو | رقص فانوس فلک از شعله دیوار تو
خط و خال حشمت از قرکانی و خونخوار تو | آب رحمت بندار مصحف دیدار تو
از شمار بیقراران تو آگه نیستم | گل یکی از غنچه پیشانی گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود | میبرد زنگ از دل آئینه زنگار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد | بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را | کبک از بس دست بالم کرد از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو | بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو

نیست صائب تنگرو دو محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

نیست همدوشی تجمل قامت او شایان سرو | مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو
خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو ند | میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو
دوستی با تازه رویان عمر میسازد دراز | وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو
ما همه بیحاصلی در چار موسم تازه رویست | صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو
ور آزادی بلاگردان چندین نعمت است | نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو
گر به طوق بندگی عمریست دارم در گلو | برگ سبزی نیستم شرمنده احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هر گه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بسته نقصان سرو

آستین از شاخ گل چیدند وایم برده چین / غنچه‌ها از شرم شکرخنده پنهان او

هیچ آب زندگانی ایم خود چشمه حیات / سر به مهر شرم باشد چشمه حیوان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد / اشتیاق آفتاب چهره تابان او

دامن او دست نگارین تماشایی شد / ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او

عالمی چون گوی در دنبال [illegible] / تا کی از خواب بردارد خم چوگان او

[illegible] / یوسف مصر اگر می‌بود در دوران او

[illegible] شبرنگ آورد دست [illegible] / [illegible] دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد دشت [illegible] / در فلاخن می‌گذارد [illegible]

روز محشر را به آسانی به شب می‌آورد / هر که گیسو را به رو آورد در هجران او

صائب از [illegible] دیوان [illegible] است / هر که باشد [illegible] دیوان او

چون سر برون زند ز مشرق آفتاب تو / صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

از پرده حرف گوی که تبخاله بی ادب / دندان بگیرد از لب حاضرجواب تو

فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن / دست من است و دامن بند نقاب تو

از من مپوش صحبت شب را که می‌زند / خمیازه موج از لب چون شکرآب تو

[illegible] / خوش شسته شود ز چشمه کوثر حباب

امروز باز خون که پامال کرده / خون می‌چکد ز حلقه چشم رکاب

صائب بهوش باش مبادا دل کسی
خود را بخنجر منعے نزند برق آه تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او — ریشه در آئینه چون جوهر گرفته نال او
حیرت آورده ی آشناک مرلب شده — در نه شد فریاد دارد بر سر تمثال او
صورت دیوار سے آید بحال بی نفس — وقت بیرون آمدن از خانه تمثال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما — زود خواهد گشت از رفعت عنان خیال او
دور باشد نازها او از نهیب افتاده است — سایه می آید بترس از دور دنبال او

میکشد چندین دل آشفته را گرد آوری
صائب از هر حلقه زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو — که از گل میخورد صد کار خون هم بهار از تو
اگر زیر سر بالین شبنم آفتاب آمد — نشد روشن که یکبار چشم اشکبار از تو
بجای دستگیری کن غبار آلوده خود را — چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الها

ما شبنم می بجو برگ لاله بده — دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بشمار اگر سلته — بشمار قطره باران کن و پیاله بده

میکشد دلرا ز دستم دلربائی تازهٔ / در کشاکش دارم از زور آزمائی تازهٔ

افسر سرگرمیم از طرف سر افتاده است / ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازهٔ

گو صبا از خاک کویش کحل بینائی میار / نقش خود را دیده‌ام در نقش پائی تازهٔ

گر ز مشت استخوان من میگیری خبر / سایه خواهد کرد بر زخمم همائی تازهٔ

در خم دینی که دارد دو سیلی پایان کیست / در سر زلف تو می‌بینم هوائی تازهٔ

نیستی خار سر دیوار باد در گل مباش / همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازهٔ

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی / دو دهان شعر را هر دم لعابی تازهٔ

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

چون تیر که در وصل کمانست کشادش / باشد بمیان قفس من بسر کرانه

هر چند بر آورده آن جان جهانم / چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

با قامت خم حلقه بگوش سر دل باش / در بحر کمان روی مگردان ز نشانه

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد / ربطی که سر زلف ترا هست بشانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را / هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

بستم کی رود از جای دل غمدیده / این شهید لبیست که رگ آتش دیده

زخم ناسور من از حسرت می گشت کباب / شانهٔ زلف سیاهش سخن سنجیده

گوهر راز مرا بر کف اظهار نگذاشت / دیدهٔ اشک فشان از نگه دزدیده

نشهٔ باده در رکاب می ندارد اعتبار / مستی بی‌بهانه دارم از نیم چشم یار ده

برنمی‌آید بحفظ جام دست رعشه‌دار / قوت بازوی توفیق مرا در کار ده

چار دیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

چند چون مرکز گرفتار باشد کسی در یک مقام / پائی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهر است / گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بیکار فرمایان پشیمانی شکست / کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده

ملک گفتار شکربار کردی مرحمت / روزگاری هم بمن کردار بی‌گفتار ده

شیوهٔ ارباب همت میشود ناتمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

قسمت خاصان نبود هر چند در رو داغ عشق / عام کن این لطف را بخشی بمن افکار ده

در دل تنگم ز داغ سینه شمعی بر فروز / خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

در لباس رنگ پرستی باکی گوئی مشکل است / دامن جان را نجاتی از تن دیوار ده

پیش از این مپسند صائب بر زنان خرده / از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

میدهد عشق به شمشیر جلا بسم الله / آرزومند جفا آمده‌ای بسم الله

ای که موقوف رفیقان موافق بودی (ای سبکبار باش ۱۲) / میرود بوی گل و باد صبا بسم الله

گر سر صحبت یاران موافق داری / منم و فکر خیال تو بیا بسم الله

وعدهٔ جلوه به فردای قیامت دادی / شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
تا بگردد گرد رخسار او گردیده است
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست
از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است

گرچه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
سر چون مژگان می‌نهم هر لحظه بر پای نگاه
بر سر کار است دایم کارفرمای نگاه
رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رسی
چون پری از دیده غایب شد در آشنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
بیداری تو دست اشارات کرده قطع
از بید بیغ بخششی دست کریم تو
چندین هزار فاخته مرغزار قدس
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با یک زبان بذکر تو هر سبزه ده زبان
خواب گران بدیده ما پرده بسته است
چندین هزار قامت از تیر راست تر
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه

نسبت وکشاد و دست تو دریا و کان شده
عریانی تو پرده چشم عیان شده
هر ذره بهستی تو بد گمان شده
در حسرت دو جوی سر و تو بی‌نشان شده
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
و و رخ فسرده است که باغ جنان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

نامه روی تو پرتو بر جهان انداخته / پیش پرویز [illegible] انداخته

پنجه زور آوران فکر را اندیشه است / بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو / از درون بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که بر ناخن یاقوت کرد / منشیان راز چون نی در بیان انداخته

چون کف خوبی بخاک راه خون لعل را / در درون لعل یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنه آخر زمان انداخته

رشته‌های حلقه گوش تو در روز صدف / در گهر پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست / تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده است / خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام / خامه عجز بیان را از زبان انداخته

طعمه مور ضعیفی گرچه سلیمان شده / دال میگردی اگر رستم دستان شده

ای که چون موج بیازوی شنا مینازی / عنقریب است که بازیچه طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیوانی نیست / چه [illegible] صورت دیوانه چه حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است / تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده

جمع نه جامه فانوس مهیا کرده است / بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو دریا بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شده

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی
چهره خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو بعهد آئینه مانکرده	خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود نه بسته بر	چشم کدام کور که بینا نکرده
مانچه کرده ایم فدای تو سر بسر	ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرکار زن فلک	کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف دستبازی اذان میکنی که تو	دستی جدا ز دره دل شیدا نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود	گویا که پیش ابر دهن وا نکرده
در سنگ خیز از نقفا حشر میشوی	ای غافلی که نیست بدنیا نکرده

خشک است زان لبان تو صائب چو غنچه
دریوزه که ز عالم بالا نکرده

که بخت خفته وا نکند از کار ما گره	از رشته که جز نکشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود	عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه	صد عقده پیش دارم و دست قضا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم	با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را	در زلف و کاکل تو بهمان جابجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ نکته نه د	از کاکلت فتاده بدلها فتا گره

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان | که بدلجویی دل ما فکار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است | تا بانگخانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیده | تو بدین خانه بدروز چکار آمده
نوش داروی امان گر چه خطش نیست | بچه امید درین سبزه حصار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد | خانه پروازتر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخساره آتشناکت | در خور بوسه و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده | بنای خانه ناموس را بآب مده
ز خیره چشمی تر دامنان ملاحظه کن | کتان عصمت خود را بماهتاب مده
ببین که مستحق التفات کیست نخست | زکوة حسن بهر سینه کباب مده

وله

چهره را صیقلی از آتش می ساخته | خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانه تقوی که رسیده است بآب | تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند | دل و دین است که در خاک نگر انداخته
مگر از آب کشی آینه دیگر ورنه | صبح آیینه نمانده است که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل | تو که در آینه با خویش نظر ساخته

شنیدم گرمی مجلس گستاخانه سر کرده
نگار خسارت از دلسوزی تب آتشین گشته
خمار خون مظلومان که یقدر رانه مخمور بی
رگ دست ترا گر رشته جانست نازکتر
باسیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد

بچشم نازکت بیماری حشمت اثر کرده
ملاقات لبت تبخاله را ننگ شکر کرده
سر بی مهریت را آشنائی قدر سر کرده
طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست حق باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ
مستی ست کلید در گنجینه اسرار
بیماری من راه به بهبود ندارد
از رد و قبول دگران باک ندارم
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان
با سهل نگاکار جگر خوار جنون را
این آن غزل آدم عشقست که فرمود

یک قطره از آن قلزم زخار مرا ده
گر صاف دگر دردو بیکبار مرا ده
پیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
یکذره قبول نظر یار مرا ده
دستی بخراش دل افکار مرا ده
یا دست و دلی در خور این کار مرا ده
این جام لبالب کن و سرشار مرا ده

ولہ

چون آب چه در لباس گل رخشانه بوده
ای یار ساده رو توچه پرکاره

چون هست در تصرف طوفان موج	رفتن نفس گسسته بساحل چه فائده
موج سراب سلسله [illegible]	حق جوی را ز عالم باطل چه فائده
پیکان من [illegible] ز خنده سوفار [illegible]	چون نیست خرمی [illegible] چه فائده
تا شهر قسمت مطلب از احسان سیم و زر	از ریزش کریم چه حاصل چه فائده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فائده

محجوب را ز صحبت جانان چه فائده	پوشیده چشم را ز گلستان چه فائده
حیرت بجای [illegible] اگر در نظر بود	آئینه را ز دیده حیران چه فائده
پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب	دلتنگ را ز چاک گریبان چه فائده
آب حیات را نبود نشئه شراب	مخمور را ز چشمه حیوان چه فائده
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی	پروانه را ز سیر گلستان چه فائده

چون نیست یک کس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

اول بپرس خانه بسیلاب داده	تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ بستر راحت فگنده	در چشم فتنه داد شکر خواب داده
عقد گهر بدختر رز برفشانده	نقد حیات را بمی ناب داده
بر روی تیر و تیغ قضا دل نهاده	پهلوی چرب خویش بقصاب داده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز سخن فهم و سخندان شده

پیش ازین بود نگاه تو بیک دل محتاج — این زمان دل نه ده زین جنس فراوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین — زچه عشاق شنیدی که نواخوان شده

یوسف از قافله حسن تو غارت زده است — بر جائیکه چنین صاحب سامان شده

جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار — تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو شد دل و جان صائب
کز همانطور که میخواست همان سامان شده

زرفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته — همای از سر این مشت استخوان رفته

کلاه گوشه دودم بعرش سایده است — حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته

بنوبهار جهان غره که پندارے — که خار در قدم موسم خزان رفته

دو دو دلست که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته

امید گوشه چشمی بدستگیری نیست — که در رکاب تو از دست من عنان رفته

وله

ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته

سر میدهی بباد باندک اشاره — تا هیچ بسته رخنه لب را دلبسته

ای زلف یار اینقدر از ما کنار چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

امروز از نگاه تو دل آب می شود — گویا بروی کرم خود از خواب بسته

...تمنا در شکست ما چه یکدل گشته اند / کشتی نه آسمان افتاده جنب وانه
...اینکه گوییم گر بگوییم هم که باور میکند / کین صدفها پرشده است از گوهر یکدانه
...میکند چشم سیاهش سرمه سا ورنه هست / نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

...ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده / در پرده و بپرده عالم دریده
...برق سبک عنانی و کوه گران رکاب / در هیچ جائی و همه جا رسیده
...تمکین لطف و معنی شوخیست در تو جمع / در جلوه و پای بدامن کشیده
...صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن / در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
...چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من / هر کوچه که هست بعالم دویده
...بلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست / ارزان مده ز دست که ارزان خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

...ز شوخی دام آن سرو جوان آهسته آهسته / بلی کز زور میگردد کمان آهسته آهسته
...بعد سرکش گشتم ز بس در پایش افتادم / بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
...ان نازک نهال بید مجنون گل قناعت کن / بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
...نمی میتوان از چرب نرمی برد گوئی را / چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

کیست جز صائب بهیچ خاک از اهل سخن
کرد پابوس سخن ور لامکان افتاده

از ناله نسیمش بگلستان نرسیده — از گریه غبار رنگش بدامان نرسیده

عشقی نفشرد دست بسرپنجه او شد — شهباز بآن کبک خرامان نرسیده

ای جلوه فروش گل آن شست که هرگز — سرپنجه خار رنگش بدامان نرسیده

در شیش نگهبانی شمر هست که هرگز — آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده

رنگش نرسانده است پر و بال پریدن — گلچین نظر آتش بگلستان نرسیده

دندان شکن خواهش ارباب هوس باش — تا میوه باغ تو بدندان نرسیده

ای آه زلیخا سر راهی بصبا گیر — چندانکه نسیم دگر کنعان نرسیده

زنهار بجیب کفن من بگذارید — طومار شکایت که بپایان نرسیده

در غنچگیش گوشه دستار ربایید — هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف نیازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو روبت محو سیما گر نه — ای تماشاگاه عالم در تماشایی کرا

عالمی را دیده و دل در قبله ابروی تست — تو چنین حیران ابروی دل آرایی کرا

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای سمن سیما تو سرگردان سیمایی کرا

چون دل عاشق نداری در یکجا قرار — سر بصحرا داده زلف چلیپایی کرا

شیران بیشه صولت و فیلان جنگجو	خواهند عاجزانه ز [illegible] امان همه
از قطره [illegible] و ز ذره تا خورشید	پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلک با چو [illegible]	از خلاص بسته اند کمر [illegible] همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست	از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو	خم کرده اند [illegible] چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا	نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جستند از فروغ دل زنده ات چو صبح	دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را	روشن به تست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند	با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان	استاده اند بر سر پا چون سنان همه
[illegible] ز شوق لب درفشان همه	وا کرده اند همچو صدف ها دهان همه
پاس نفس بدار قدم را شمرده اند	دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت	ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

وله

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته	ز دریا میشود [illegible] آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت هر کس [illegible] از مشرق	گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد	بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

ولی نگذاشت صائب عقدهای پوچ او دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته‌تر

ردیف الیا

توبر گریز دل بیقرار از آن داری ❊ که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر ❊ اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایه جان بلند پایه تست ❊ چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
جو می غم تو اندازد جهان بی پروا ❊ چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس زن صفت کاری ❊ اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه بکف آر از شکست غم چون موج ❊ درین محیط اگر رغبت گران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگست ❊ ولی بوقت شکایت صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر ❊ عبث قناطمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای ❊ عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانه دل پا بیرون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان توی ❊ نه صدف چرخ را گوهر رخشان توی
در قدح تست خون در جگر تست داغ ❊ دامن این دشت را لاله نعمان توی
هرچه نبرد فلک هست طفیلی تست ❊ مائده عشق را نادره مهمان توی

عالم بما ... نگ ... شود

چون ...
صائب چه التفات ... نیاکند کسی

غزلی ... چشمه من را دگر ...
کند ... زندانی من شهر زندان را
... گا ...

مرا در دامن صحرا نمی باید گهی ...
نفس چون راست سازد گرد ...
کند چون ... مشت غبار ... گلستانی
اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی
ندانستم که این بر سینه ... بود

... شیرازه اوراق ... دمن
گفتم شود سر سبز امیدم

اگر ... آن زلف را میبود پایانی

تا نفس خویش را شمرده ... نسازی
تا جگر ... هزار ... نما ...
تا ... قناعت
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی

در دل خود عیش ... نیابی
سینه ... دل ... نیابی
ره ... گنج ... نیابی
آینه روح بی غبار نیابی

ز اشتیاق تو دست از کار رفته من — فراغتیست که سنگش بود شکیبائی
بر غم من لب خود میگزی تمیدانی — که بادهٔ لب خود میدهد زلیخائی
زبان خموش پسندیده است در بزمی — ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرائی

بعیب جوئیش چو صائب کسیکه راه برد
گل بچیند ز نور چراغ رسوائی

نمی آئیم چون یوسف بچشم هر خریداری — بحمد الله متاع ما ندارد روی بازاری
فروغ آشنائی روی گردان گشته از دلها — همین از آشنا دیدن بجا مانده است دیداری
بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می پیچی — سر رکارت نیفتاده است با زلف سیه کاری
چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم — که غیر از گرد باد آنجا نیابد هیچ دیاری
رسائی آنقدر زین رشته تا بغیر میخواهم — که بندم بر میان بازگشت از دود زناری
بآه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید — گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری
چنان افتد که دیگر سیلش از جا بر نخیزاند — نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری
برافتاده است رسم مردمی از صفحهٔ گلشن — ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری
اگر سیاره گردد دن سراسر مشتری گردد — نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری
بیاز می بازی آن ابرو کمان چو رسد من — ز رعنا و کیا می خونین پهلوی هم است بازاری
اگر دشمن صرت خواهد چو گل در پای منش افگن — چو شاخ گل برون برد ز چمن دوش سبکباری
ازین دشت بلا خیز حوادث چون رم صائب — و هان جا کرده است از هر طرف آتش بیابانی

کمش ز یاد وطن آه کاین جهان وطنست
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار تر است

که از لباس یوسف ندا بیو مرسے
که بود مشرق طوفان تنور سیر زنے

ولہ

حیف ست درین فصل دماغی نرسانی
آخر ز تر انخل برومند توان گشت
از رود نیفتند قدم بزم مکافات
پیش و پس اوراق خزان بیم نفس نیست
غم نیست غباری که ازان ست و توان شست

جمعی رنگ لاله چو شبنم بچمن نے
از هر که خوری سنگ عوض میوه فشاند
زهری که چشیدن نتوانی بچشانی
خوشدل چه بمیر خود و مرگ دگرانی
از رومی گهر برگ چه فشانند

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار کزین قافله دنبال نمانے

بمحفلی که سخن از باده لاله زار کنی
ز عطر خون غزالان بخاک ره ریزد
بلاله زار گرافتد رهت چو بر کارے
نفس بر آتش سوزنده بال دیر گرود

چه خون که در دل پیر حیم روزگار کنی
اگر کمند خود از زلف مشکبار کنے
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنے
مباد شکوه از وضع روزگار کنے

چه حاجت بجام جهان نما صائب
اگر تو آئینهٔ سینه بے غبار کنے

ز شیوهٔ عتاب او شکر خند ست پندارے
زبان در کام او بادام در قند ست پندارے

راستی چون خضر تیر راه شد — از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند — برگ خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم — نقشها بر آب بستم بلبلی
قطره ام از انقلاب آسوده شد — در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی زفیض پیچ و تاب — همچو موج آمد بدستم بلبلی
در کشاکش بودم از طول امل — این کمان را زه گسستم بلبلی
کیست پیش راه من گیرد چو موج — بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن براق همچو دود — برد تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را — از غم علاج رستم بلبلی
شیشه را از طاق نسیان کهن — از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست — شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسه خورشید و جام ماه را — بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی — بصبح امید روی از خانه آیینه می آئی
اگر شبنم را باید آفتاب از تیره بختی — تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بر راهی
کمند زلف در گردن گذشتی روز از صحرا — هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است / کم نگردد فروغ گوهر از افتادگی
خصم سرکش را بزیر چیدن تسخیر کرد / پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جم مانند / سایهٔ بال هما بر سر از افتادگی
از برای پرتو خور مهر میگیرد اختیار / رتبهٔ بالاتر از نبود دگر افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی / آه افسوس است سرد جویبار زندگی
یکدم خوش از هزاران آه حسرت در قفاست / خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یک ساغر ندیدست در رگ و روق / چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق / نیست خضر ناب گر شرمسار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد / چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد / آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو / گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر به سختی مستون گردید چون جوی شیر / نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دار دار از هر موجهٔ صائب درین چشمه سار
نعل بیتابی در آتش جو سوار زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی / دوست رد بر هیچ مخلوقی مشو [illegible]

دو عالم از نظرش چون دو قطرهٔ اشک فتد — جا پدیده هر که شد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب — که دل بود چو در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — میر نیاز من و آستان درویشی

با آفتاب جهانتاب چون کنم نسبت — که بیز دال بود قرص نان درویشی

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

بمومیای تسلیم میکند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی

ولە

برخاک ره اگر گذری مشکبو کنی — در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی

استاده است تیشه بکف عشق بت شکن — دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی

ای زاهد فسرده نفس چند همچو من — خود را بکار خلق بند رگلو کنی

تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ — از سر مپر که رخنهٔ لب را رفو کنی

آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست — در مشت خاک تست اگر جستجو کنی

عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست — با آفتاب زرد خزان به که خو کنی

ای عقل ساده دل تو این فکر پوچ چیست — گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی

از چشمه سار نسبت اگر آب خورده — افزا شک تاک آب بپای کدو کنی

معراج دوش خلق رود زیر بار تو — افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز	[illegible] باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشتهٔ دل سرد	نشست خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان	فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهاری	غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت	تماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی	ای هزاران شهر فرخ بی فدای بیخودی
عقدهٔ دل را مبر سربسته با خود زیر خاک	عرض کن بر ناخن مشکل کشای بیخودی
بلبل هر بوستان چون بهر ویرانه نیست	در فضای عرش می پرد همای بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آتش بسته	چون ترا از جا برباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است	چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
دانهٔ نار و سفید از گردش این آسیاست	آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
بالب پرخنده چون سور فارمی آید برون	غنچهٔ پیکان ز برغ دکنشی بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ما گفته است
ای سری در سر و دیما خاکپای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی	دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

۶۷۱

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار | کنار خود چو صدف مخزن گهر ...
باده و مکافات بر سنے آئے | بحال سوختگان خنده چون شرر ...
زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود | اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر ...
غبار منتِ احسان گران تر از درد است | بصندلِ دگران دفع دردِ سر ...
چو خونِ مرده گران خوابی تو بی پروا | باین رسید که پروای نیشتر ...

حریفِ اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

کنج منشین شراب اگر داری | شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن | شیشهٔ پر شراب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ | در سرا ماهتاب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن | نعمتِ بیحساب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر | چشم آب از سراب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار | در رسیدن شتاب اگر داری
تخت از تاج میتوانی کرد | چون گهر آب و تاب اگر داری
خشک مگذر ز خار آبله دار | همه یک قطره آب اگر داری
نیست چون ناف حاجت اظهار | در گره مشکناب اگر داری
میدهد جا بدیده است گوهر | رشته سان پیچ و تاب اگر داری

[illegible]

رنج سیل آتشین مهر بر تو منت یکیست	چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پرده جمعیت ... [illegible]

بد ... نظر بر پشت پا دارد کسی

شستی و خمیازه بر خون دل مینا میکنی	صد تهی داری و صد ... بینا میکنی
شهر خود برباد در لباس لطف جولان میکنی	پرده ناز آب گهر بروی دریا میکنی
یکجهان غماز را در پشت ... میکنی	از لب ... سخن ... میکنی
گر دلی دارم ... [illegible]	... اگر ... میکنی
آفتاب از ... [illegible] میشد	این ... میکنی
با کمند آتشین ... [illegible]	... میکنی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی	آرزو تند میشد چند ... میکنی

هم ز ... صائب کار تو

شهر ... مسیحا میکنی

سوختی در عرق ... ای ساقی	دست ... ای ساقی
از ... به یک بوسه قناعت کردیم	رحم کن بر جگر تشنه ای ساقی
چند چون شمع ... باشی	بی تکلف بگشا بند قبا ای ساقی
بوسه ... عام ... داری	عمر باد و ... ای ساقی
پنبه را ... از سر مینا بردار	تا برآید ... ای ساقی

[illegible]

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم خرابات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

در هر نگه به پیری شد رخنهای آفت / هر خنده‌ای که کردیم در نوبهار طفلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل در غبار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید سر شیر / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خارخارش در دل هنوز باقیست / هر چند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی / ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مرا چون انعکاس [illegible] / که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکش / که گر افتد ز دستش در دو من محشر کند بازی

تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را / تمامی شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

چنان آیینهٔ دل را ز هم بر سنگ بی‌حملی / که دل در سینهٔ گردون بدگوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم / سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریز تو آمد ساخت شمشیرم / ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرای تنگ یا یم / سپند من اگر در وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود بر در آیم / سر شاخ گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب / چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

جامهٔ سیمین نگر و جمع با سیمین تنی
بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا
ز دگر دامند از خورشید صبحی هر آن
از حنا بستن نگر دو پای رفتارش گران
عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
از سیه‌کاران حدیث توبه جرم دیگر است
شک ما در دیده روشندلان آرام نیست
همت پیران گشاید کارهای سخت را
گوشهٔ چشمی ز غمخواران چو نبود غم مراست

یوسف از چه بر نمی‌آید ز بی همرهی
دور چپیده است این غافل ز بی دردی
میکند موج خطر پشت دریا جوشنی
هر که چون برگ خزان شد گلشن از فتنی
صاحب هان خیمه نشسته بند آهنی
جامهٔ خود را جهان بهتر نشوید گلخنی
ذره میخندد بران روزن که باشد [illegible]
رخنه در خار کند تیرگان [illegible]
از دوانی بشود هر خار ره بی [illegible]

برنمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب الی نادیدگان جاه بینی

می باید ترا [illegible] بهر خود آرایی
اگر شبنم رباید آفتاب از سبزه خطی
و نقش پای گذاری دست [illegible] خاک رازا
الی زلف در گردن گذشتی رونق صحرا
چه خونها کرد در دل عاشقان آن لعل میگون
با امید تماشا چشم واکردم ندانستم

بصحرا میروی از خانه آیینه می آیی
تو با آن قد رعنا [illegible] چشم پر بلایی
اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی
هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرایی
چه کشتیها در بین یک قطره خون کرده‌ای
نگه را خون کند تا [illegible] چشم تماشایی

تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان	سیر ریاض عالم بالا نمیشود
صبح امید خنده شادی نمیکند	تا نا امید از همه دنیا نمیشود
در دیده تو تا رگ خوابی بجای هست	در کام مرد تشنه گوارا نمیشود
ما چون حباب تخت نشانی نداریم	بی چشم زخم وصل دریا نمیشود
تا برمحک تو از ره سنگ کودکان	در مصر عشق قابل سودا نمیشود
تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم	چون گردباد مرحله پیما نمیشود

ولـه

گر در طلب ... تا قافله بودی	کی پای ترا پرده خواب آبله بودی
چون ... آب روان ...	ای وای ورین قافله گر فاصله بودی
دل چاک نمیگشت ز فریاد ... را	بیداری اگر در همه قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دل چو دوان
آشفته نشد تا گره زین سلسله بودی

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی	چون نیفروزی بخود از همه کس نیل نهای
چون نشد روز و شب تار تو یکبار مصور	زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی
نه بخود گوشه چشمی نه بعشاق نگاهی	هیچکس نیست نترسد ز نوای شوخ ترایی
پای دامن مانیست که از پرده عصمت	گر بدانند حریفان که تو در خانه مایی
من شسته حیران ز کرم سم خبرت را	چون نداری ز تو شوخی چه از خنده کایی

بهوی زلف معنبر غزال مشکین را ‌ ‌ چو نافه موی کشان از ختن برآورده

دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را ‌ ‌ بشیوه‌های غریب از وطن برآورده

بآب در رنگ عقیق تو چشم بد مرساد ‌ ‌ که خون ز چشم عقیق یمن برآورده

عنان بجادهٔ آتش زبان مده صائب ‌ ‌ که دود از دل اهل سخن برآورده

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی ‌ ‌ اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود ‌ ‌ ازین لباس ز بان عارفانه بیرون آی

براق جاذبهٔ نوبهار آماده است ‌ ‌ همین توسعی کن از آستانه بیرون آی

صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است ‌ ‌ ز بند خویش بدین تازیانه بیرون آی

کنون که کشتی می راست بادبان از ابر ‌ ‌ سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی

چو صبح فیض بهار شگوفه بکرد دست ‌ ‌ چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی

هوای نالهٔ مرغان شدست پردهٔ ساز ‌ ‌ چه حاجتست بچنگ چغانه بیرون آی

درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف ‌ ‌ تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی

ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید ‌ ‌ چه مرده‌ای تو هم از کنج خانه بیرون آی

ازین قلم و کثرت که خاک بر سر آن ‌ ‌ بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی

ترا میان طلبی از کنار وارد و در ‌ ‌ کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی

نقاب چهرهٔ جانست نسخ طول امل ‌ ‌ ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی

چنان لرزد دلِ کافر نهادم بر حیاتِ خود — که بر قطعِ رشتهٔ جان قطعِ زنارست پندارک
بزیرِ تیغ او مردان سرِ آشفتهٔ خود را — چنان وا میکنند از سر که دستارست پندارک
در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی‌جنبد — ز زهدِ خشکِ زاهد زیرِ دیوارست پندارک

ز رشیادانِ عالم بسکه دیدم رهزنی صائب — بچشمم رشتهٔ تسبیح زنارست پندارے

مهرِ خجلت بر لبِ گن تا از فلک بیرون شوی — بر کمر زن با چو ماهِ عید روزنا فرِدون شوی
لب به بند از گفتگو تا راه گفتارت شود — بگذر از چون و چرا تا محرمِ بیچون شوی
آسیا گردد بگردِ دانه چون گردند پاک — فرد شو تا نقطهٔ پرگارِ گردون شوی
خسروان را ایمنی چون کشورِ بیگانه نیست — از بر غفلت مباد از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای غفلت ست — پیش چم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
از خیالِ چشمِ لیلی شرم کن ای شوخ چشم — واله چشمِ غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزانِ بینش اعتبار — همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یک مصرع از قیدِ خزان آزاد کرد — زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشگاف صائب چون حباب — تا چو موجِ دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

گر بجز تلخ است صهبای ایاغِ زندگی — آه باشد سرو پا بر جاے باغِ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخلِ حیات — خاکساری میشود دیوارِ باغِ زندگی

تبرک آرزو در آرزو دل دست می یابد
برآید مدعای تو گر بی مدعا گردی

بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
بجان خواهی رسیدن بی سفر زین یکه واگردی

تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی
بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی

درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

مسمای کسی خوبست تا اسمش یکی باشد
تو با این نام صائب تا کی گرد خطا گردی

عیش نشست و زان محفل روح افزائے
نه قدر شیشه می جائے و ساقی جائے

گرد کلاه نشسته جبین در بزمے
که بود دست فشان سرو سهی بالائے

هر رنگ هرچه نشست نظربازان را
در حریمی که نباشد نظر کو یائے

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابے چه قدر جلوه کند دریائے

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنائے

تنگی خاک مرا بر سر آن مے آرد
کز غبار دل خود طرح کنم صحرائے

وله

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنے
هر گلی را در ته دامن جهان غنچه شنی

هر حبابی را درین دریای حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنے

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنے

جلوه در پیراهن هر ذره یوسف میکند
برلب دریا ز کفران قد هر تر دامنے

گذشت عمر و توست شراب یکرنگی — دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

درید پرده گوش فلک ز ناله صور — همان تو گوش بر آواز ناله چنگی

زمین بچنگ پلنگ تو سنگ میدانست — بماه با جدل و با ستاره در جنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران — تو شست عزم همان در شمار فرسنگی

اگرچه روی زمین میلی از گرانی تست — چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی

تو آه مردم آزادگان و هم قدم است — درین دو پله تو نامرد سنگی و لنگی

ز داغ لاله زمین دلت سیاه چراست — بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی

ز بار قرض نداری قرار بر یک جا — گران [illegible] سبک سنگی

بدیده همه عالم چو خار ناسازی — [illegible] چون سنگی

زناله تو دل سنگ آب [illegible]

مگر بعارف خالی نفس [illegible]

بی نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی — [illegible] افتادگی

از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن — [illegible] افتادگی

شد دل هر کس دنیا سر چو برگ خزان — با کف [illegible] گیرد از هوا افتادگی

آنقدر کز نقش پا گردن فرازی بدنماست — خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی

چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد — سبز [illegible] افتادگی

با گران قدران تواضع کن که می آرد برون — [illegible] از آسیا افتادگی

دیوان صائب

۶۸۱

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی
خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری

کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا
چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

چه بر سوی چو کوران بعصا می بینی
چاره زیر قدم خشت چه وا می بینی

یک کف خاک ز ترد امنی خشک نما
تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است
فال مصحف پی تذهیب طلا می بینی

چشم ما بر هنر چشم تو بر عیب بود
ما ز آیینه صفا و تو قفا می بینی

بر زر تو جامه بود چشم تو از نور صفا
پشت از آیینه و ز کعبه قفا می بینی

خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزن
که ز دم سردی ایام خطا می بینی

میتو خواهند نظر کرد بغر داد رخشه
بهمان چشم که امروز بما می بینی

گوش را کر کن و بشنو که چها میشنوی
دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی

میتوان رفت بیک چشم بریدن تا مصر
تو ز کوته نظری راه صبا می بینی

صائب آن به که خطا را نگزینی بصواب
چون از پیش دار مکافات جزا می بینی

ای ردیت بهار زندگانی
به لعلت زنده ... م بی نشانی

دردی شوق اگر از پا نشیند
شود از زان متاع سرگرانی

آموز هوس عاشق نگردد
نمی آید ز گلچین باغبانی

چون روی در بغل آئینه را خط مگذار | تو که چون شرم و حیا آئینه دانی داری
در شبستان تو بی شب مه عید ست مقیم | اگر از خوان قناعت لب نانی داری
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد | تو که چون بیخبری تخت روانی داری

برزبان حرف نسنجیده میار در صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون بگذار از حصار خاموشی | که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید | خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر راه | سبک سری که ندارد وقار خاموشی
در خزینهٔ اسرار را کلید کند | زبان هر که بود راز دار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار | نمی ست در قدح خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب | بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام | نفس گداختگان دیار خاموشی
که دیده است گره را گره گشا باشد | گشاده شد دل من از فشار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز | هزار لبی که بود پرده دار خاموشی
گرفته است زبان را بقید چون با دام | حلاوت لب شکر نثار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن فسرده که هست | نفس فسرده زدن در شمار خاموشی
شود بمیوهٔ مقصود بارور صائب | ز برگ ریز خزان شاخسار خاموشی

زبان شکوه اگر پیچ و تاب داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

بابر اگر دهن خود کشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن / اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

ز راه کشتی من بادبان اگر برداشت / ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

ایضاً

محراب نظرهاست کمانی که تو داری / شیرازهٔ جانهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را / این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد / این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید / از هر مژه شوخ سنانی که تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان / این کنج لب و کنج دهانی که تو داری

یک سینهٔ بی داغ محالست گذارد / این چهرهٔ چون لاله ستانی که تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد / در خواب بهارست خزانی که تو داری

غنچه را راه دران چاک گریبان ندهی / بلکه طفل نوآموز گلستان ندهی

دست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار / فرصت بند گشادن بگریبان ندهی

میخورد شهپر گر توسنگر یکبر د زنهار / سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی

سینه پر سینه خم گر چو فلاطون ننهی / خشت خم را بکتب خانهٔ یونان ندهی

از دولت چشمهٔ زمزم نبر دگر د ملال / اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی

گر بصحرای تعلق گذرا فتد ناچار / خار را فرصت گیرائی دامان ندهی

میچکد شور قیامت ز شکر خندهٔ او / دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی

ای فلک درگذر از قسمت ما شرمدار / چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی

نان دو دندان بهم آر که بی احسان است / چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهی

صائب از سوختگی گر بسرت دودی هست / مشت خاک سیه هند بایران ندهی

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی / کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی

کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی / کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی

دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما / چه بودی گر قفس همسایه را این آشیان بودی

گره در کار من افتاده از تنگ دهان او / نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی

من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم / نوای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشتی گر در راه از خود نشوید یوسف ما را / توانی گرد کسادی در پی این کاروان بودی

رحم کن بر دل جراحت‌خوار ای قاصد [illegible] — تا به سیلی تیری است پیمانه [illegible]

روز شست [illegible] چشم چون خواهد کرد — چه هنر در دست [illegible] به سر [illegible] آید

اگر از پاس [illegible] رشته [illegible]

صائب [illegible] گوهر شهوار [illegible]

زیر پای چرخ کج‌رفتار چون خواهد کسی — در ره این سیل بی‌زنهار چون خواهد [illegible]

در سرایی کز در و دیوار خون آید برون — بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی

تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان — زیر این شمشیر لنگردار چون خواهد کسی

آسمان چون خانهٔ زنبور آتش‌دیده است — در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین خشخاش‌زار — در میان این قدر بیدار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست جای حضور

در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

سخن [illegible] کتاب [illegible] اظهار پشیمانی — [illegible]

مده زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا — که آخر می‌شود چندین [illegible] به یک صبح [illegible]

ترا گر وند گرد سر چو پروانه پر پرانند — اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی

نه امروز است از اشک یتیمی دامنم صحرا — ز طفلی گشت گهوارهٔ من بود طوفانی

من حیران چه سازم گر تماشا [illegible] — [illegible]

تجرد قطع زنار تعلق می‌کند صائب — [illegible]

ز طبع موشکافم شانه پشت دست میخاید — بگردم کی رسد هیچ صبا هر باد پیمایی
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت — ندارد آسمان سرو زچون من نکته پردازی

بدیوانِ خیابانش سراسر گشته ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنایی

چه برین آتشِ هستی چو دخان میلرزی — تو چه ای ذره تا چنین بجان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد — چون شرر بر سر این خرده جان میلرزی
کرده خضر رهِ خود خردِ ناقص را — چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی — تیشهٔ برگ چه از باد خزان میلرزی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق — تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی
در کفِ دست سلیمانی و از خود بیخبری — چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری — در پس پردهٔ هستی چه زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دل است — تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
بیقراران تو از برگِ خزان بیشتراند — چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون پر کاه وصال تو و هجر تو یکی ست — واصلِ کاه ربایی و همان میلرزی
بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین — چند چون حلقهٔ چشم نگران میلرزی
تا کی راست روی چشم هدف در ره تست — چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی
در زمستانِ فنا حال تو چون خواهد بود — که ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی

خط آزادی نگیری صائب از بیطلبی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

چنو کم پهن شد صبر از من شیدا چه میخواهی | عنان دیگر ز من درد من ... چه میخواهی
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد | دگر زین مشت خاکستر ... چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد | ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نه در چشم مانده نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا | بمیدانم کرد دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینهٔ ما لاله میداند | ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی
ز سنگ کودکان داری بکف صد شور آبادی | دگر از نوبهار ای سرو بار عنا چه میخواهی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد | دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میخواهی
نمی آید بساحل کشتی از آب تنک سالم | بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
نفس را تازه کردی برگرفتی توشهٔ عقبی | ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلندان معانی را | دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب بی پرده همی بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفای وقت درین خاکدان چه میجوئی | گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی
برون ز عالم کثرت اگر نشاطی هست | تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی
نگردد جمع دل خویش غنچه از هم ریخت | گل از خیال درین بوستان چه میجوئی

دردست تست گوهر شهوار چون صدف / با جان بی نفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست دام تماشا هزار جا / بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست / هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبه درست / با کشتی شکسته بدریا چه میروی
تا میتوان شکست ز خون جگر خمار / صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی / کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خارستانی / از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه این خاک گران سنگ / در کوچهٔ سودای تو دیوانهٔ دنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را / عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه دبوئی / صحرائی سودای تو هر لاله درنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان / در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی
یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو / چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن ترا زشیوهٔ آن کان ملاحت / فارغ نتوان گشت بصلحی و بجنگی
از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب / چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

یا همسر اشعار باستی / یا جهان غمگسار باستی

ترا که نیست قسمت از روزی خدائی
دیگر گرسنه چشم است چون ... گدائی

از لاغری نگاه از فربهی نبالد
آن را که همچو خورشید همت ... لی

نفس خسیس ما یم کار خسیس جوید
موسی زنده باشد آتش ... خائی

جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست
گرد ... گرد و شیر یکی شد ... وائی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده
از ما به شیر جاری ... ئی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن ... پائی

دست از عنان مجنون ای عقل ... وا دار
از سیل خانه ... شد ...

صائب شکستگی را ... ب
ور نه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر ... خاکدان باشی
تلاش کن که ... باشی

چو نی بجو فقط نفسی ... خوش دار
ترا که نیست میسر ... باشی

زخنده روی صبح است تازه روی مهر
میان پیر خرابات تا جوان باشی

ترا که دیدهٔ منزل شناس در خواب است
همان به است بدنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حجاب دست تهی ساز تازه روئی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

ز دود خط گریبان ... در رکاب ترا
اگرچه موج سبزه ... خوش ... باشی

اگرچه چون خط پرگار ... میروی ...
بدل چو نقطهٔ پرگار ... باشی

از شوق شکر مور بر آورده پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی

در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که جای تو جهان خواهد بود
تا چو دیوار بهر سوی که مایل باشی

عزم بر جستن از هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گوهر آرایش ظاهر دگران میکوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار شود
تو تهی مغز طلبکار لب ساحل باشی

گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

در خزان باغ سبو است گر ... رنگ
در بهاران چه ضرور است که غافل باشی

غم بیجا ... خویش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بنه تا که به منزل باشی

چون رشتهٔ همواره اگر تاب برآری
زان شهپر همت بتو گردید کرامت

از گرد گریبان گهر سر بدر آری
تا بیضهٔ گردون بته بال همایی

حق پرستی چیست از بالست خود برخاستن … ز خود … برو … خود …

تخم نار و پود با خود میبری زین خاکدان … در رشت و … از … گر … خودی

نیست در آئینه دل هیچکس را جز تو راه … از که میتابی تو تر دامن چه زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار … اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد … نگذری تا از سر خود عقده کار خودی

عارفان سر در کنار سطربان افکنده اند … تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

از لحد خاک شکم پروردهان پر کرده است … تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

غافلی تا خصم مردم را نگردی مشترک … خویش را غافل مکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهای عشق قناعت بخس کنی … در آشیانه عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشه مردان بهار کرد … زین کوهسار چند بآ دانه بس کنی

در صیدگاه عشق هما موج میزند … چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

لوح دلی که آئینه راز عالم است … حیف است حیف تخته مشق هوس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند … آن را که پیست عشق کرد باز پس کنی

درکاروان اگر نرسی آنقدر بکوش … کز دور گوش قافله پر جرس کنی

زنهار کهبردی بی گفتار تا بجهت … سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از … نشین … بقفای … … صائب اگر … … دیدار … کنی

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر / گل فشاند در دیده روزن سر از ماهتاب

ور شب یلدای بخت من نماید شب سفید / گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب

ابر گو خود را صبت بتیغ فرقنا هم مزن / پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب

چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم / دایم از هم دور باشد نقطهای انتخاب

با منافق سیرت آن گردون مدارا میکند / نقطهای شک بهم چسپند و دور از انقلاب

رشته امید من چند دانه گوید از گره / چند خواهی داشت ای گردون مرا در پیچ و تاب

این همه فریاد من از دست چرخ بیکم است / از فراق موکب نواب خورشید انتساب

قبله ارباب معنی کعبه اهل نیاز / آنکه آمد از فلک او را ظفر خالی خطاب

آنکه رعد تیغش گر بانگ بر گردون زند / در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب

ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد / چون صدف آبستن گوهر شود هر حباب

در شبستانیکه حفظ او برافروزد چراغ / در تن یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب

[illegible] جگر صدف را از سموم قهر او / آب گردد در مشیمه نطفه در خوشاب

تا بجوید گنج از دیده هشت یرانی نهان / خانه بر دوش است ایام از منزل خراب

عطر مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی / در گلستانیکه گیرد از گل خلقش گلاب

گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش / سینه بر دریا نگذارد از گرانباری سحاب

گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد / موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب

چون ید بیضا چوش سر بر آرد از آستین / خیره گردد چشم او از موجه سیم مذاب

ایضا

بعهد عصر ... طعن کوتاهی ازان دارد
اگر عمری بود دست رجا ... عیسی ... وارش

نمیباشم ... رنگ گل ... بقدر ...
که بر ... نخچیر ... سوزن ... خارش

نگو سوزاست از می نغمهای عندلیب او
چو آتش برگ ... مقاش

ور خنانش چو سرو ار ... گریزی ...
بخوان ... رخش ... نجارش

خضر ... تیری ... چشمهٔ حیوان
بیا اینجا حیات جاودان ... ش

لطف ... تقسیم ملکی را بابین زینت
سپهداری چه نواب ... کارش

نوای چشمه ... آوازه ... گوش آید
خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش

فلک از آفتاب ... داری ... میبارد
که گرم حرف گردد طوطی کلک ... بارش

چو از هندوستان آمد برون ... فلک ...
خور و صد ... ش

نباشد حاجت سر ... بال ...
سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش

بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد
بزور بازوی قدرت کند با خاک ... ش

... و زوری ... افتاده است از ...
نیارد خصم دندیدن ... شمشیر خونبارش

... الماس ... سرخی ... مرجان
نماید جوهر ... شمشیر گهربارش

... سرخی ... دارد
زخون دشمنان ... دمهای ...

... بر روی ... بر زمین افتد
که بر میدارد از خاک ... سر دارش

... چون ... ش
اگر صد بار ... باشد که ... یکبارش

چگویم ... های طبع آسمان ... ش
... عرش کرسی ... رتبه ... ش

قصاید ۶۹۳

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان
بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من نبست
هر که چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت
قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه
در حریم دل چو افروزد چراغ حدس را
پرده چون بردارد از رخسار طبع انوری
دست گوهربار او گر انتشار زر زمین
تیغ در گردون بیاض گلشن آید آفتاب
تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید
چون سکندر ساند زیرش دست گوهربار را
انتقام از شکستن مومیایی کشید
تا مژگان کرد از چشم رکاب افشاندنش
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح
تا اگر در کف او پا گذاری روز و زن
صائبا تا چند دور از موکب اقبال تو
قدسیان جمع اند آن بیشتر که کلک تیزبان
همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا

پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند
غنچه زان بی سر و پا سخن دهن خوانی کند
بی سر و پا گر در سخن دعوای حسانی کند
آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند
راز و الهام را بیان از خط پیشانی کند
کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند
اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند
شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
زلف هم خواند اظهار پریشانی کند
حلقه‌ها در گوش ابر از گوهر افشانی کند
زلف را [illegible] حسرتش [illegible] کند
هر سحر موبد ز تن خورشید قربانی کند
زین سبب فاق را هر روز نورانی کند
آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند
چهره رنگین صائب از اشک پشیمانی کند
بر دعای [illegible] ختم ثنا خوانی کند
بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش — شکسته بندی دلهای مستمند حزین

نهی رسیده بجای سربلندی قدر — که پشت دست نهادست آسمان بزمین

شود چو غنچهٔ نیلوفر از حرارت مهر — اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین

بگرد باشکش خورشید سرفرو نارد — زدود مجمر خلق تو زلف حور العین

ستارهٔ تو چو گل بر سر سپهر زند — شود بدیدهٔ خفاش هرگوشه نشین

اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد — چرا شده است چنین پیچ در پیچ زمین

چو برق ابر نیام تو چهره افروزد — فتد برعشه چو سیماب خصم بی تمکین

عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری — چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین

چنان زبیم تو تلخست زندگی بر خصم — که چشم میبردش برنگاه بازپسین

بچشم اهل یقین آیه آیه سورهٔ فتح — زجبههٔ تو نمایان بود بخط مبین

اگرچه قلعهٔ دوران شکوه کابل را — گرفته بود عدو در میانه چو نگین

شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد — سپاه نصرت و اقبال [illegible]

هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو — که جوی خون عدو راست رفته تا غزنین

عجب نباشد اگر از ستان خونخوارت — گریخت تا به بخارا [illegible] لعین

بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار — کنند فوج غیاطین گریختن آیین

چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز — که [illegible] ز پیش شیر عرین

بلند نجا خود گو که چون تواند گفت — زبان کوته ما شکر نعمتهای چنین

تو بال فشان گرد از غبار بسنت — رعود بهار گرد از گل عذار بسنت

گذشت فصل خزان شکست رنگیها — رسید موسم رنگین نو بهار بسنت

بهار با همه سامان بی نیازی رنگ — کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت

چه نقشهای تماشا فریب زد برآب — بروی خاک بهانا و نو بهار بسنت

هزار رنگ متاع ملال اگر دارد — بهار میمه چو شوق گلفش شعار بسنت

بهار دست بدست از چمن هوا گیرد — چو گل کند زتهی دستها نگار بسنت

گلی زچهرهٔ احباب میتوان چیدن — غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت

چه بیچو برگ خزان دیده رفته از دست — رخی بر نگهسا زد از سیر لاله زار بسنت

ضمیر مایهٔ قوس قزح شده است زمین — زبسکه ریخته هر سو گل از کنار بسنت

سواد هند که چون زاغ آمدی منظر — شده است چون پر طاوس از بهار بسنت

شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون — زبس بلند شده است از زمین غبار بسنت

ز بسکه طاوس رنگ حلیه گرا — شکسته رنگی خود و بسکیم بکار بسنت

بهار را بحنا بندی چمن بگذار — بس است رنگ رزی چهرهٔ غبار بسنت

ز رنگهای عجب کرده بهار انگشت — چو اسپند نسوزم برو زگار بسنت

کجا بچیدن گل دست گلفروش رسد — چنین که دست و دلم میبرد بکار بسنت

هزار پردهٔ رنگین کشید بر ردیم — شکسته رنگ بیا و اگل عذار بسنت

بملک هند کنون یک گل زمینی نیست — که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

مگر ز چشمهٔ خورشید شسته‌ای رخسار | که آب در نظر آرد نقاب ... دور
ز کوه خندهٔ شیرین تبسمی بجبان | نکرده بر شکرت کار تنگ باعث مور
امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم | به تنگ چشمی من میکند تبسم مور
شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید | هنوز در عرق خجلت است آتش طور
بخلوت تو کجا راه عندلیب بود | که گل زمین ادب بوسه چه ماند دور
کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو | گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند | هزار خندهٔ رنگین بغمزه از لب گور
خط شکسته جوهر بروی تیغ است | که هر که کشته نگردد نمیشود مغفور
به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال | ازان شده است که خورشید در جهان مشهور
اگر تو دست نوازش بگردنش آری | کمر چی میشکند کاسه بر سر فغفور
ز گریه شعلهٔ شوقم زبانی تشنید | کجا آب گشته گردد آتش طور
بجای لالهٔ داغی نکشود سبزه مگر | شهید غمزهٔ او را برآید از لب گور
ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم | مرا که شعله بیباقی نگشته بهر دور
ز برگ نور نشیند چو چشم برف زده | فتد چو دیده ... مرهم کافور
چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی نگرند | ببخت کوکب ما سرمه است و دیده کور
شراب سرکه برآید چو بخت برگردد | چو جوش فتنه شود ... ز تنور
چه همچو سبحه گره گشته پیاله بگیر | ز خط جام بود ... رشته ... بغفور

۶۹۷

یکشوری که نسیم عدالت تو وزید — صبا بدوش سرانگشت راه او از پای مور

سخن پناها هر چند بر نسیم لاف زدن — بچه نسبت تکلف ثنا سزد ز عقل باشد دور

نداشت گفت چو غنچه سخن ز هیچ چمن — جبین ورق ورق از دفتر سنین و شهور

سواد خوان خطا تا نوشته راز هم — خط کتاب بود پیش وقتهم بی سور

بایین تنی که چو تسبیح مهر سر گرد است — بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور

ز دقت نظر و فکر آنچنان کنده‌ام — که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور

مثال معنی رنگین من بلفظ متین — شراب صاف بود در لباس جام بلور

کمند زلف بفکر بلند من نرسد — بلند رفته طبیعت کمند را چه قصور

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر — نبند جمع بدار العیار بر هان پور

که قوت سخن و لطف طبع سید یار — نمیشدند بطبع بلند خود مغرور

همین قصیده که پاشنه رنگ داده مرا — ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور

زبان خامه بکام دوات کش صائب — میان نغمه سرایان میفکن این پر شور

نسیم صبح اجابت چو جنبش آمد بست — بگیر زلف دعائی چو طره حور

مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد — همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور

مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ — مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولہ

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم — صدف چو واکند آغوش ابر نیسانم

اگرچه غنچهٔ دل فتاده ام درین گلشن — زند بغنچهٔ شکر خنده ها گریبانم
ز خرمنی پر کاهی نبرده ام هرگز — چه برق ریشه دوانده است در نیستانم
غرور بین که انالک سر فرود نمی آرد — شکسته است سر آفتاب چوگانم
کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم — باین غرور که در رنگ نظر [illegible]
ز نو بهار سخایش چو قطره ریز شوم — قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم
بفکر شعلهٔ رایش چو سر بجیب برم — چراغ طور بر آرد سر از گریبانم
بوصف طبع اگر تر زبان شوم چه عجب — که چو شد از قدم خامه آب حیوانم
نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف — اگر ز تیغ عدو سوز داد سخن رانم
بلند بخت نهالا بهار تربیتا — که از نسیم هوا وارث گلستانم
حقوق تربیت را که در ترقی باد — زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو پایهٔ تخت سخن را بدست من دادی — تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم
بروی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد — گشود دیده شق خامهٔ سخندانم
زدی گرم تو چو خورشید خون معنی من — کشید جذب تواش لعل زرگ کانم
تو جان ز دخل بجا مصرع مرادادی — تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریک — که میتوان بدل مو [illegible]
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود — نداشت جز شیرازه [illegible]
تو غنچه ساختی اوراق باز برده من — وگرنه خار [illegible] گلستانم

کشتی شکسته اگر افتد بجنب او — چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار

چون گل دهد بخنده رنگین جواب اگر — بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار

قفل گره نگشته نبود بر جبین او — چون صبح خنده روی برآید بروز بار

از باده غرور نگردد سیاه مست — تا شیشه بشکند بسرش خشکی خمار

صد لعل آتشین اگر افتد بدست او — در یک نفس بباد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق — باشد میان بحر وزند سیر بر کنار

سرچشمه خضر بود از خلق تر زبان — سد سکندری بود از عهد استوار

دنیا نیاید بپیش نظر با شکوه دین — سجاده مسندش بود و سبحه دستیار

یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب — برخاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست — پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

در گلشنی که این همه گل جوش کرده است — مصداق این صفات که باشد بروزگار

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار — آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آینه صاف باطنش — ننشسته است بر دل موری ازو غبار

در شعبش انقلاب نباشد بهیچ باب — چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

باشد نظام ملک برای متین او — بی او نظام پا ننهد در میان کار

در چشم همتش نبود قدر سیم را — آید بچشم شعله گیا خورده شرار

حیران نطاق ابروی محراب طاعتت — روی توجهش نبود سوی هیچ کار

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند — نبود عجب گر ز بهشتی رمیروند
در سنگ خاره جای کند نقش پای شان — از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند — بر بوی مشک مفت [illegible] میروند
فرزگان خوشه از دهن مور میکشند — از شوق مهره در دهن مار میروند
نسانکه عیادت دگر تازه میشود — گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور — بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو گشاید نهنگ حرص — در خون صد سفینه بیکبار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد — در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص — چون عنکبوت در سر هر کار میروند
ز آواز پای شان بدرد پرده های گوش — در سنگلاخ دشت شتر وار میروند
چون پیل مست اگرچه سراپا تهور اند — از زخم نیش پشه ز پیکار میروند
بسته است چشم باطن شان دست روزگار — خرچنگ وار زان نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ زادم و زنده بهتر است — وز تاب زان بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپای در رکاب — چون نقطه پای بند چو پرکار میروند
آنانکه تن بزینت ایام داده اند — آخر چو غنچه بر سر دستار میروند
ای نابدان خشک بدین گردن ضعیف — چون باز زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر تخت خورده اند — هرچند [illegible] بدربار میروند

رباعیات

غوطه زده بحر گهر را باله پا زده ام	در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ام
صد ائیم از سفر خاک که چشمش مرساد	مشت خاکیست که در دیده بینا زده ام

ولـه

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم	بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
عیشش ما چون سر ناخن بگشا گرهاست	تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم

ولـه

گه لب لعلش دهد دشنام گه تحسین کند	هر نفس خود را برنگی در دمم شیرین کند
وای از خار ابر یدین مطلب پا را چه چیست	میکند مشقی که چون جا در دل سیرین کند

ولـه

صفای روی ترا از نقاب می بینم	بماه بینگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسانست	بیک نظر همه را چون حباب می بینم

ولـه

روی سخن آئینه رویان ندیده ایم	گاهی ز پشت آئینه حرفی شنیده ایم
از جور روزگار ندارم شکایتی	این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

ولـه

ما از اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم	شمع بی فانوسم از نوری که حیران نیستم
بر آفت ار مکین جمعیت دیده ست	ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم

گریهٔ من آب در جوی سحر می آورد | نالهٔ من شعله در جان خورشید آورد
دوستان را با حسان یاد کردن همت است | ورنه هر نخلی به پیش خود ثمر می آورد

ولهٔ

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند | موم را زینت بجز گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما | شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

ولهٔ

گر یار ز احوال من آگاه نبود | در وادی سودا زده جا کوه نبود
در دست بمقصود رساننده سالک | گر درد نمی بود بحق راه نبود

ولهٔ

نصیب از خویش هر کس یافت از روی همیشه | گهر سیراب چون گردید در دریا نمی ماند
زخود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را | که در موج خطر آئینه در یا نمی ماند

ولهٔ

شور بختی زرد چشم تر ما می بارد | تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد
از دم تیغ نوا سوده دلان محرومند | این رگ ابر چنین بر سر ما می بارد

ولهٔ

چشم آئینه کی از خواب بهم می آید | فرد عشق بیتاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان | زخمها این آئینه چون آب بهم می آید

رباعیات صائب

زخشه در سنگ کند ناخن اندیشه را		پنجه در پنجه الماس کند تیشه را
باده روح در نشئه تا کم نخشد		بگذر از سنگ مزار است گل شیشه را
	وله	
ز عشق بیهوده برتر نمیتوان بودن		بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گذشته و استم		که در بهشت بگر نمیتوان بودن
	وله	
تا خیال عارضش در سینه ما واکرده است		گریه خونها خورد تا در چشم من جا کرده است
غرق ده بادای اختر طالع که چشم مست او		گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است
	وله	
آنکه چشمان ترا نشئه بیهوشی داد		دستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
لب فرو بستنم از ناله ز بیهوشی نیست		نفس سوخته ام سرمه خاموشی داد
	وله	
دل ز مهر بوالهوس آزاد کن +		شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستیم		مرغ ما را با قفس آزاد کن
	وله	
گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند		در راحت دشمنیها بلبل از گلبن نمیداند
بریزش میتوان تسخیر خوبان کرد رحم من		کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

ای صبح مزن خنده بیجا شب وصل است
گر روشنی چشم منی پرده نشین باش

ولە

ناخن بسینه میزنی حسن هلال از وست
هر نگاه گردن چشم غزال از وست
شیرین بجوی شیر بهم آمیخت چون شکر
خسرو وحشی خوش ست کنم وصال از وست

ولە

چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید
لباس آتشیم دست غم بدوش کشید
گمان حسن که در بند ماه کنعان بود
خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

ولە

صفای عارضش تا جرعه مهتاب میریزد
لبش چه چشمی اروز شراب میریزد
نمیدانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد
که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد

ولە

پیش از این سینه ام از چاک گلستانی بود
هر شگاف از دل چه لب خندانی بود
روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون
یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود

ولە

تا عارضت ز آتش می برفروخته است
بر آسمان ... بخت سوخته است
ای آتش سپند دگر وقت همت است
چشم پری بر غمزه ام بخیه دوخته است

ولە

در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل	وله	یک قماش است ولی از تو با گیره ترا
نسبتی چیست بگل پای زرافشان ترا		بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
اینقدر بهره ای از طالع خود میخواهم		که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
	وله	
گل شگفته سمن در چمن هرگز نمیخواهد		بشبنم در نهد یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکنی از کار خود		باین افسانه پرخون کفن هرگز نمیخواهد
	وله	
بهار میگذرد سیر گلستانی کن		بآشیان چه فرو رفته فغانی کن
بیا ذخیره شود آرزوی خام طمع		بوقت خواب بگل بوسه افشانی کن
	وله	
دلم در سینه درس ناله مستانه میخواند		بطرز بلبل ناقوس و بتخانه میخواند
عجب افیفی ست با یونانیون بالخط سبز		که طفل نوسواد خط پیمانه میخواند
	وله	
با دماغ جنون را بسویدا نفروشیم		یک ناله زنجیر بدنیا نفروشیم
تنگ است سواد نظر مردم عالم		تا جنس نوراوان نشود وا نفروشیم
	وله	
چند روز آرد جنون بر من گریبان نیستم		چند پیدا بی کنم آخر گریبان نیستم

رباعیات صاحب ۷۰۶

رباعیات صائب

۷۰۷

راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم — ما را که آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل — عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
غیرت نمیسپید بی ادبیهای طرز ماست — از موم نخل ماتم پروانه بسته ایم

وله

حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد — جرات به بوسه زان لعل شکربار میخواهد
بحسن بیزوال خویشتن بسیار مینازی — گل شبنم زبیبت گوشمال خار میخواهد
بافسون نیاز مشتری بر رو نمی آرد — غرور یوسف ما جلوه هم کار میخواهد

وله

روزگاریست که پایم ز چمن کوتاهست — دست امیدم ازان سیب ذقن کوتاهست
بی حجابانه به بزم گل مستانه نشست — گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاهست

وله

بهرزه ناله و فریادهای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد زهر ندامت گزد زبان ترا — بتلخکامی عشاق نوشخند مکن

وله

عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند — منصب برق جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم حوصله ناز خریدارم نیست — میفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند
در دو روزش چو سر زلف بهم میشکنی — حیف دل نیست که در دست تو بیباک دهند

تو تا این ناز تا در خلوت آغوش می آیی		طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
	وله	
در کوی عشق ره نبود جبرئیل را		پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بر زور خود مناز که این مشت بال و پر		در هم شکست شوکت اصحاب فیل را
	وله	
من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا		کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش		که حساب نفس صبح شود پاک آنجا
	وله	
محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را		نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را
بذوقی بر سر خاکستر او بار بنشینم		که بر آتش نشاند رشک من کوتاه بینان را
	وله	
وصل و هجر ست یکی چشم و دل حیران را		که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید		خوابی از بند رها کرد مه کنعان را
	وله	
عشق بی پروا چه میداند زیان و سود را		شعله بکسان میشمارد چوب عود و بید را
صبر آن دارم که از تر دستی خطار روزگار		دود بی آتش کند آن آتش بی دود را
نفس کافر ز آغوش ..... بر آسمان		کرکس مردار بال و پر دهد نمرود را

نهان از پرده های چشم میگریم شان شمع		که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را
	ولہ	
بر تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا		دل دو نیم کند [illegible] آنجا خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا
	ولہ	
عالم خجل شد از قلم مشکسود ما بر پای آدمیت ما قدسیان بسند		جای ترحم است [illegible] گو [illegible]
	ولہ	
یاقوت کهربا نشود از [illegible] سرد ما چون پیش طاق همت خود را کنیم نقش در رزمگه برهنه چو شمشیر میروم		[illegible] گردون نمیشود صدف لاجورد ما در دست دشمن است سلاح نبرد ما
	ولہ	
میگدازد خون گرم نشتر فصاد را چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم تا قد تو هم آغوش بلا کرد مرا خاک در دیده مقراض جدائی بادا عکس من خاک بچشم آینه را میباشد	ولہ	میکند از آب عریان [illegible] را آشیان کردم [illegible] را هر که از [illegible] تو جدا کرد مرا که از آن حاشیه [illegible] جدا کرد مرا پرتو روی تو آئینه نما کرد مرا

٢٠٩

از هوا گیر خطر کشتی من چون حباب		هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا
	ولہ	
زداغ نیست محابا بدر ساخته را		که آتش است گلستان زر گداخته را
بیکدو هفته مه چارده هلالی شد		دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را
	ولہ	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما		شوخی ز سر نهشت دل خرد سال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد		بیرون نیامد از عرق انفعال ما
	ولہ	
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما		پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
نعره ما میکند مهر خموشی را سپند		خشت خم را ور نماند خون میگذارد جوش ما
	ولہ	
چند نتوان خاک زد در چشم عقل و هوش ما		یارب از صافی بده آن خط یاری گوش را
زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده		میتوان بر هوا شستن ز رخ جوشی این سر پوش را
	ولہ	
ننگ کفر من بکفر یاد آورد ناقوس را		میکشد ایمان من از خون لب افسوس را
خوف ما از اعمال ناشایست خود باشد که		نامه قتیلی بجز مکتوب خود جاسوس را
عیب خود دیدن مرا از خود پسندیها خرید		نفع پا از بال و پر افزون بود طاوس را

[illegible]

ولہ

[illegible]

در دل من نفس خون گیر که بیخود میپرد — شوخی عکس تو دام تو بر آیینه را

ولہ

از زخم بزر طینت نرسد آسمان مرا — از ره بپا برای نشان زیر کمان مرا
چون سرو بید سایه من نیز ام عشرت — هر چند میوه نیست ز بیخ بستان مرا
از وصل گل مرا چه تمتع که شرم عشق — دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا

ولہ

پیسند می شد حقیقی صبر زنجیر پی را — بزخم تشنگی تا چند سوزی زخم دل را
کمان بیکار گردد چون بهار از پای مینشیند — ز از زحمت اگر برپا میدارد آسمان دل را

ولہ

از زندگانی خود خوش سیر کرده مرا — دم سرد این پیر چرخ کرده مرا
گرفت نفس غیور اختیار از دستم — در گنبد که کار از سیر کرده مرا
همان ز طبع درشتی تمیز و هر چند — شکست چرخ بر رو از حریر کرده مرا

ولہ

سر گیست چاره دل دردمند را — خاکستر است بستر راحت سپند را
خضر نیست شوق دوست که چون راه میزند — بیرون برد مسلم از آتش سپند
از پیچ و تاب عشق ملایک مسلمند — صید حرم چه قدر شناسند کمند را

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر چنین بر روی در ه میزند اصحاب را	رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت ست	بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

ولە

بمجلسی که کنی از نقاب بند آنجا	ستاره سوخته نیست بر سپند آنجا
بکشور یکه شکر خنده ات گشاید باز	دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

ولە

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را	داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی	بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
در سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان	جلوهٔ کاکل بکن آن گوشهٔ دستار را

ولە

در دو داغ غوطه خورد دل عمر سرشت ما	با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر بالاله زار شد	خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

ولە

اگر این بار می آید بدستم گردن مینا	چو دور دمی نخواهم داشت دست از دامن مینا
دو صبح صادق از یک گریبان سر بر آورده	ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صاف	ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

ولە

۷۱۲

و له

حسن را با عشق شانی دیگر است	شمع بی پروانه تیر بی پر است
بی سبکروحی و تمکین آدمی	کشتی بی بادبان و لنگر است

و له

دل مرا از سینه با تیر لعلش بلا انگیخت	هر چار موجه چو گهر از دهان مار گریخت
خوش آن کسیکه ازین سایه های پر بلا	بزیر سایهٔ آن سرو پا بدار گریخت

و له

تا تو بی لب من جهره گشتی باز	پشت بی آینه ز ساده دلی عماز است
خط مشکین تو در دایره سبز خطان	چون شب قدر ز شبها که گرممتاز است

و له

یارب چه بلاست لب نهانی که جهان نیست	[illegible]
یاری که نگیرد دوش از دوری منزل	[illegible]
از بستر مست گران خوابی محمل	بالین تو گر سنگ ز خواب گران نیست

و له

آتشین جانی چو من بر صفحه ایام نیست	بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست
دل چگونه خانه با آن زلف بازی میکند	مرغ نو پرواز را اندیشه از دام نیست

و له

دل بی خیال طایر شهپر بریده است	فکر بی رخ تو چو باغی بی شیره است

فکر جانسوز مرا یک نقطهٔ بی انداز نیست
سنگ نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد

یک سپند بزم من بی شعلهٔ آواز نیست
بادِ عید من بغیر از چنگل شهباز نیست

وله

نغمه‌ها گرچه مخالف بود آواز یکیست
کثرتِ موج ترا در غلط انداخته است

پردهٔ هرکه ز لب یار بود ساز یکیست
ورنه در سینهٔ دریا گهر راز یکیست

وله

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است
در بردنِ دل اینهمه تعجیل نسازند

این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است
این طور زلیخائی یوسف ندویده است

وله

طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست
ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین کن

نظر چو دوختی از عیب پشت آینه روست
که گوش سنگین قفل زبان بیهده گوست

وله

شمع صبح و لطفِ بی بقائی ویکیست
مرکز پرگرد و سرگردیدن عالم شده است

عهد گل زرد و رفتن با وفائی ویکیست
لعبهٔ قانع که در ساله تماشای ویکیست

وله

اینکه نقدرت ز سفر بار صداقت کیش است
پیشی قافله را سبکباری نیست

آه ازین راه درازی که ترا در پیش است
هرکه بر وافتد بازار و کرا در پیش است

۷۱۴

طور تخر گل از تجلی چید	کار افتادگان خدا سازست
ولہ	
خط سبز و لعل لب او همچنان بجا جان را ببین کدام تجلی سپرده اند	گل چید [illegible] باغبان بجاست از طوطیان شکر زهر استخوان بجاست
ولہ	
از شش جهت بمعنی [illegible] در حشر نگار تشنهٔ دیدار مشکلست	[illegible] باشد سبیل ست ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
ولہ	
از رگ [illegible] بسمل [illegible] شده ست دل چیر از خط مشکین تو در هم باشد	[illegible] شده ست که هر حلقه [illegible] شده ست
ولہ	
در از پیر خرابات [illegible] ست گنه بار شد سیده است [illegible] بطوق فاخته [illegible] علاقهٔ خلخال	[illegible] ست خط از [illegible] ازل [illegible] است [illegible] که سر از [illegible] ست
ولہ	
از [illegible] سخن زشت [illegible] کند در جگر سوزن عیسی	[illegible] من زشت اشارتی که [illegible] نیست

رباعیات صاحب

۷۱۷

سعادت توام زمان و فرخی قرین آوان مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنوران پیشینیان سحبان زمان جادو بیان فروغ بخشی چهر شب تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان بجهان ممتازی بلند پایه سرفرازی حلیلی بجلاست یگانه عالی فکری از معنی بیگانه سحر ساز نازک اندیشه جادو مقال شیرین زبان گوهر باز تیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه مقالی دانائی و امر سخن ابدی بحسن آن دانشیم الیه استادی بهار معانی ضرب المثل عظمی بدیدهٔ عظمت مردم سیمیجی به غنچه سماحت تبسم میرزا محمد علی صائب تبریزی نظم نافه کشا از لعف عذار سخن * عطرافشان کاکل و شش سخن * دیدن از خطش نور جبین * گوش شنیدن ز لبش شکرین * شاعر نازک سخنی نکته سنج * لفظکم و معنی در و گنج گنج * غیرت عالم بغزلهاش * خامه بدستش چو خور اندر حمل * کلامش سحر است حلال و عالی و رباعیش در تشابیه کامله و صنایع عجیبه تقنناسیه که در هر شعر قافله قافله فراهم آمده عدیم المثل است سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سها پیش آفتاب تیره و کواکب مضامین اساتذهٔ پیشین محاذی کلام سراپا معنیهای این یوسف زرین سخن نمی‌رسند دیدهٔ یعقوب خیرهٔ خردش سرمه کش سواد است و منقلب فرح بخش عنوان آب تیغش توان گفت که آتش بخرمن بیغاره می‌زند و هم مهب باد نسیمی که بخاک کشتگان طرز سخن جان میدهد لفظش نقابیکه شاهدان معنی بر رخش کشیده‌اند و بفروغ رخسار رعنایی هوش از کوانان هوشیار ربوده‌اند غمزهٔ فصاحت لغوش تا صد فکر صائب بار زرو نرسد و گره از زلف وقت نگشاید تا هزار دل در هم نه بندیکه گوشیکه حلقه بگوش شنیدنش گردید لب بوصفش شکرین و دیده که منت دیدنش کشید زبان بیمارش بتاثیر شفا انگبین غزلهایش آبیار چمن شباب و سلامت

نام کتاب	قیمت
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	[illegible]
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور۔	عہ ر
منتخب مجموعہ دواوین عناصر انتخاب	
چار دیوان امیر خسرو۔	عہ ر
کلیات حزین از مولانا شیخ محمد علی۔	۸ ر
کلیات ظہیر فاریابی از ملک الشعرا ابونصر فاریابی۔	۱۲ ر
... ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رحمۃ	۵ ر ۳
طیبات مذاقیہ شیخ سعدی رحمہ۔	۸ ر ۶
قصائد شیخ سعدی معروف زمنہ	۲ ر
دیوان حضرت احمد جام۔ عارفانہ کلام معروف۔	۸ ر
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ ر ۹
رباعیات عمر خیام۔ از استاد عمر خیام۔	۴ ر
دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی استاد سخن	۴ ر
دیوان غنی نازک خیال ملا طاہر	۵ ر
دیوان قاسم متخلص بہ دیوانہ از استاد معروف	۲ ر ۹
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق۔	۳ ر ۶

نام کتاب	قیمت
دیوان ہلالی۔ از شعرای مشہور ایران۔	۵ ر
دیوان خواجہ قطب الدین۔	۸ ر
گلشن تعشق۔ از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر۔	۱۴ ر
دیوان خیال ... از ستیل سنگھ	۲ ر ۹
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی معروف۔	۲۰ ر
دیوان مخزن التوحید۔	۰ ر
دیوان نویدی مشہور عالم	۲ پائی
دیوان رسوا کلام ملا احمد حسن رسوا	۲ ر
دیوان واقف نور الدین لاہوری	۹ ر
دیوان امیر کلام سید امیر الدین	۲ پائی
قصائد عرفی محشی۔	عہ ر ۶
شرح قصائد عرفی از ملا قطب الدین فارغ۔	۵ ر ۴
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔	۴ ر ۳
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	عہ ر
قصائد مدحیہ نظام۔ از نواب مردان علی خان رعنا مرحوم۔	۱۴ ر ۶
ساقی نامہ ظہوری۔ از ملا نور الدین ظہوری۔	۳۰ ر

نام کتاب	قیمت
قران السعدین - مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۱ر
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد [illegible] پوری	[illegible]
کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال۔	عہ ر
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد میں	عہ ر
انتخاب کلیات ظفر۔	۱ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان	۹ر۳
دیوان ناسخ - از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر
کلیات آتش - از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجید - مصنفہ مولوی عبد المجید خان۔	عہ ر
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات سودا استاد مسلم معروف۔	عہ ر
کلیات میر تقی استاد مسلم الثبوت مغفوری۔	عہ ر
کلیات انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ ر
کلیات صنعت - عجیب صنعت۔	[illegible]

نام کتاب

- کلیات نسلخ - عمدہ کلیات [illegible] مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر یہ کلیات شامل دس رسالے ہے از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں
- (۱) شاہد عشرت۔
- (۲) سخن شعرا۔
- (۳) زبان ریختہ۔
- (۴) قطعہ منتخب۔
- دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔
- کلیات نظیر اکبرآبادی۔
- زندگانی بےنظیر یعنی سوانح عمری بیان نظیر حسین نظیر اکبرآبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کیگئی مولفہ جناب مولوی سید محمد عبد الغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج
- دیوان فدا - جلد ثانی۔
- دیوان داغ - مولفہ جناب داغ دہلوی
- گلزار داغ۔ ״
- آفتاب داغ۔ ״
- فریاد داغ۔ ״